آیدا، درخت و خنجر و خاطره

احمد شاملو



شبانه (مرگ را دیده ام من . . .) : مرگ را دیده ام من

شبانه (اندکی بدی در نهاد تو . . .) : اندکی بدی در نهاد تو

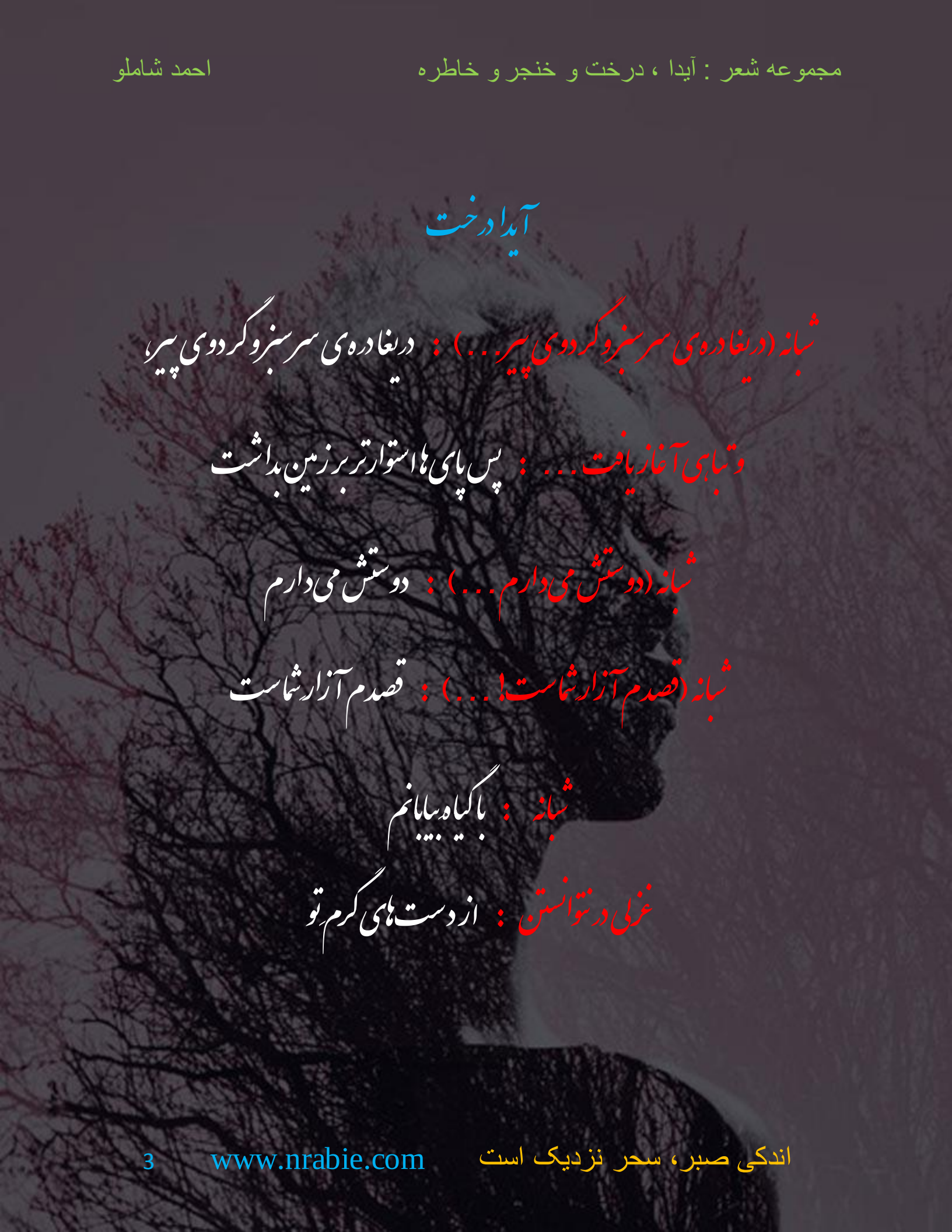
شبانه (ما شکیبا بودیم . . .) : ما شکیبا بودیم

شبانه (دریغا انسان . . .) : دریغا انسان

شبانه (و شما که به سالیانی چنین دور دست . . .) : و شما که به سالیانی چنین دور دست

آیدا درخت

شبانه (عصر عظمت های غول آسای عمارت ها . . .) : عصر عظمت های غول آسا



آیدا درخت

شبانه (دریغا دره‌ی سرسبز و گردوی پیر...) : دریغا دره‌ی سرسبز و گردوی پیر،

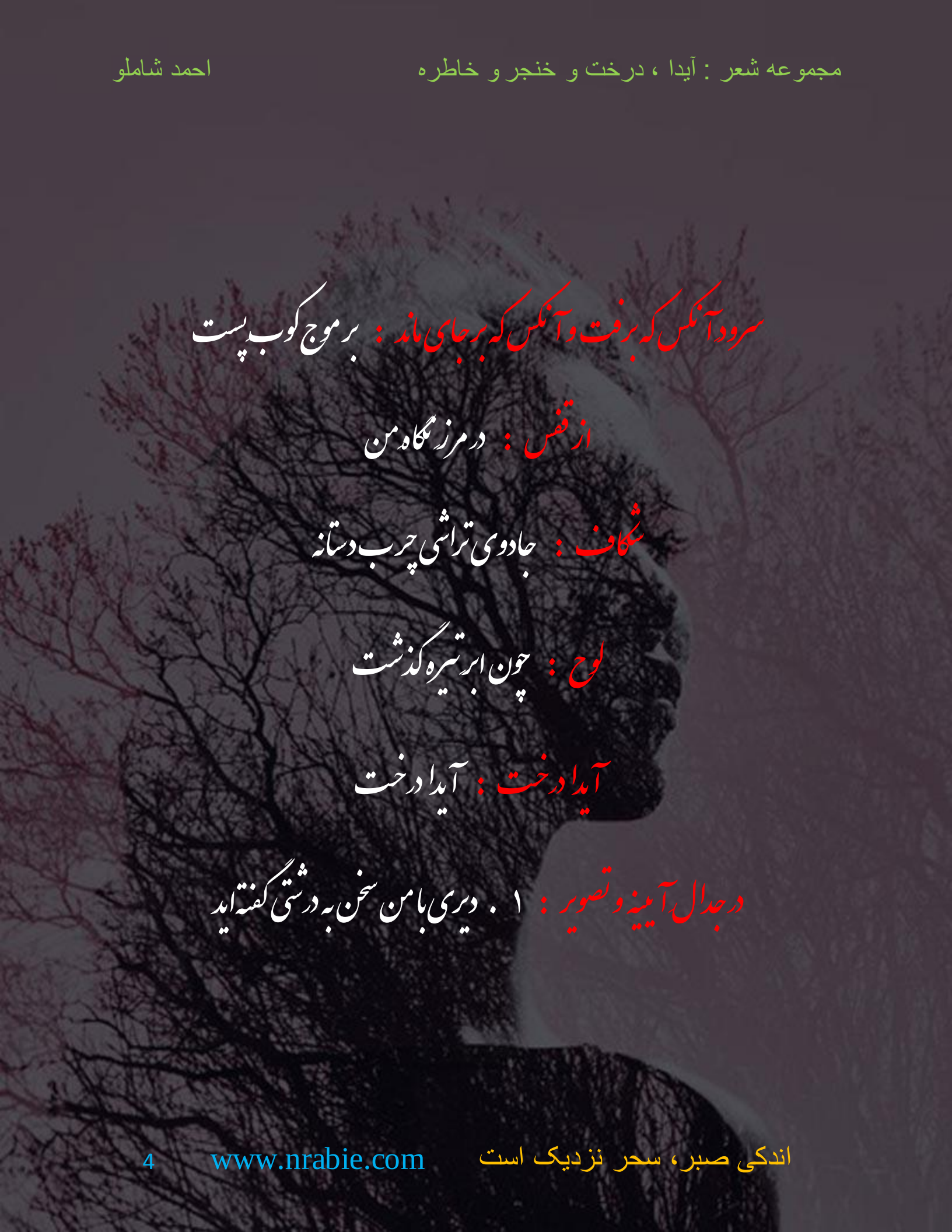
و تباهی آغاز یافت... : پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت

شبانه (دوستش می‌دارم...) : دوستش می‌دارم

شبانه (قصدم آزار شماست!...) : قصدم آزار شماست

شبانه : با گیاه بیابانم

غزلی در نتوانستن : از دست‌های گرم تو



سرود آنکس که برفت و آنکس که برجای ماند : بر موج کوب پست

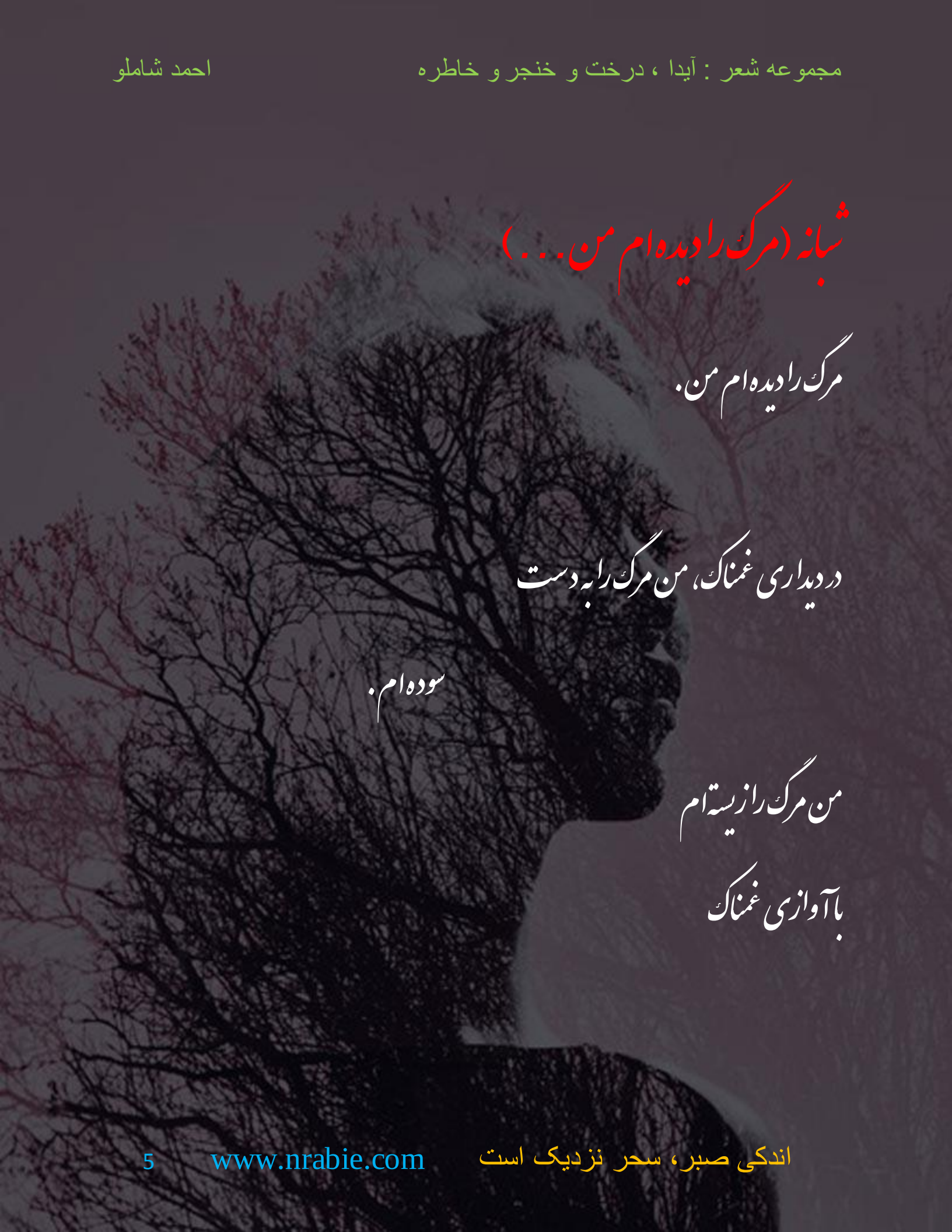
از قفس : در مرز نگاه من

شکاف : جادوی تراشی چرب دستانه

لوح : چون ابر تیره گذشت

آیدا درخت : آیدا درخت

در جدال آیینه و تصویر : ۱ . دیری با من سخن به درشتی گفته اید



شبانه (مرگ را دیده‌ام من . . .)

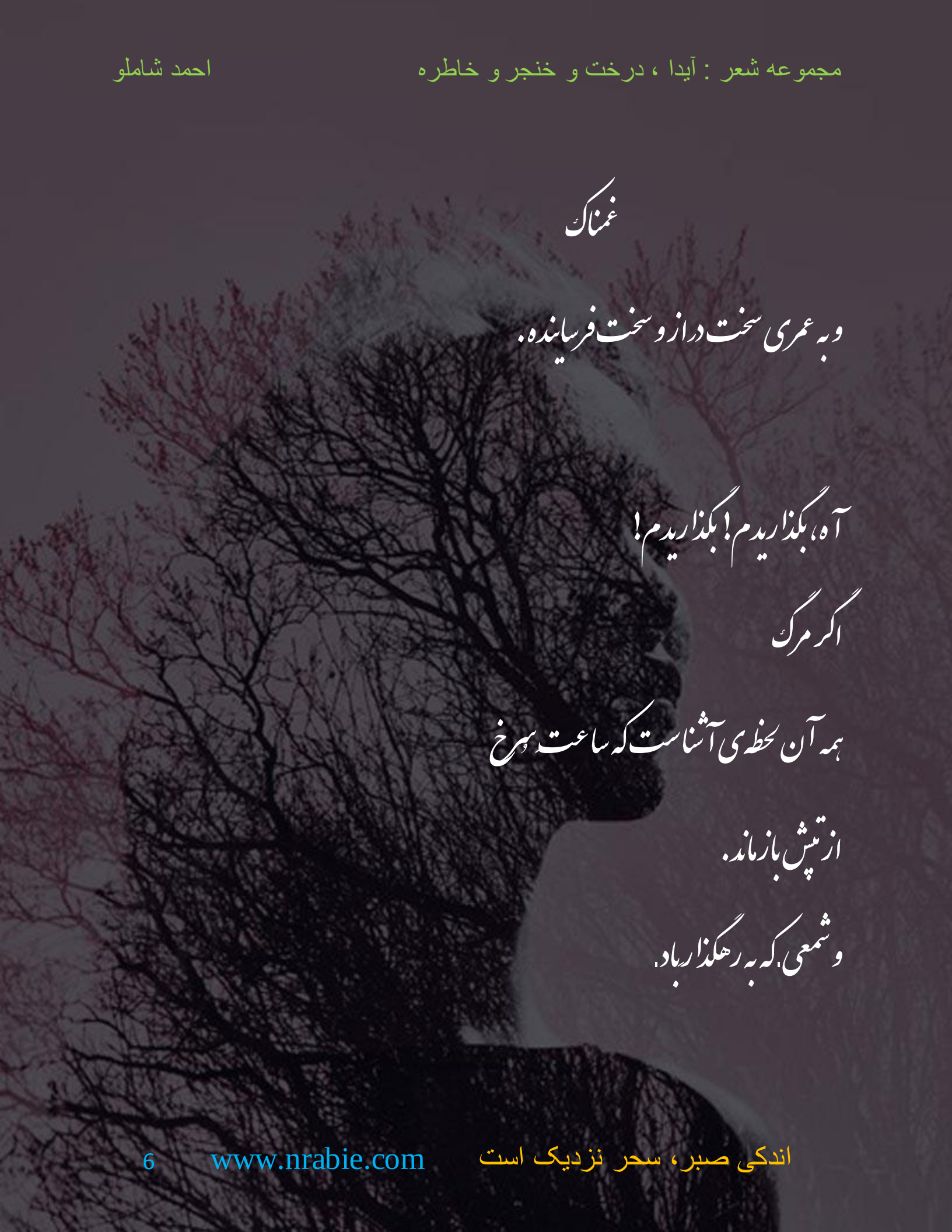
مرگ را دیده‌ام من.

در دیداری غمناک، من مرگ را به دست

سوده‌ام.

من مرگ را زیسته‌ام

با آوازی غمناک



غمناک

و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.

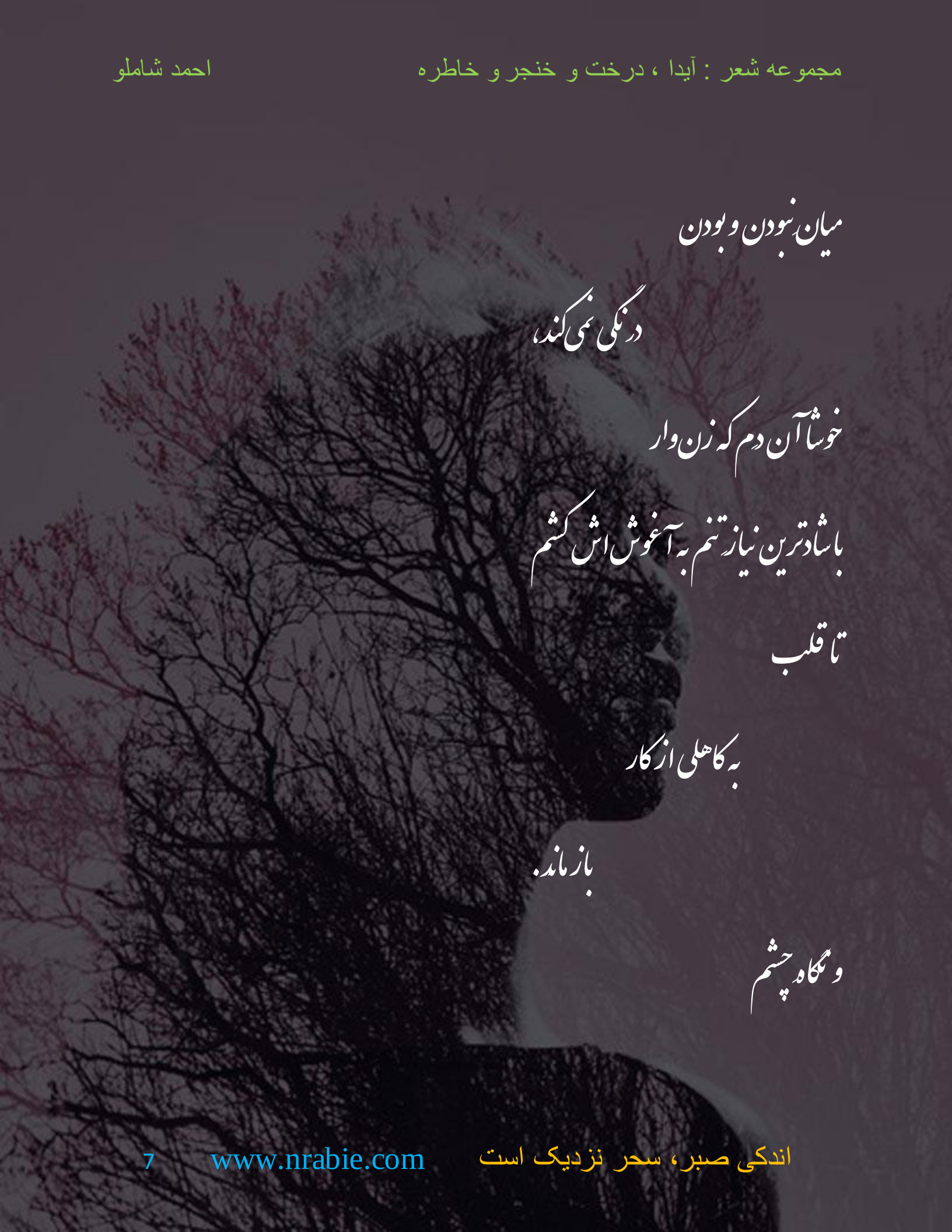
آه، بگذاریدم! بگذاریدم!

اگر مرگ

همه آن لحظه‌ی آشناست که ساعت برخ

از تپش بازماند.

و شمعی، که به رهگذار باد.



میان نبودن و بودن

درنگی نمی‌کند،

خوشا آن دم که زن وار

باشادترین نیاز تنم به آغوش اش کشم

تا قلب

به کاهلی از کار

باز ماند.

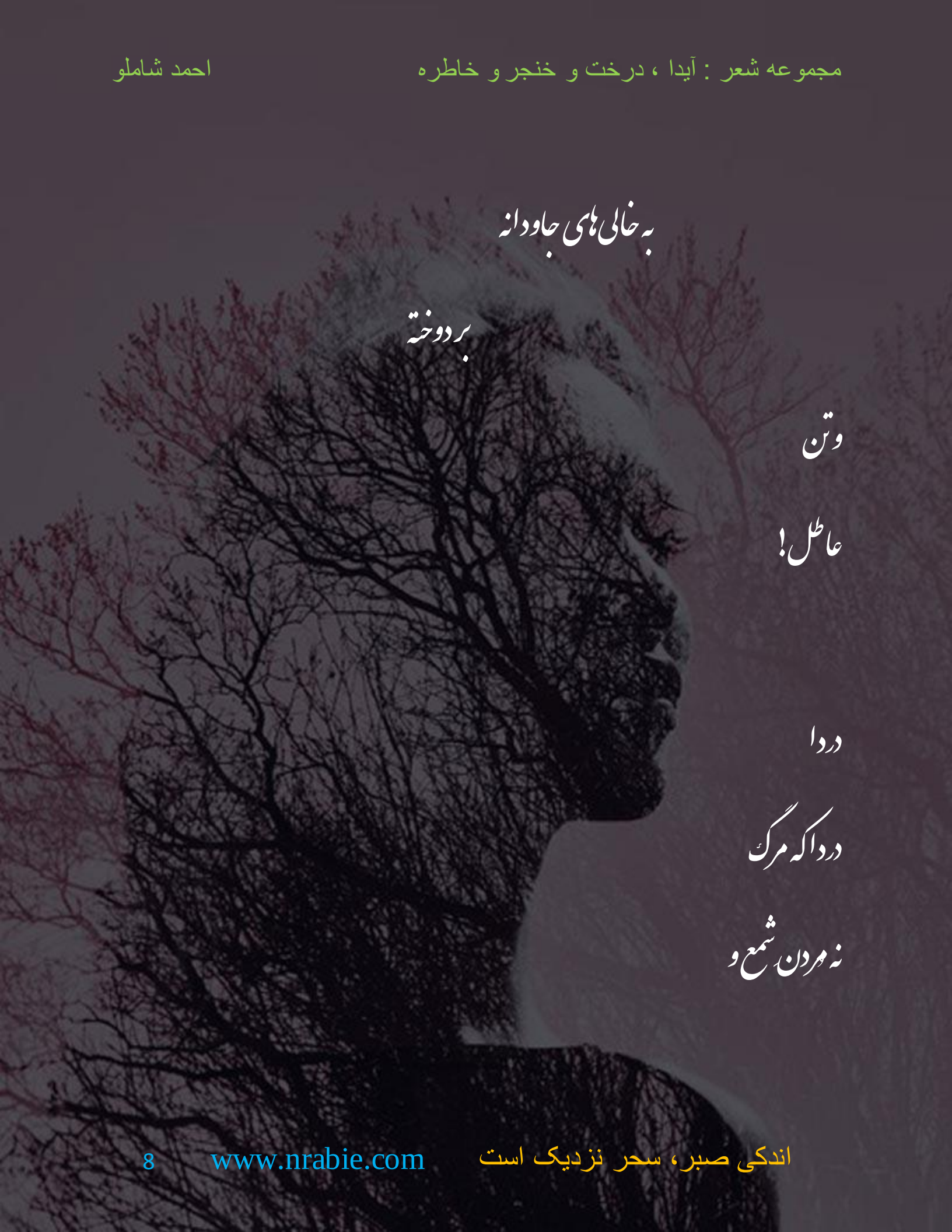
و نگاه چشم

به خالی‌های جاودانه

بر دوخته

وتن

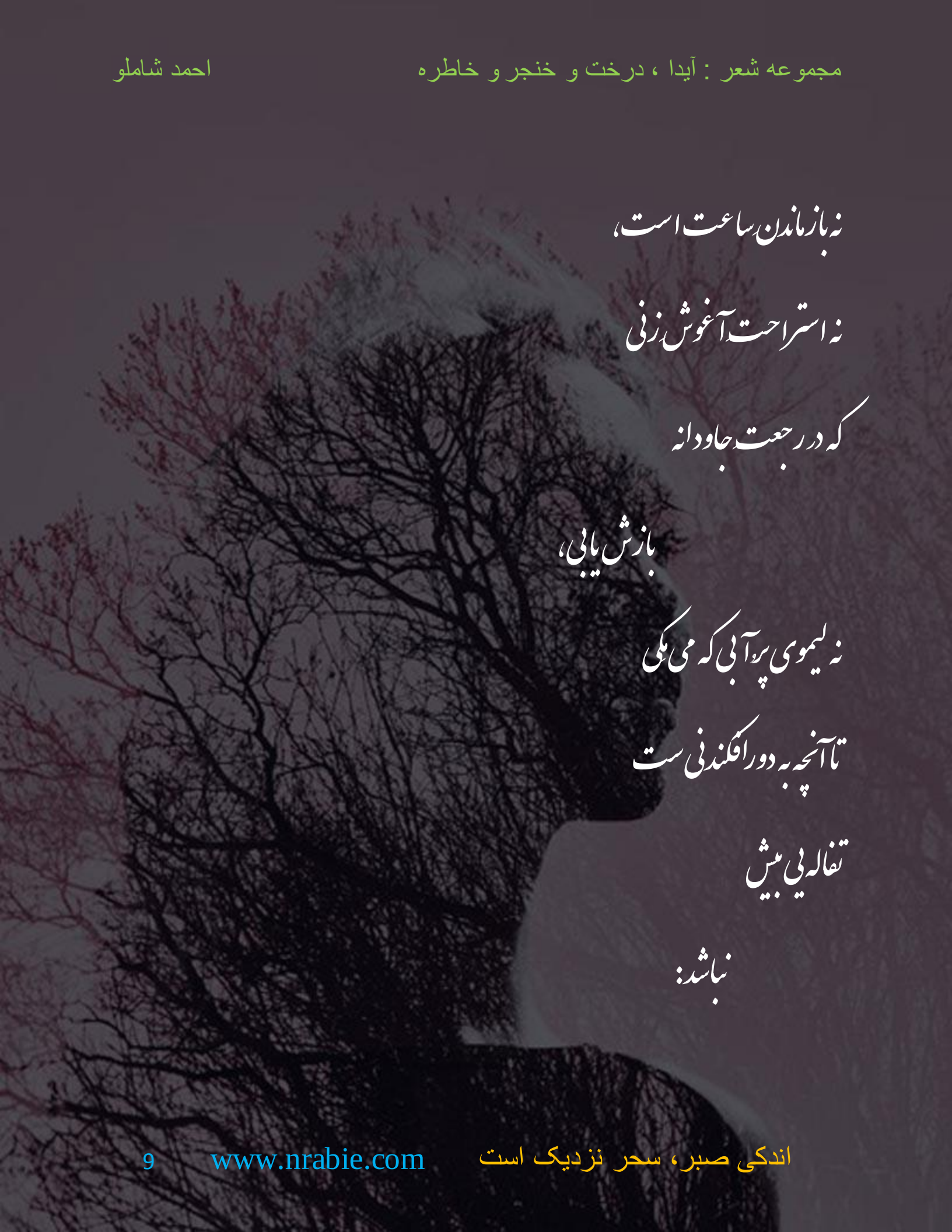
عاطل!



دردا

دردا که مرگ

نه مردن شمع و



نه بازماندن ساعت است،

نه استراحت آغوش زنی

که در رجعت جاودانه

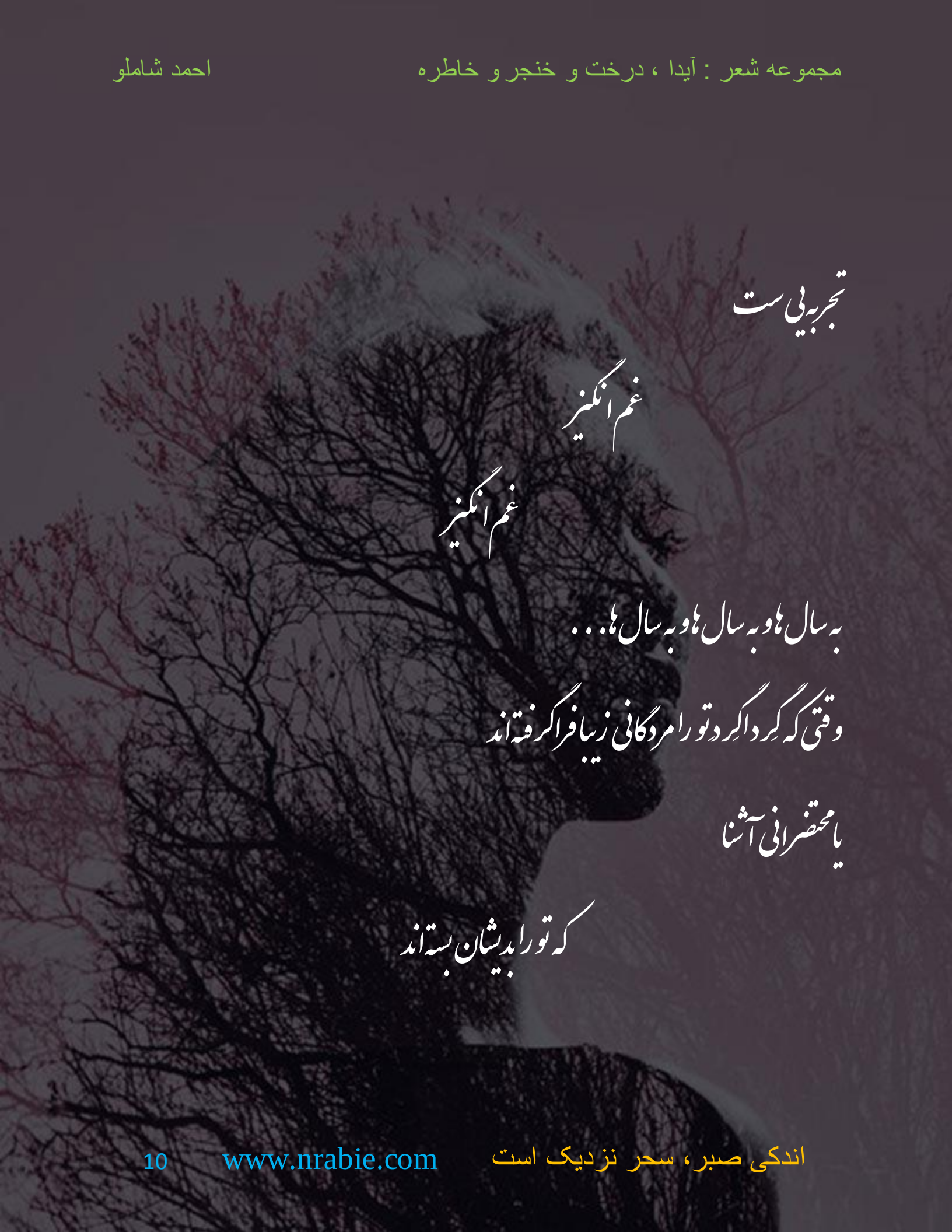
بازش یابی،

نه لیموی پرآبی که می مکی

تا آنچه به دور افکندنی ست

تفاله یی بیش

نباشد:



تجربه یی ست

غم انگیز

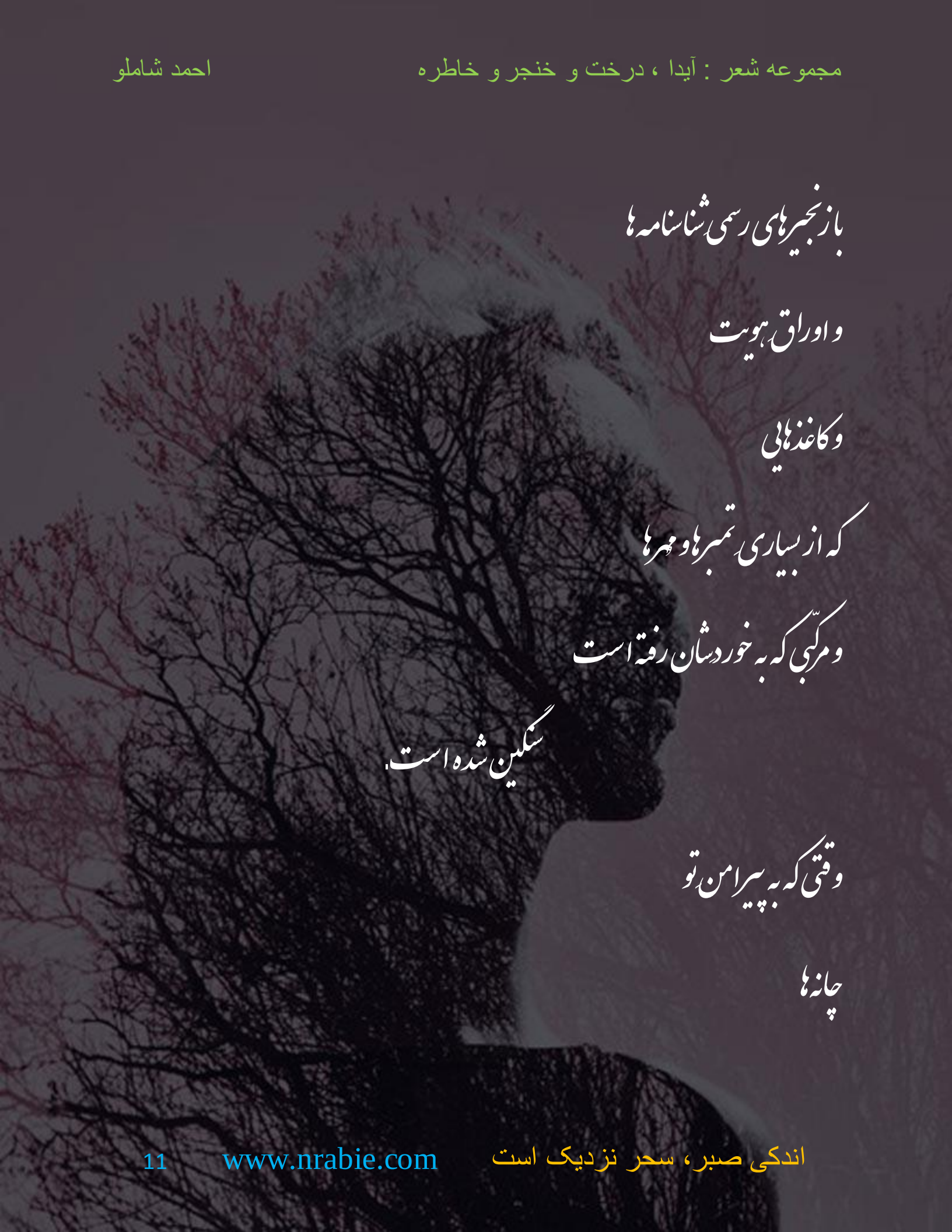
غم انگیز

به سال ها و به سال ها و به سال ها . . .

وقتی که گِرد اگِرد تو را مردگانی زیبا فرا گرفته اند

یا محتضرانی آشنا

که تو را بدیشان بسته اند



بازنجیرهای رسمی شناسنامه‌ها

و اوراق هویت

و کاغذهایی

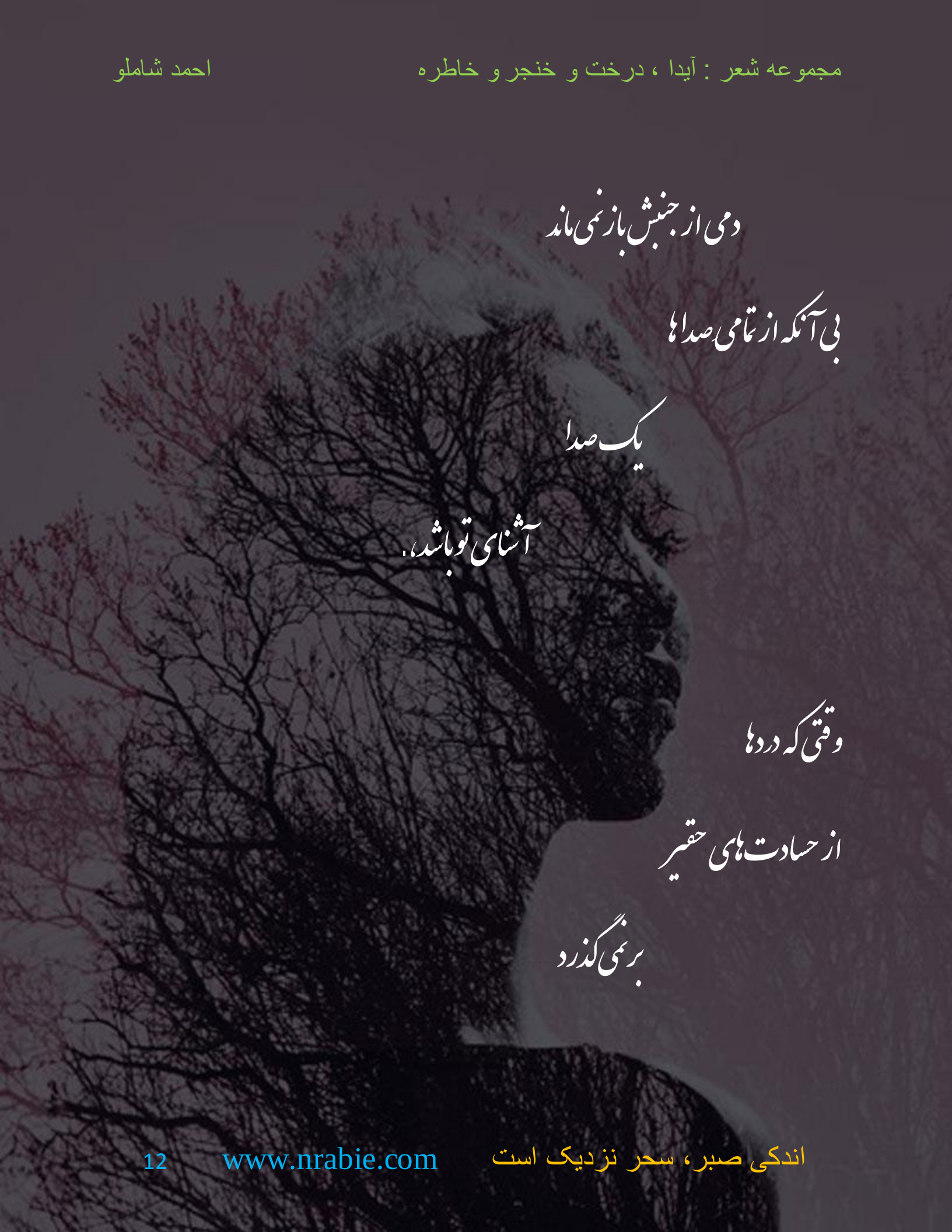
که از بسیاری تمبرها و مهرها

و مرکّبی که به خوردشان رفته است

سنگین شده است.

وقتی که به پیرامن تو

چانه‌ها



دمی از جنبش باز نمی‌ماند

بی آنکه از تمامی صداها

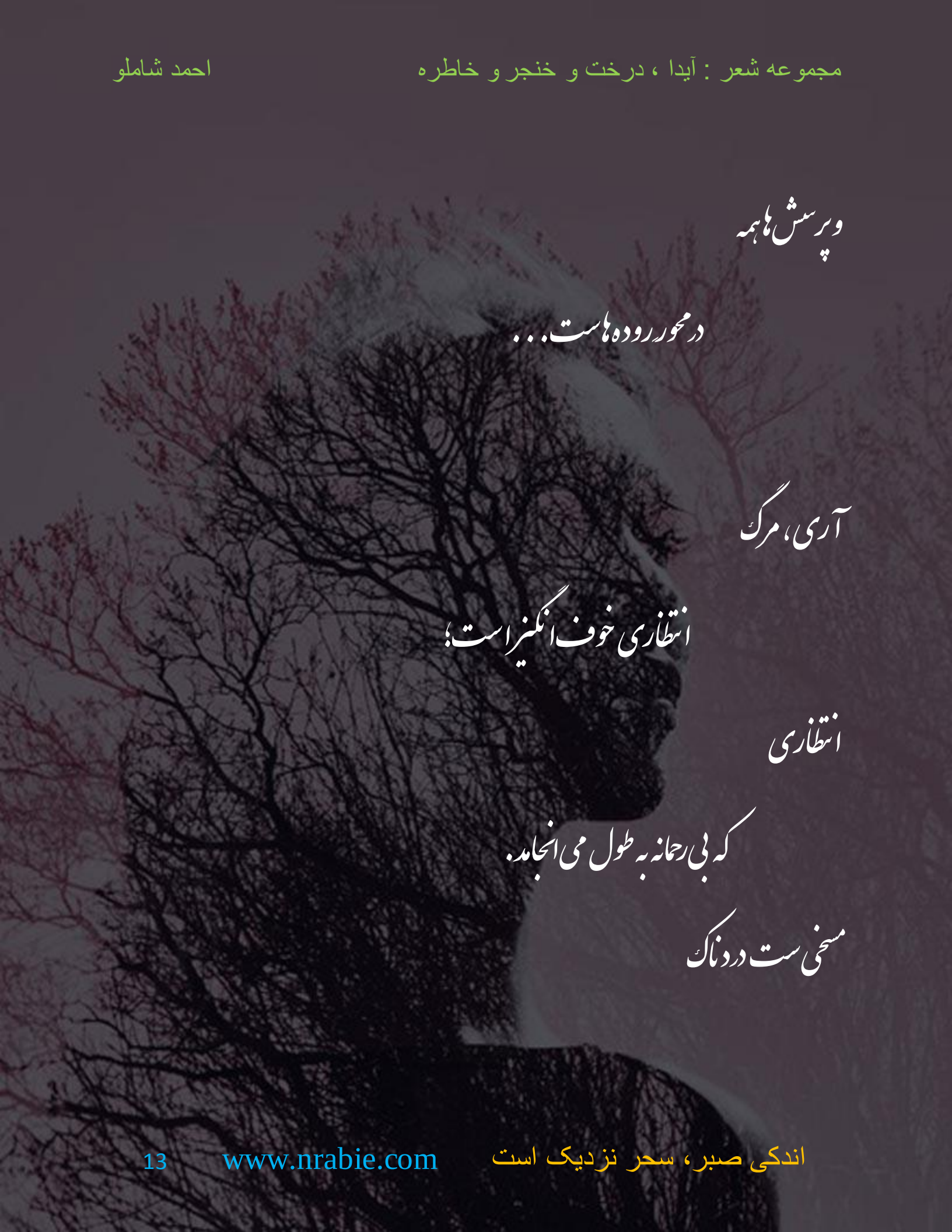
یک صدا

آشنای تو باشد.

وقتی که دردها

از حسادت‌های حقیر

بر نمی‌گذرد



و پرسش‌ها همه

در محور روده‌هاست...

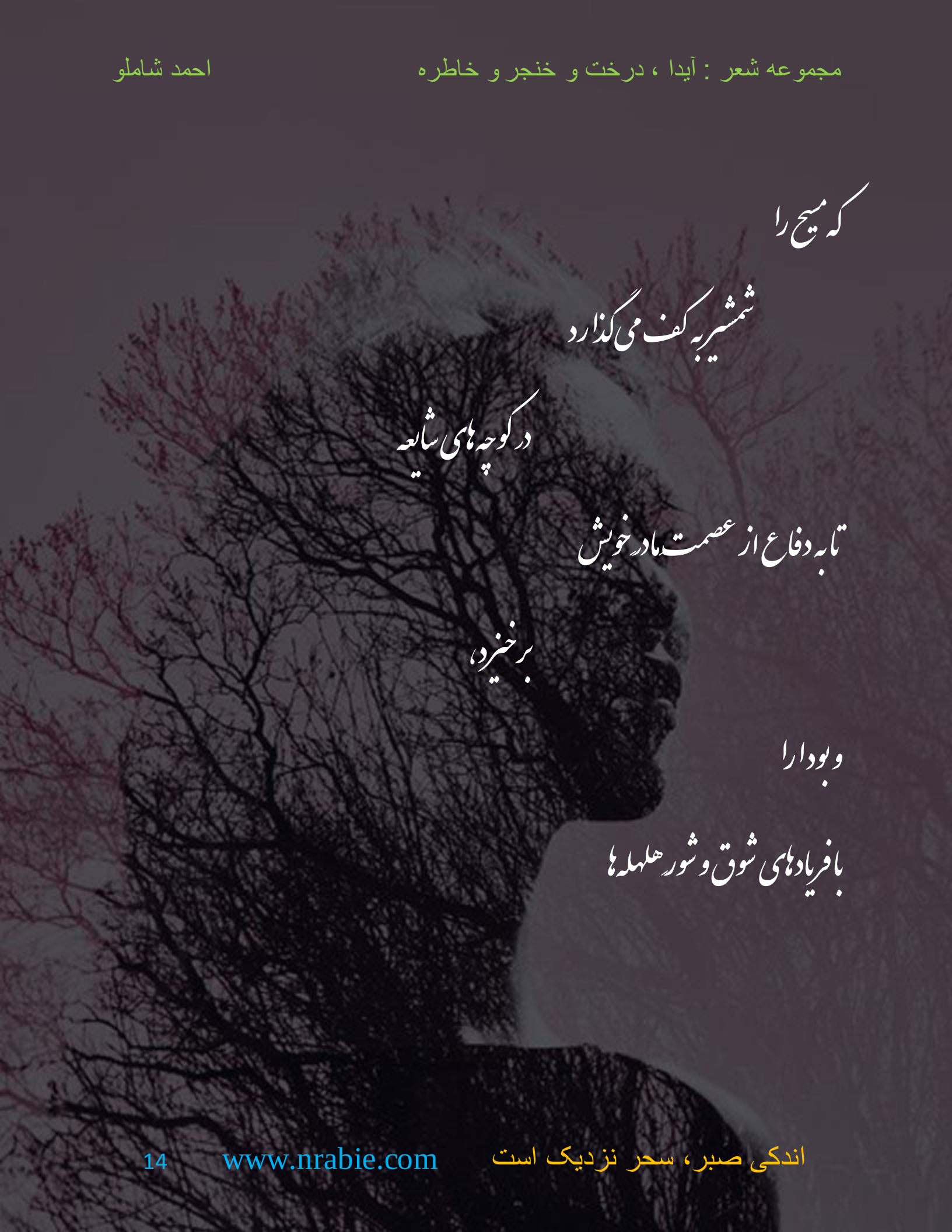
آری، مرگ

انتظاری خوف‌انگیز است؛

انتظاری

که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد.

مسخی‌ست دردناک



که مسیح را

شمشیر به کف می‌گذارد

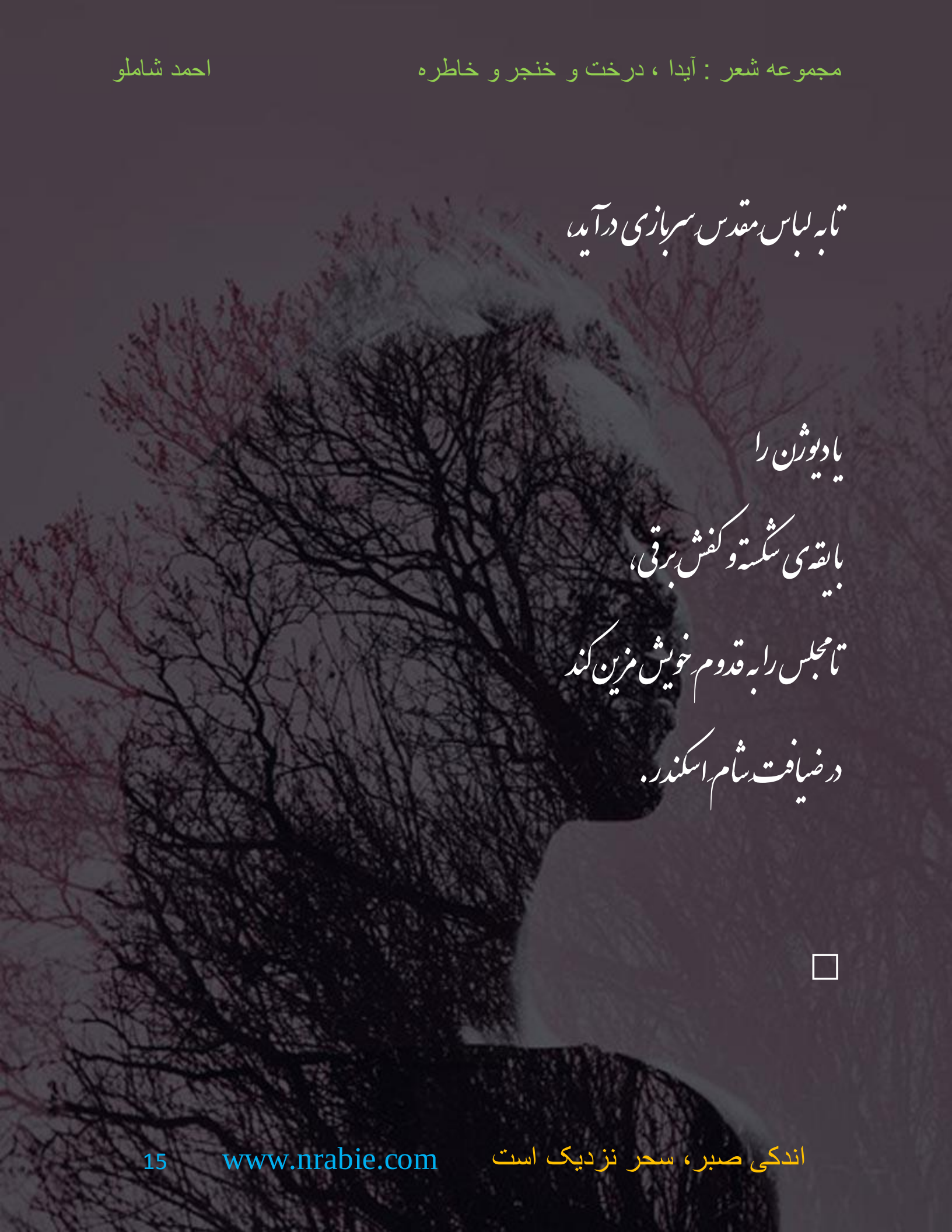
در کوچه‌های شایعه

تا به دفاع از عصمت مادر خویش

برخیزد،

و بودا را

با فریادهای شوق و شور هلهله‌ها



تا به لباس مقدس سربازی درآید،

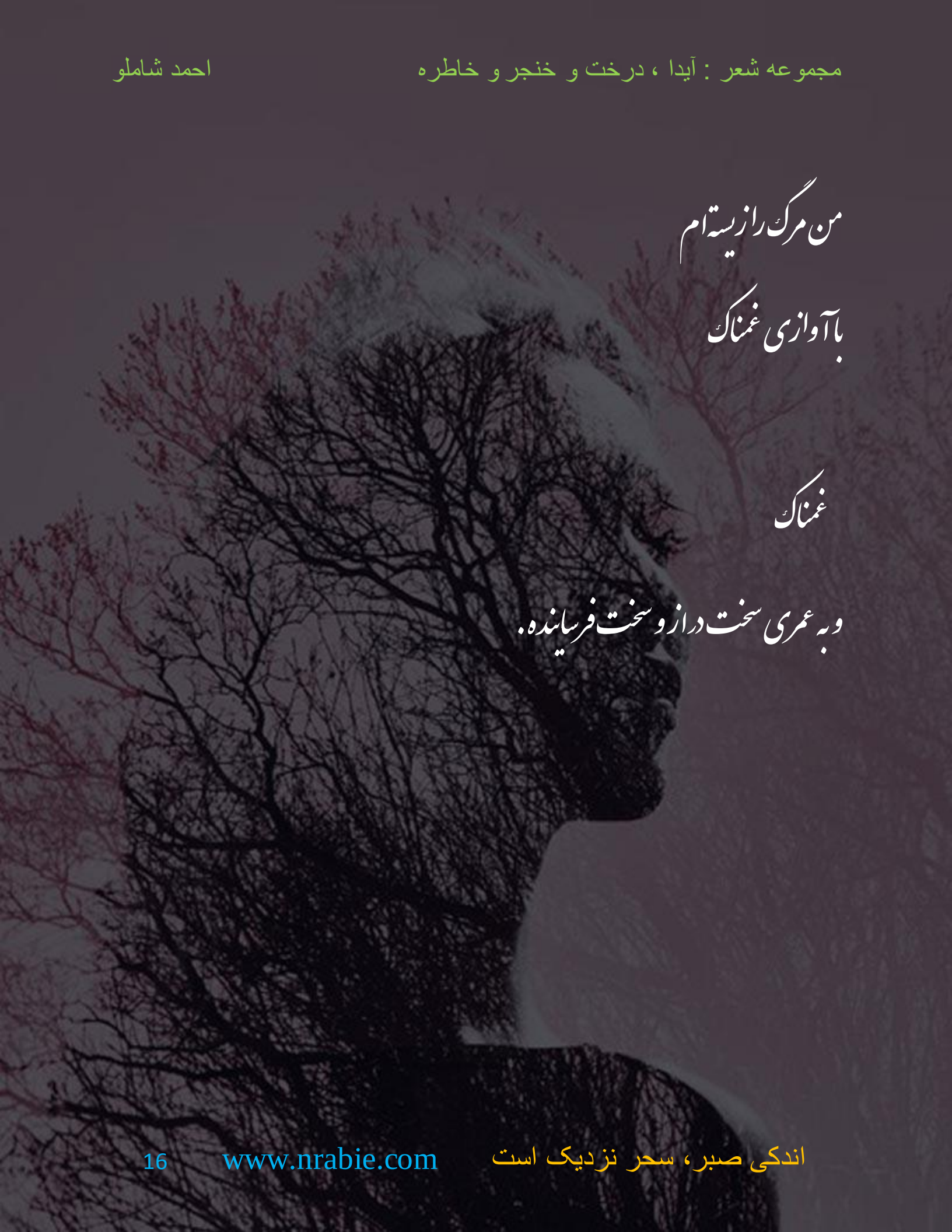
یا دیوژن را

با یقه‌ی شکسته و کفش برقی،

تا مجلس را به قدوم خویش مزین کند

در ضیافت شام اسکندر.

□

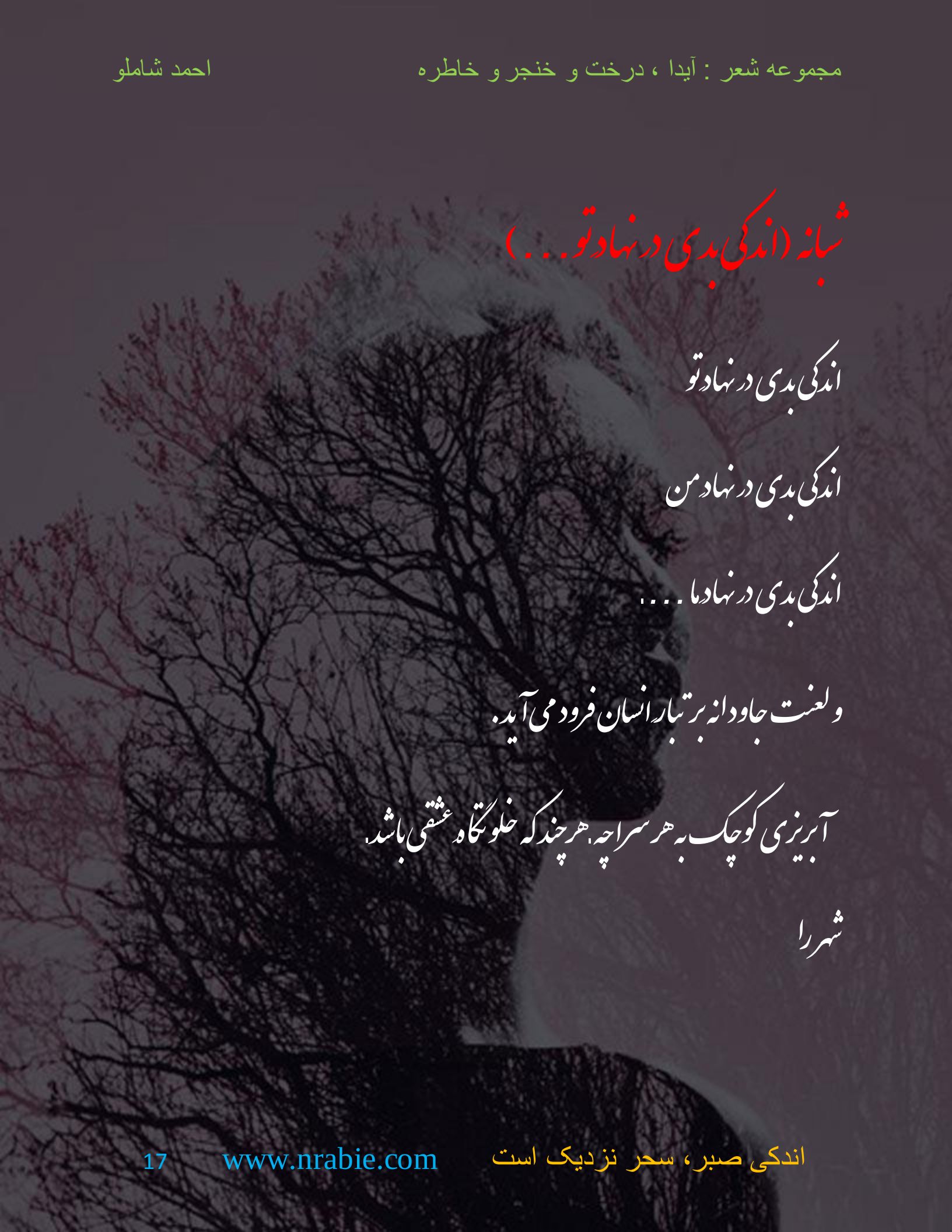


من مرگ را زیسته‌ام

با آوازی غمناک

غمناک

و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.



شبانه (اندکی بدی در نهاد تو . . .)

اندکی بدی در نهاد تو

اندکی بدی در نهاد من

اندکی بدی در نهاد ما . . . .

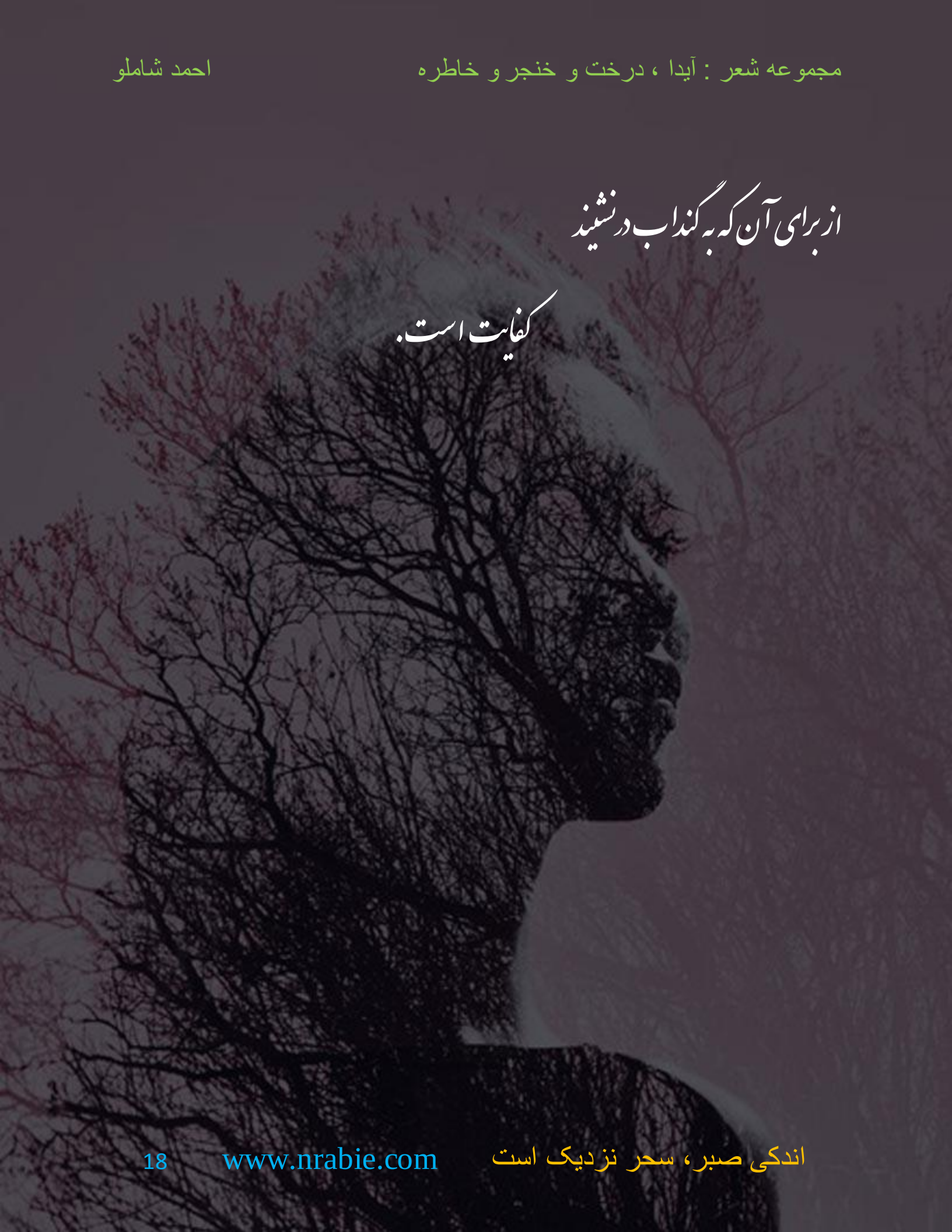
و لعنت جاودانه بر تبار انسان فرود می آید.

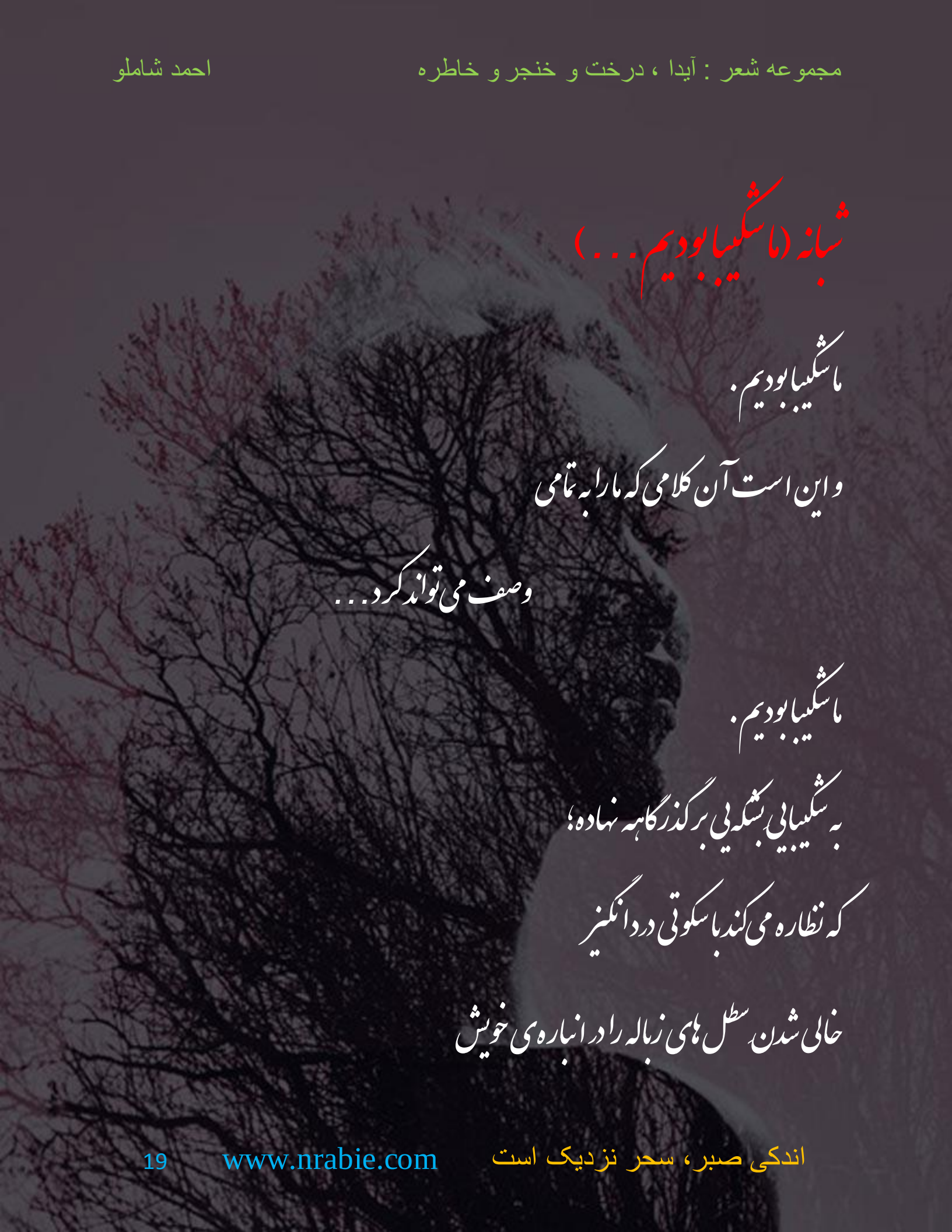
آبریزی کوچک به هر سراچه، هرچند که خلوتگاه عشقی باشد.

شهر را

از برای آن که به کنداب در نشیند

کفایت است.





شبانه (ما شکیبا بودیم . . .)

ما شکیبا بودیم.

و این است آن کلامی که ما را به تمامی

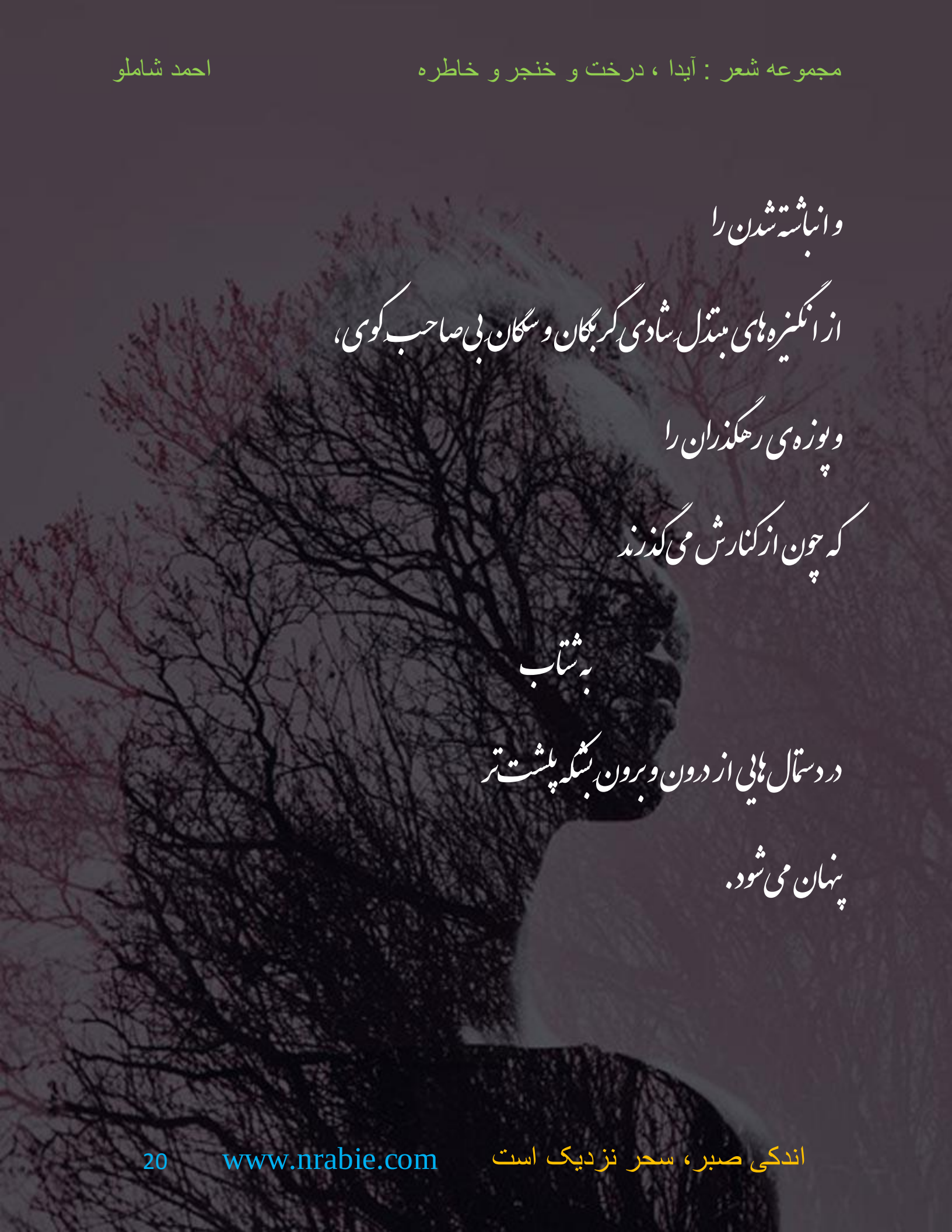
وصف می تواند کرد . . .

ما شکیبا بودیم.

به شکیبایی بشکوهی بر گذرگاهه نهاده؛

که نظاره می کند با سکوتی دردانگیز

خالی شدن سطل های زباله را در انباره ی خویش



و انباشته شدن را
از انگیزه‌های مبتذل شادی گریزگان و سگان بی‌صاحب کوی،
و پوزه‌ی رهگذران را
که چون از کنارش می‌گذرند
به شتاب
در دستمالهایی از درون و برون بشکه پلشت‌تر
پنهان می‌شود.

□

ای محتضران

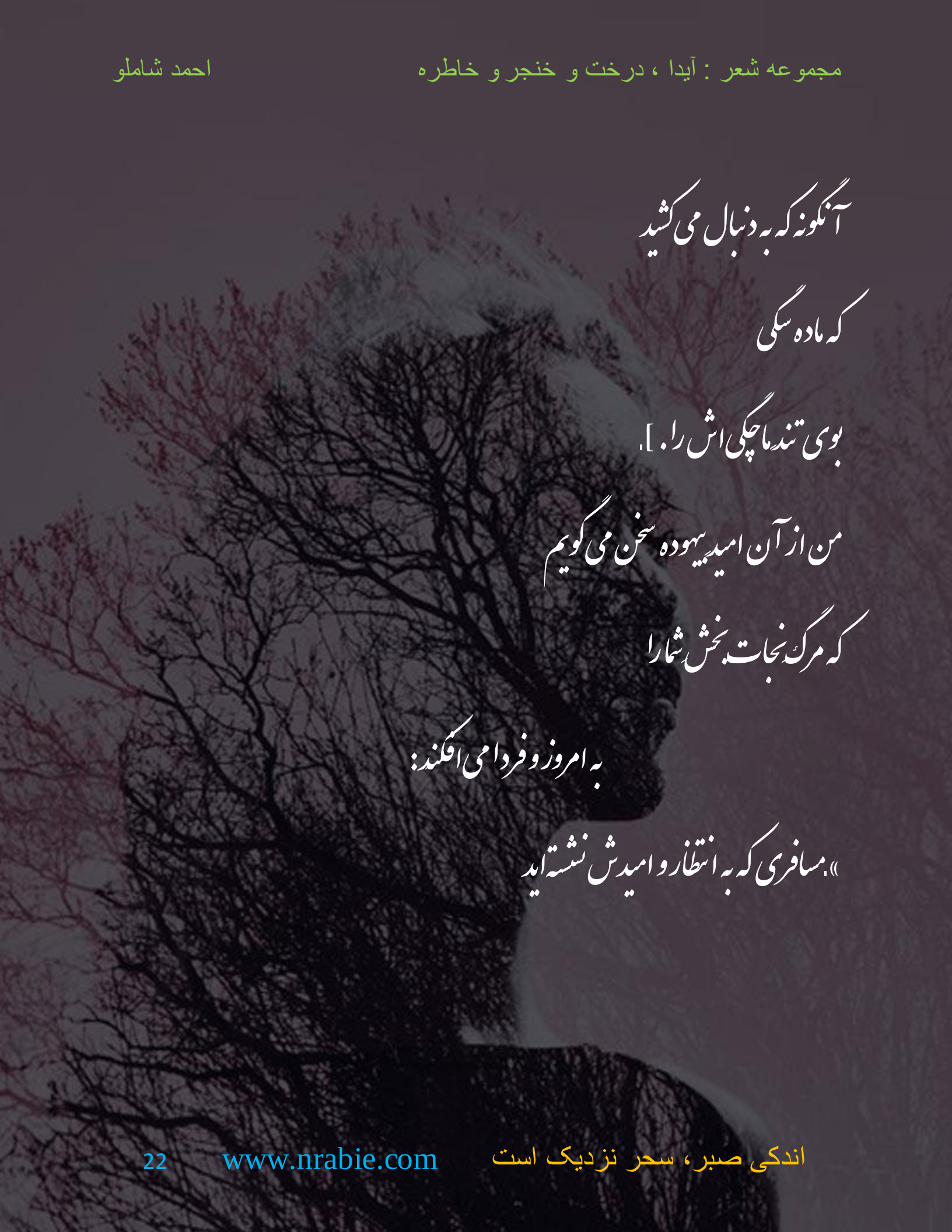
که امیدی وقیح

خون به رگ‌هاتان می گرداند!

من از زوال سخن نمی گویم

]یا خود از شما که فتح زوالید

و وحشت‌های قرنی چنین آلوده ی نامرادی و نامردمی را



آنگونه که به دنبال می کشید

که ماده سگی

بوی تند ماچگی اش را.].

من از آن امید بیهوده سخن می گویم

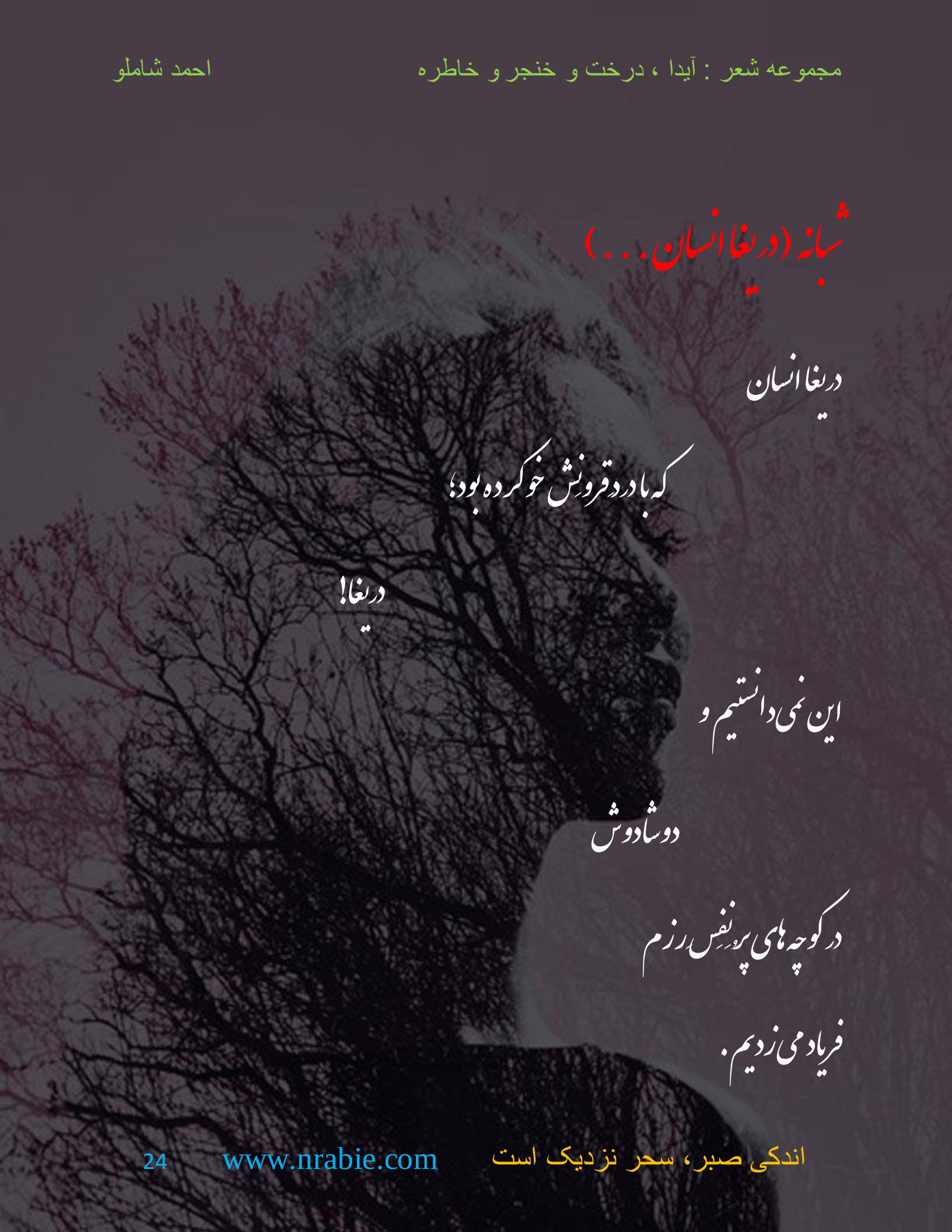
که مرگ نجات بخش شمارا

به امروز و فردا می افکند:

»مسافری که به انتظار و امیدش نشسته اید

از کجا که هم از نیمه‌ی راه
بازنگشته باشد؟»





شبانه (دریغا انسان...)

دریغا انسان

که با درد قرونش خو کرده بود؛

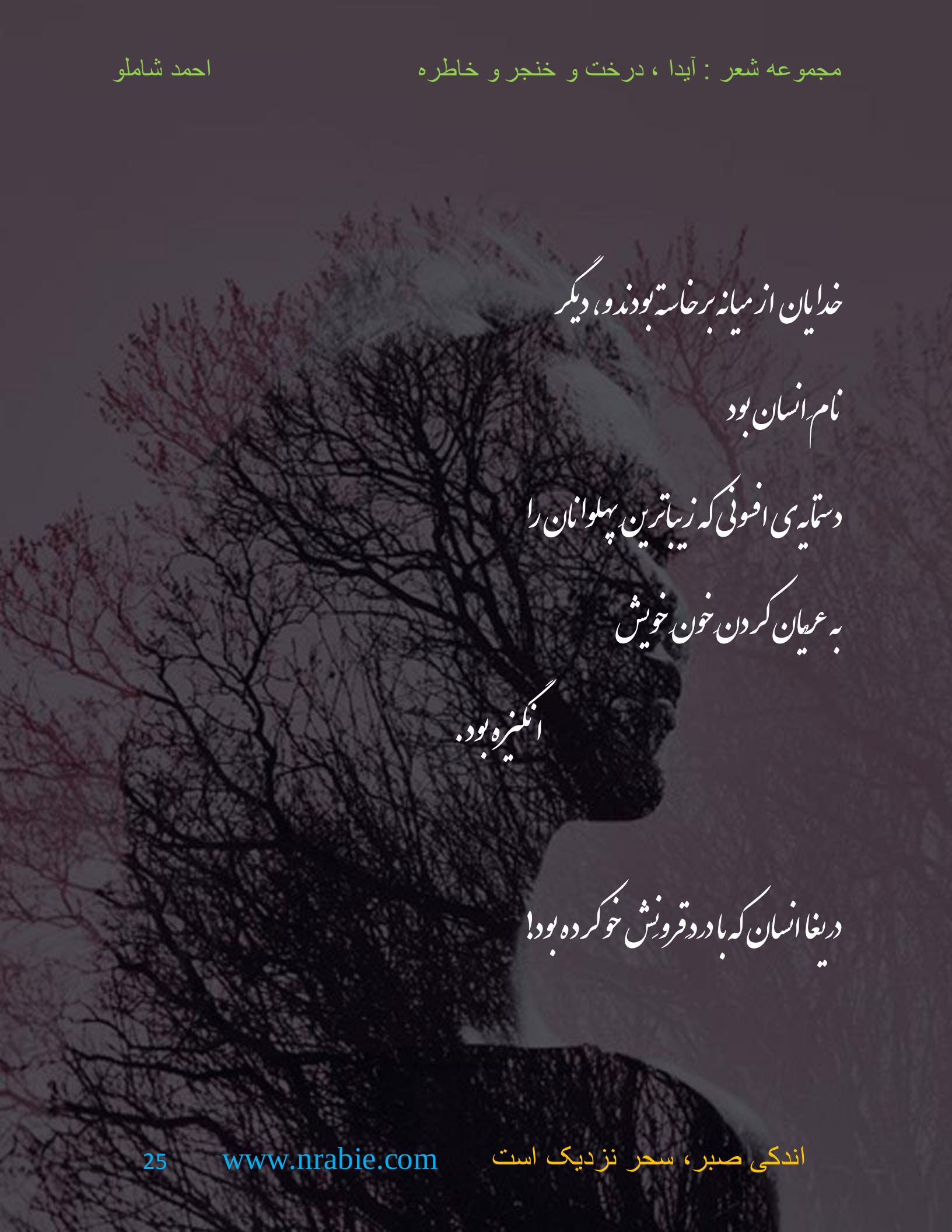
دریغا!

این نمی دانستیم و

دوشادوش

در کوچه های پر نفس رزم

فریاد می زدیم.



خدایان از میانه برخاسته بودند و، دیگر

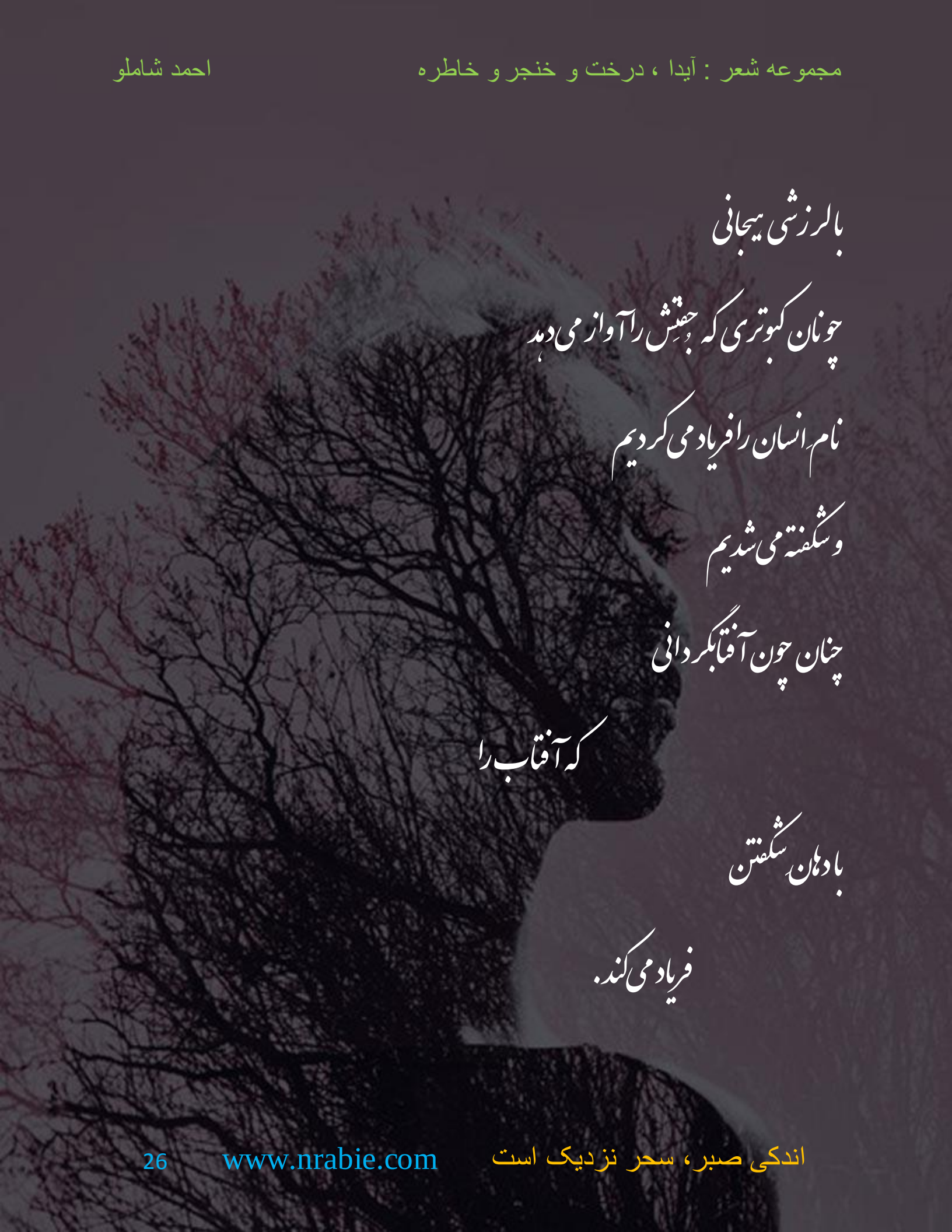
نام انسان بود

دستمایه‌ی افسونی که زیباترین پهلوانان را

به عریان کردن خون خویش

انگیزه بود.

دریغا انسان که با درد قرونش خو کرده بود!



با لرزشی هیجانی

چونان کبوتری که جفتش را آواز می‌دهد

نام انسان را فریاد می‌کردیم

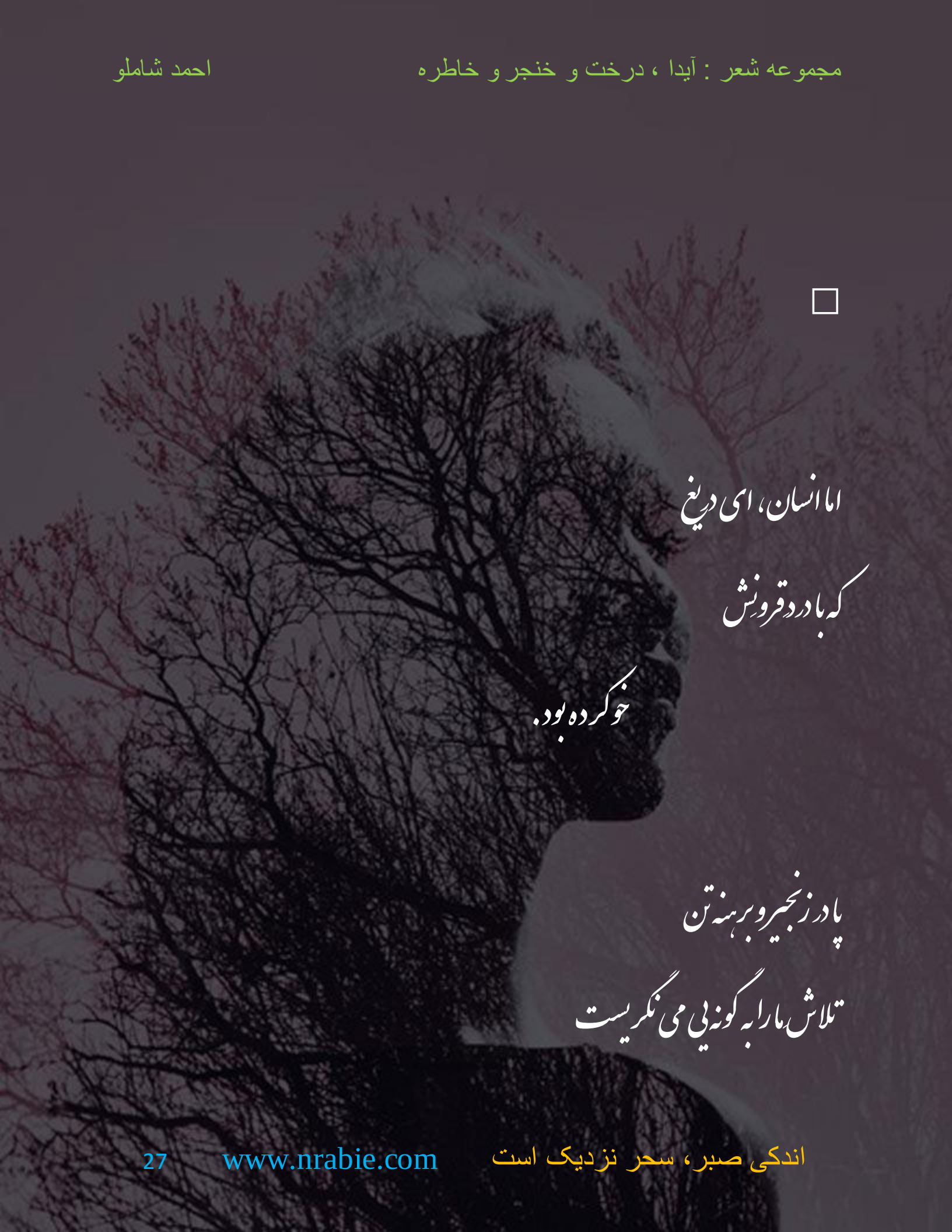
و شگفت می‌شدیم

چنان چون آفتابگردانی

که آفتاب را

با دهان شکفتن

فریاد می‌کند.



□

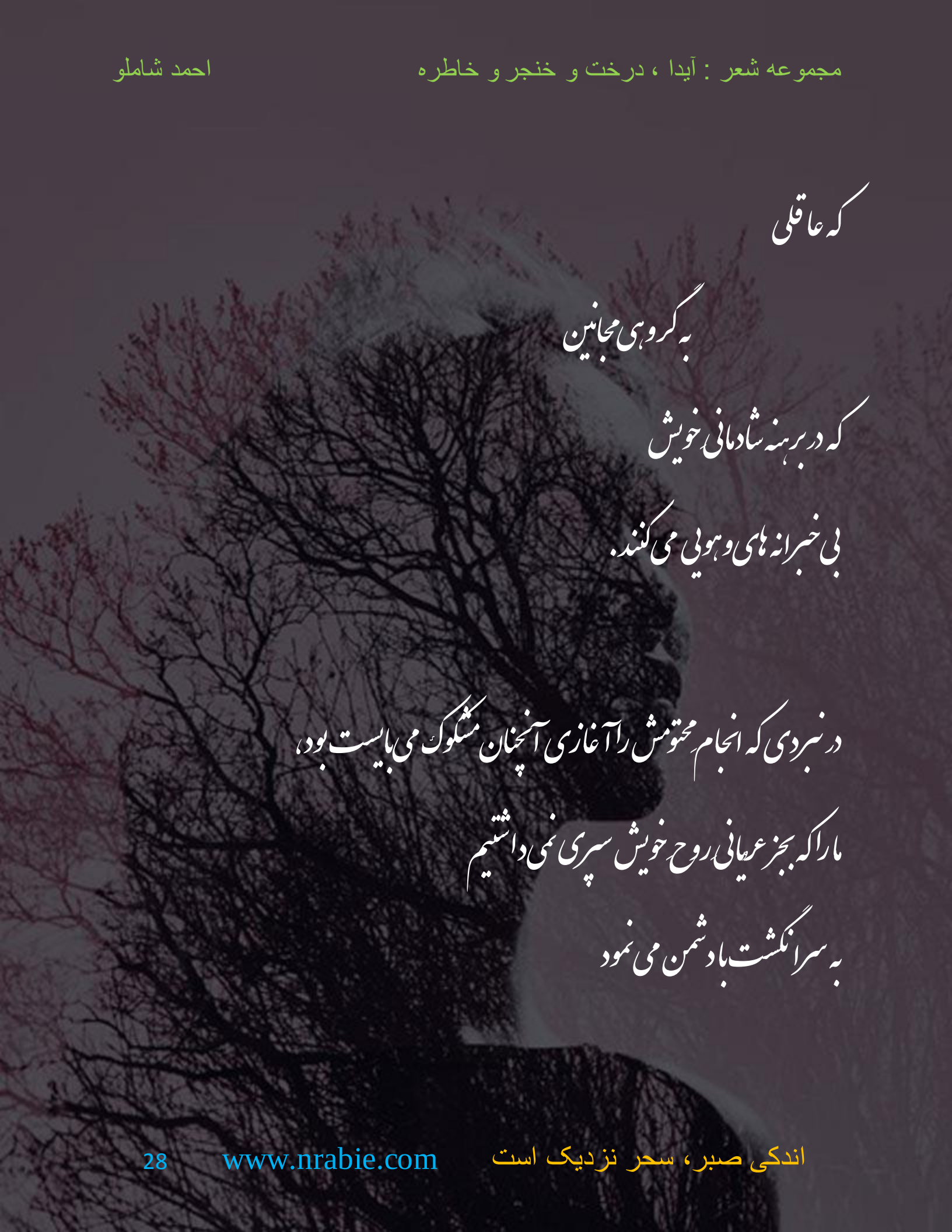
اما انسان، ای دریغ

که با درد قرونش

خو کرده بود.

پا در زنجیر و برهنه تن

تلاش ما را به گونه‌یی می نگریست



که عاقلی

به گروهی مجانین

که در برهنه شادمانی خویش

بی خبرانه های و هویی می کنند.

در نبردی که انجام محتومش را آغازی آنچنان مشکوک می بایست بود،

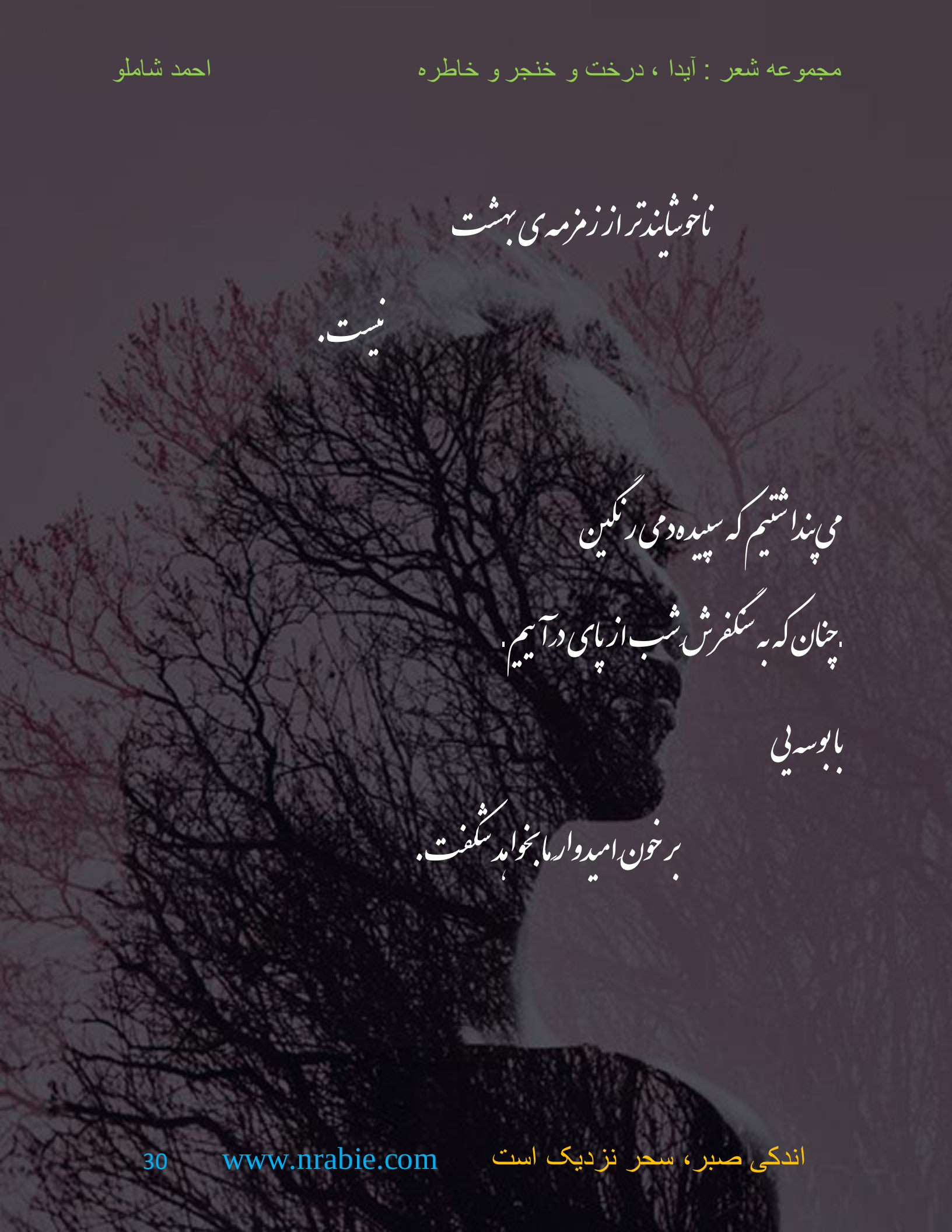
ما را که بجز عریانی روح خویش سپری نمی داشتیم

به سرانگشت بادشمن می نمود

تا پیکان‌های خشمش
فریاد دردمارا
چونان دهلی چرکین بشکافد.

□

وه که جهنم نیز
چندان که پای فریب در میانه باشد
زمزمه اش



ناخوشایندتر از زمزمه ی بهشت

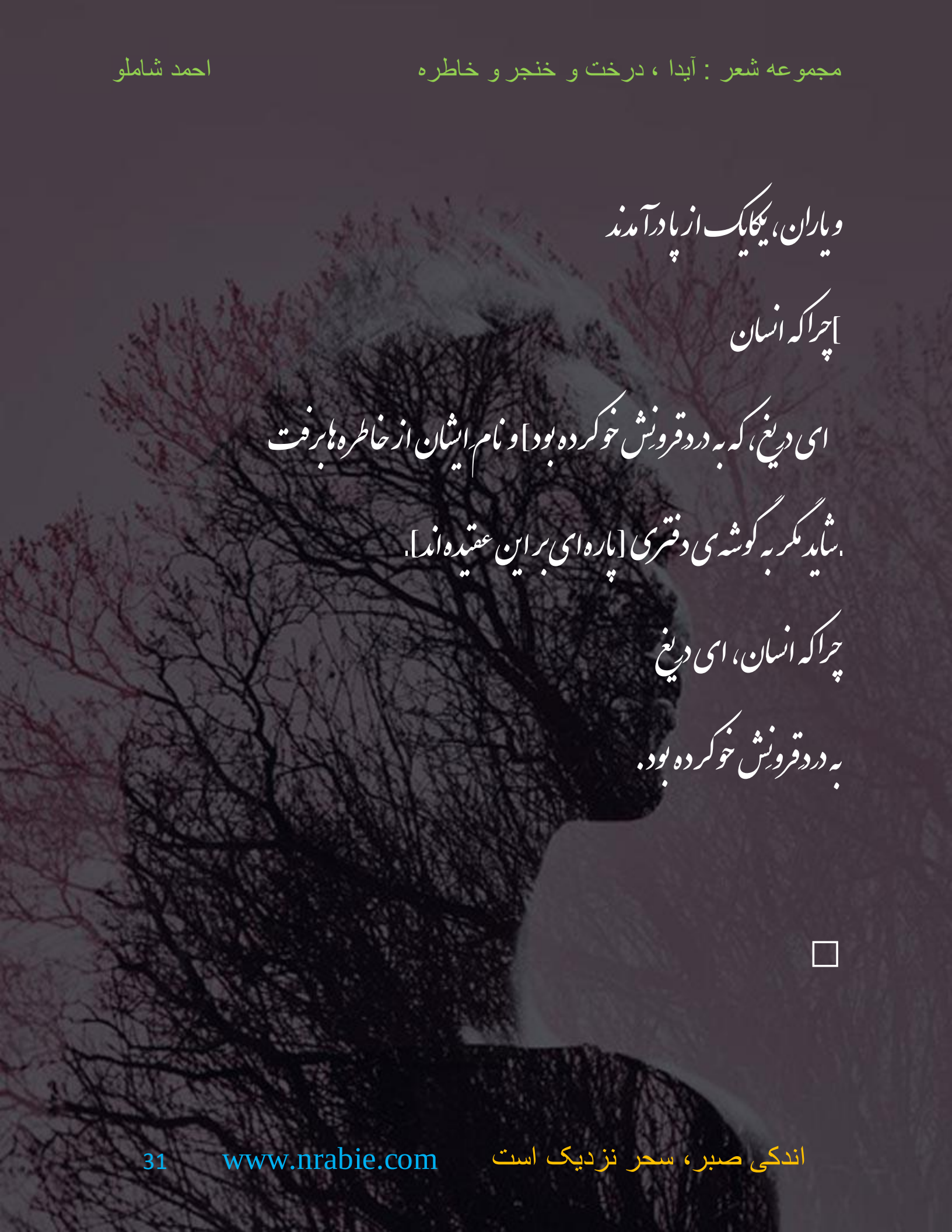
نیست.

می پنداشتیم که سپیده دمی رنگین

چنان که به سنگفرش شب از پای درآییم.

با بوسه یی

بر خون امیدوار ما بخواهد شکفت.



و یاران، یکایک از پا درآمدند

]چرا که انسان

ای دریغ، که به درد قرونش خو کرده بود] و نام ایشان از خاطره‌ها برفت

.شاید مگر به گوشه ی دفتری [پاره‌ای بر این عقیده‌اند].

چرا که انسان، ای دریغ

به درد قرونش خو کرده بود.

□

در ظلمانی که شیطان و خدا جلوه ی یکسان دارند

دیگر آن فریادِ عبث را مکرر نمی کنم.

مسلک ها به جز بهانه ی دعوایی نیست

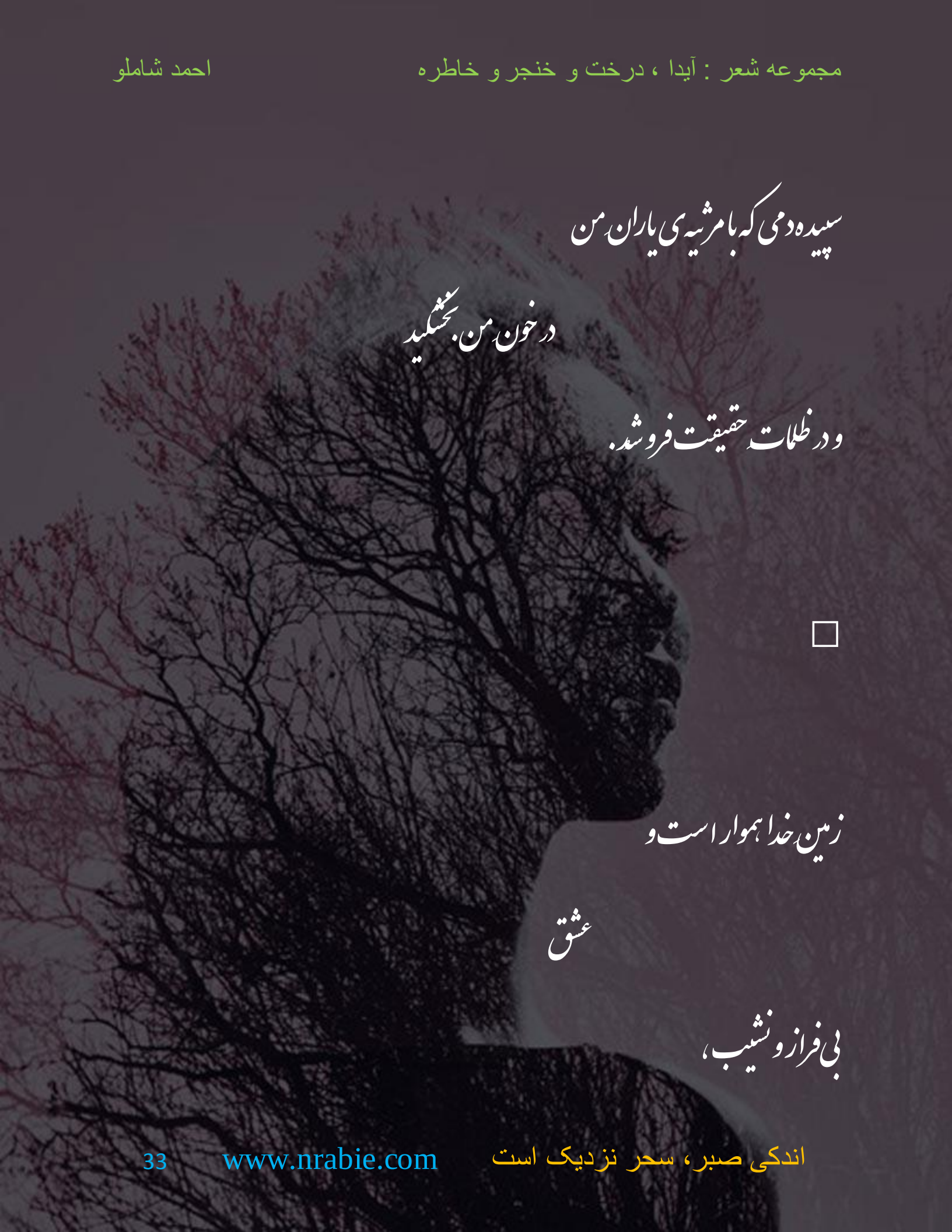
بر سرِ کرسی اقتداری،

و انسان

دریغا که به دردِ قرونش خو کرده است.

ای یار، نگاه تو سپیده دمی دیگر است

تابان تر از سپیده دمی که در رؤیای من بود.



سپیده دمی که با مرثیه ی یاران من

در خون من بخشکید

و در ظلمات حقیقت فرو شد.

□

زمین خدا هموار است و

عشق

بی فراز و نشیب،

چراکه جهنمِ موعود

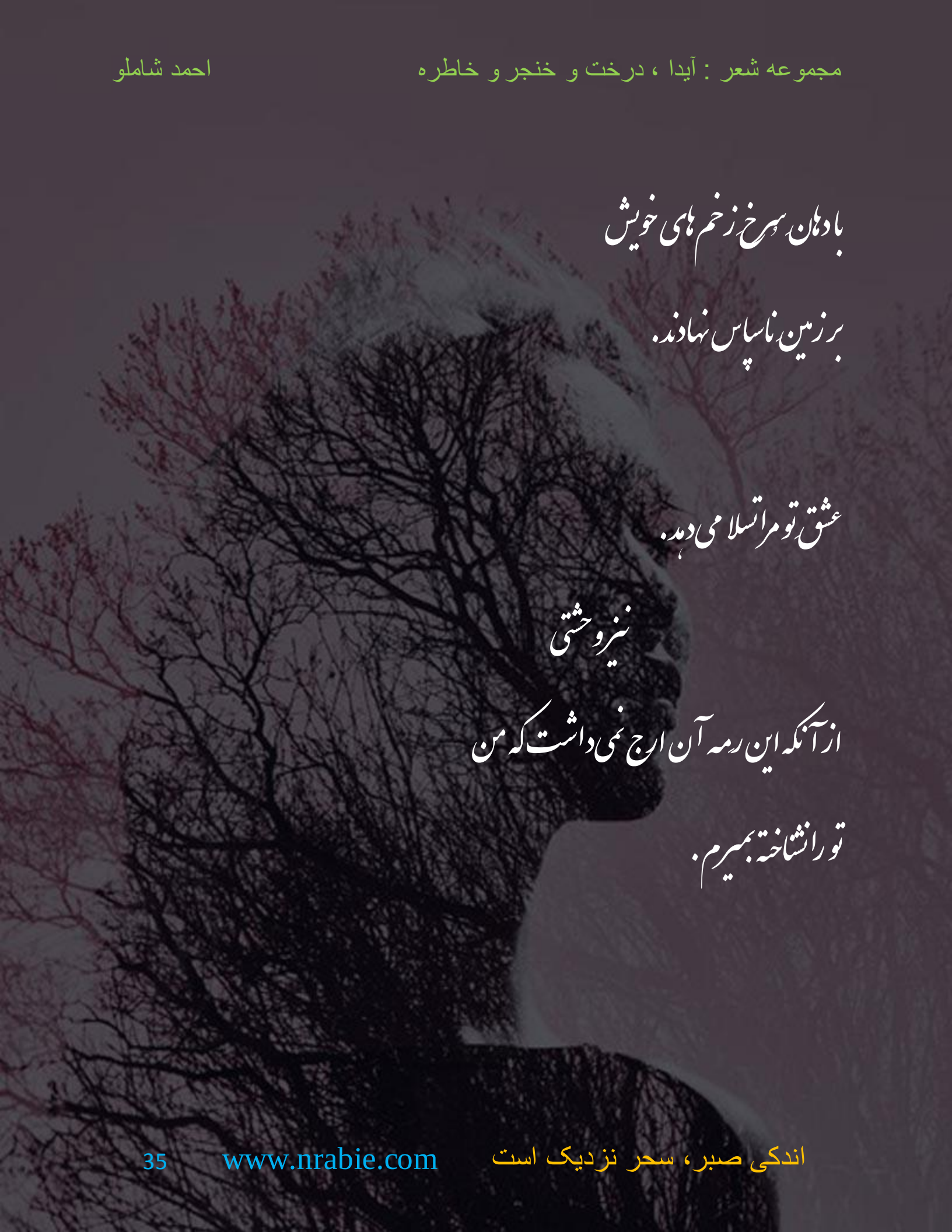
آغاز گشته است.

□

نخستین بوسه های ما، بگذار

یادبودِ آن بوسه ها باد

که یاران



بادهان سرخ زخم های خویش

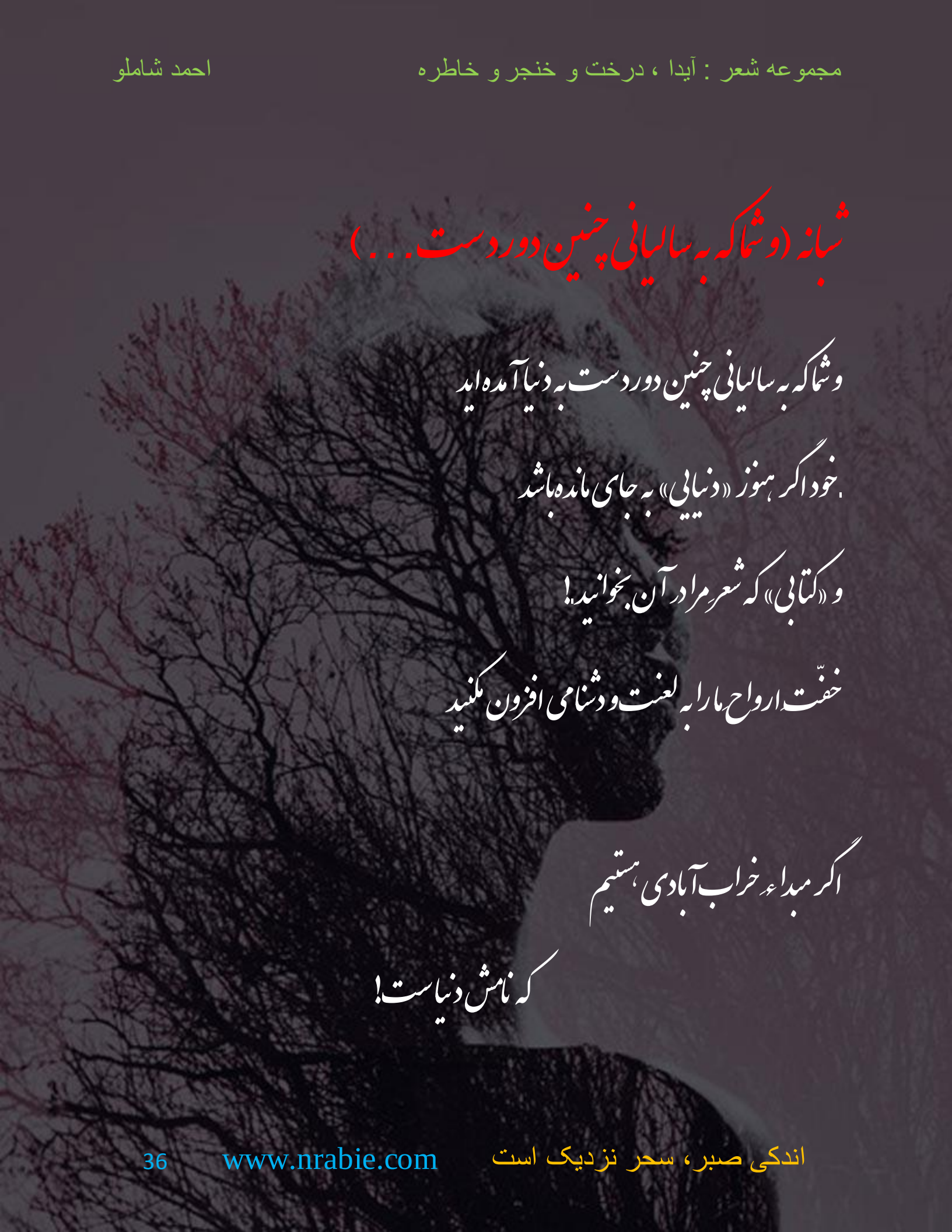
بر زمین ناسپاس نهادند.

عشق تو مرا تسلا می دهد.

نیز وحشتی

از آنکه این رمه آن ارج نمی داشت که من

تو را نشناخته بمیرم.



شبانه (وشما که به سالیانی چنین دوردست...)

وشما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده اید

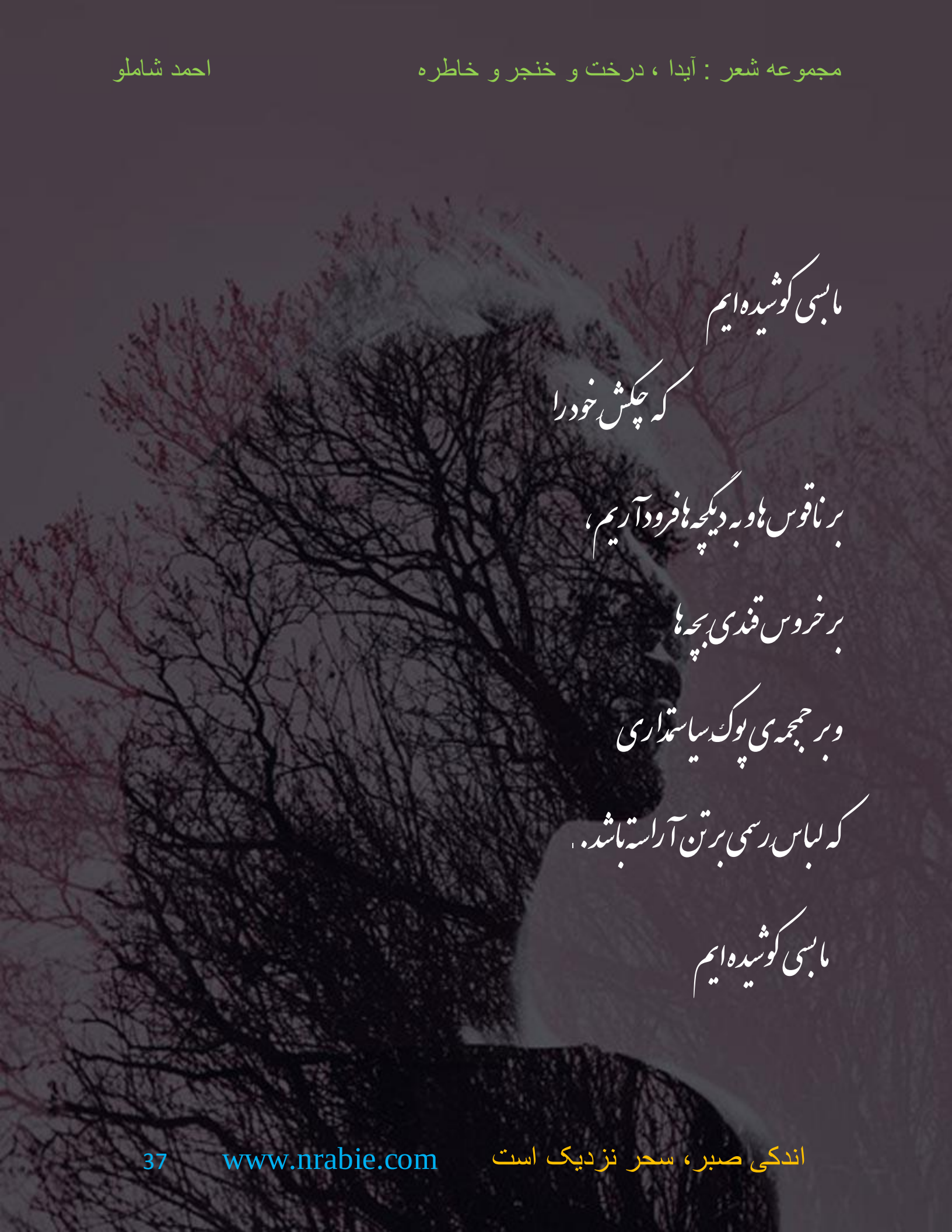
خود اگر هنوز «دنیایی» به جای مانده باشد

و «کتابی» که شعرِ مرا در آن بخوانید!

خفّت ارواح ما را به لعنت و دشنامی افزون مکنید

اگر مبداءِ خراب آبادی هستیم

که نامش دنیاست!



ما بسی کوشیده ایم

که چکش خود را

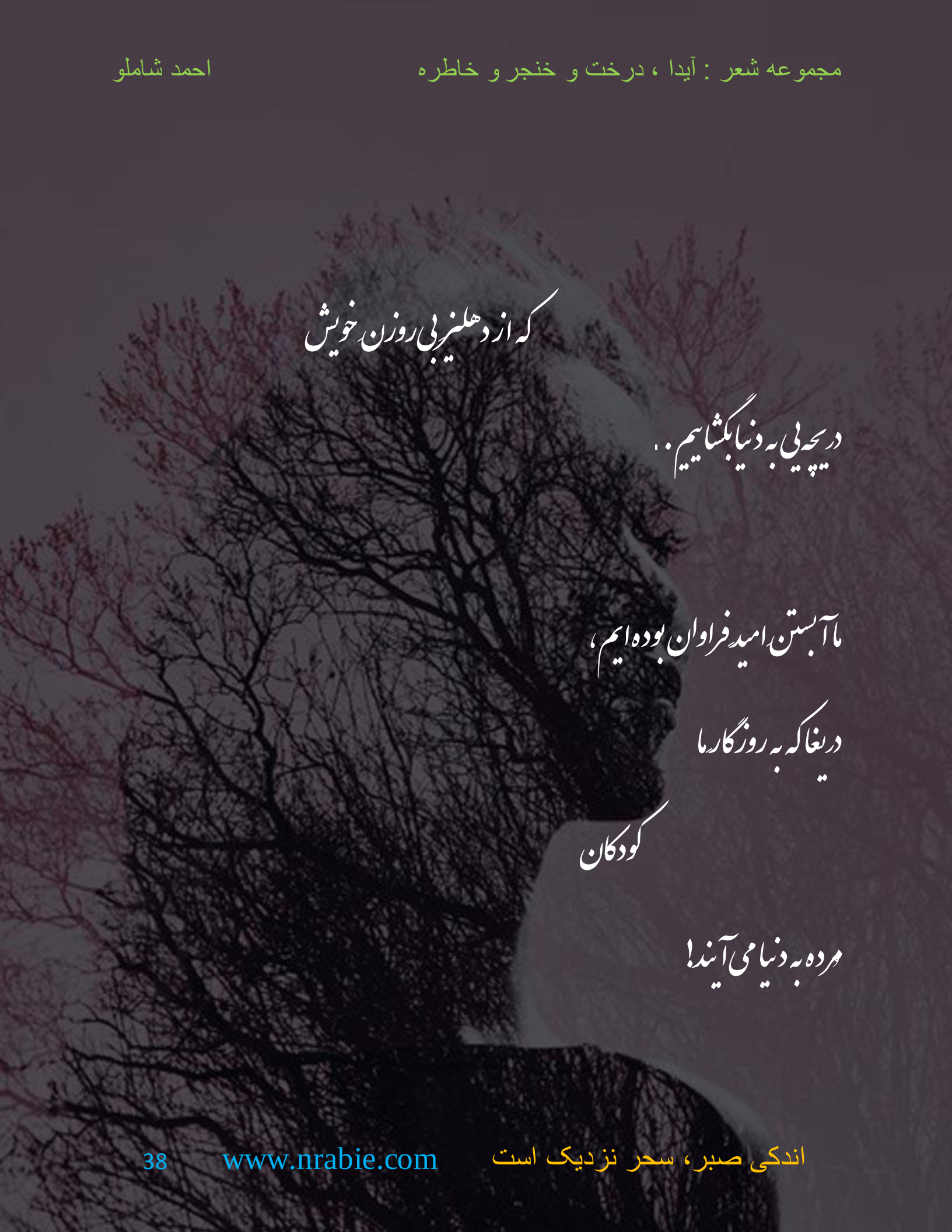
بر ناقوس ها و به دیگچه ها فرود آریم،

بر خروس قندی بچه ها

و بر جمجمه ی پوک سیاستداری

که لباس رسمی بر تن آراسته باشد.

ما بسی کوشیده ایم



که از دهلیزِ بی‌روزن خویش

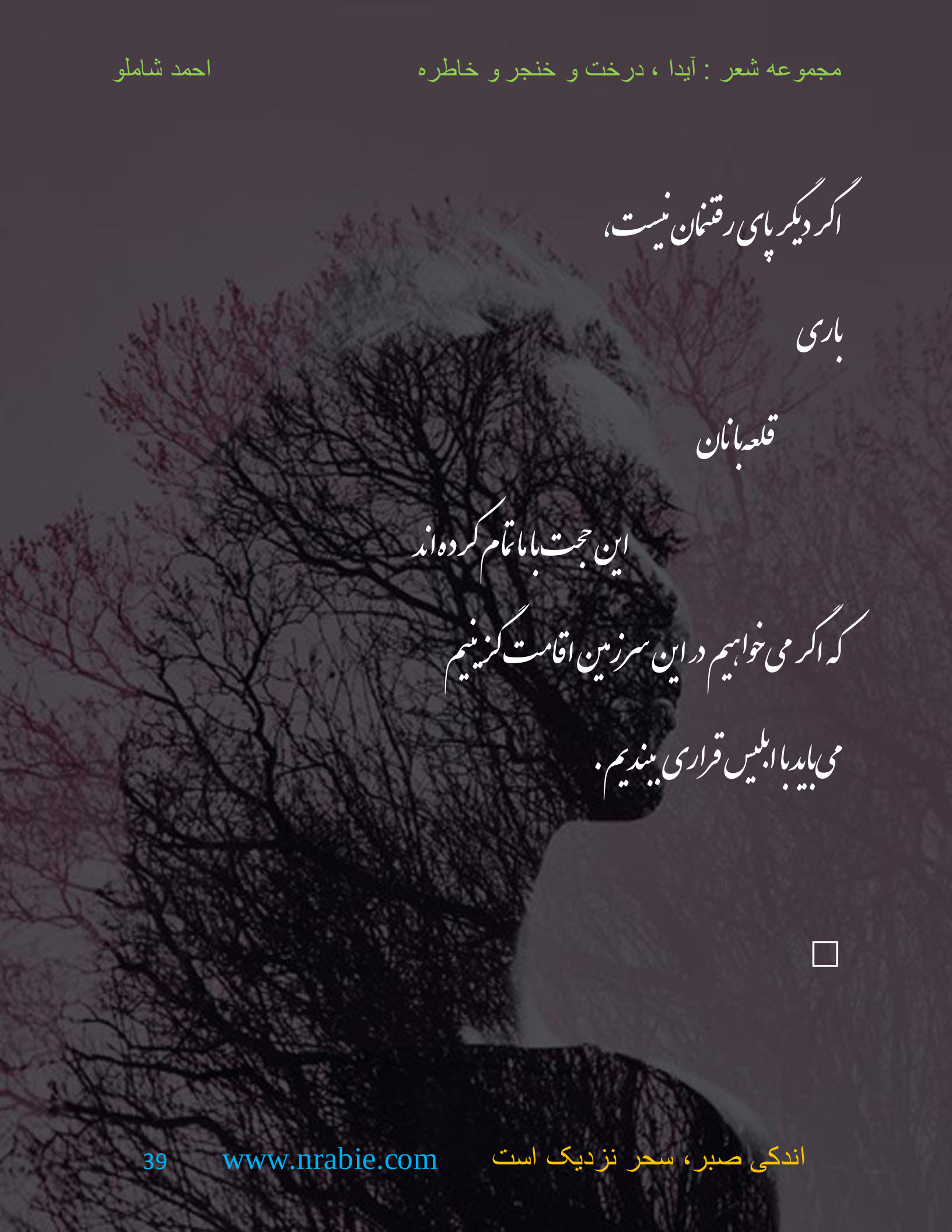
دریچه‌یی به دنیا بگشاییم..

ما آبستنِ امیدِ فراوان بوده‌ایم،

دریغا که به روزگارِ ما

کودکان

مرده به دنیا می‌آیند!



اگر دیگر پای رقتنمان نیست،

باری

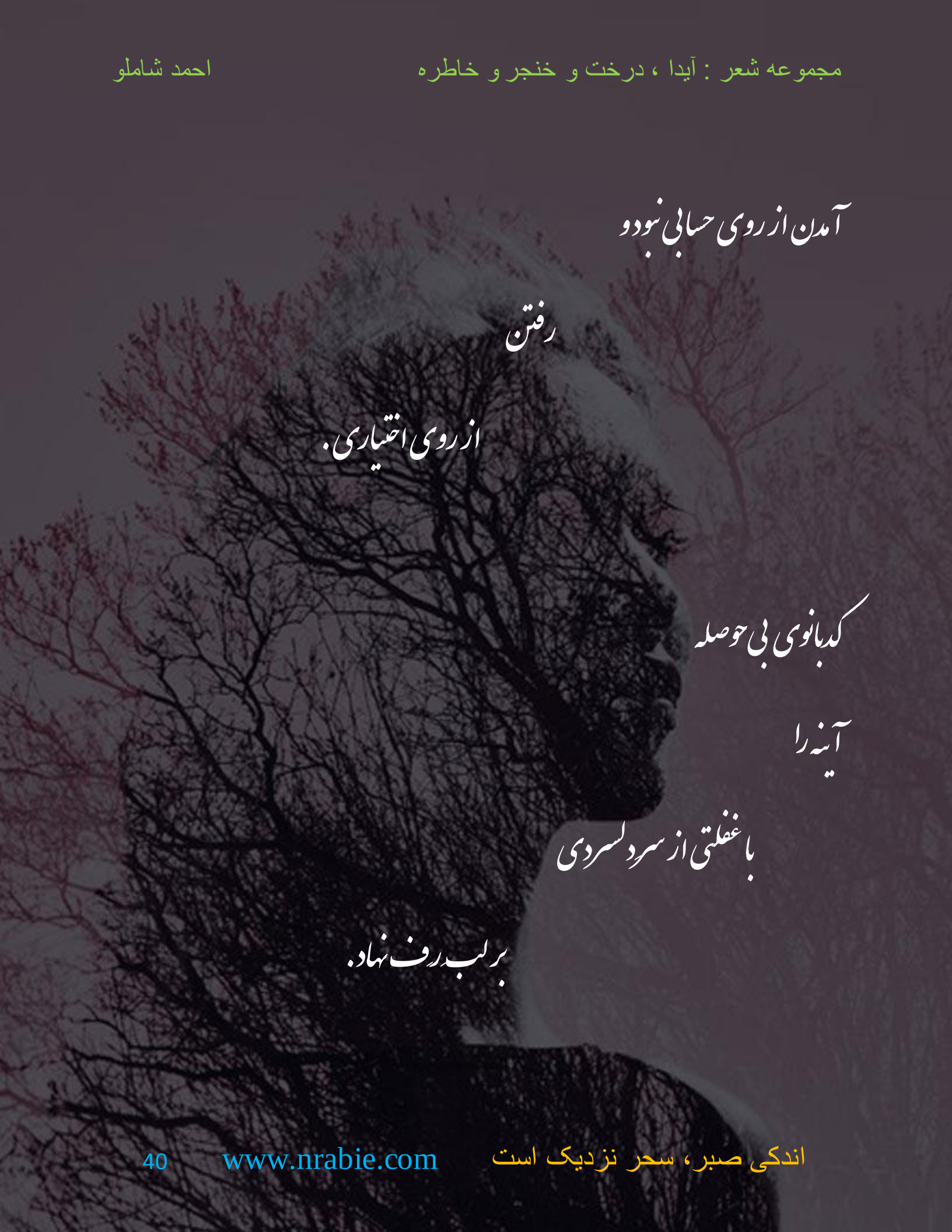
قلعه بانان

این حجت با ما تمام کرده اند

که اگر می خواهیم در این سرزمین اقامت گزینیم

می باید با ابلیس قراری ببندیم.

□



آمدن از روی حسابی نبود و

رفتن

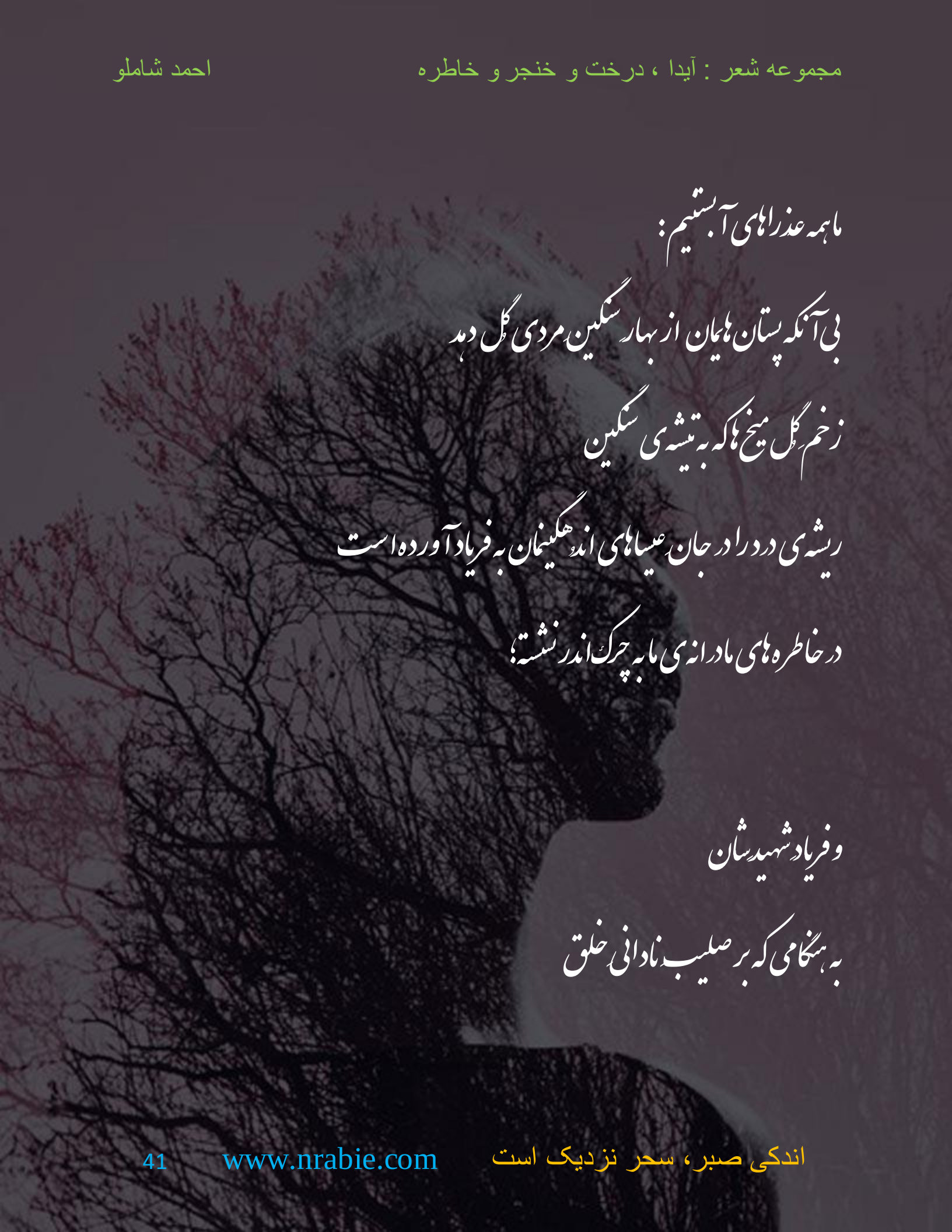
از روی اختیاری.

کدبانوی بی حوصله

آینه را

با غفلتی از سرد دلسردی

بر لب رف نهاد.



ما همه عذراهای آبستیم :

بی آنکه پستان هایمان از بهار سنگین مردی گل دهد

زخم گل میخ ها که به تیشه ی سنگین

ریشه ی درد را در جان عیسای اندوهگینمان به فریاد آورده است

در خاطره های مادرانه ی ما به چرک اندر نشسته ؛

و فریاد شهیدشان

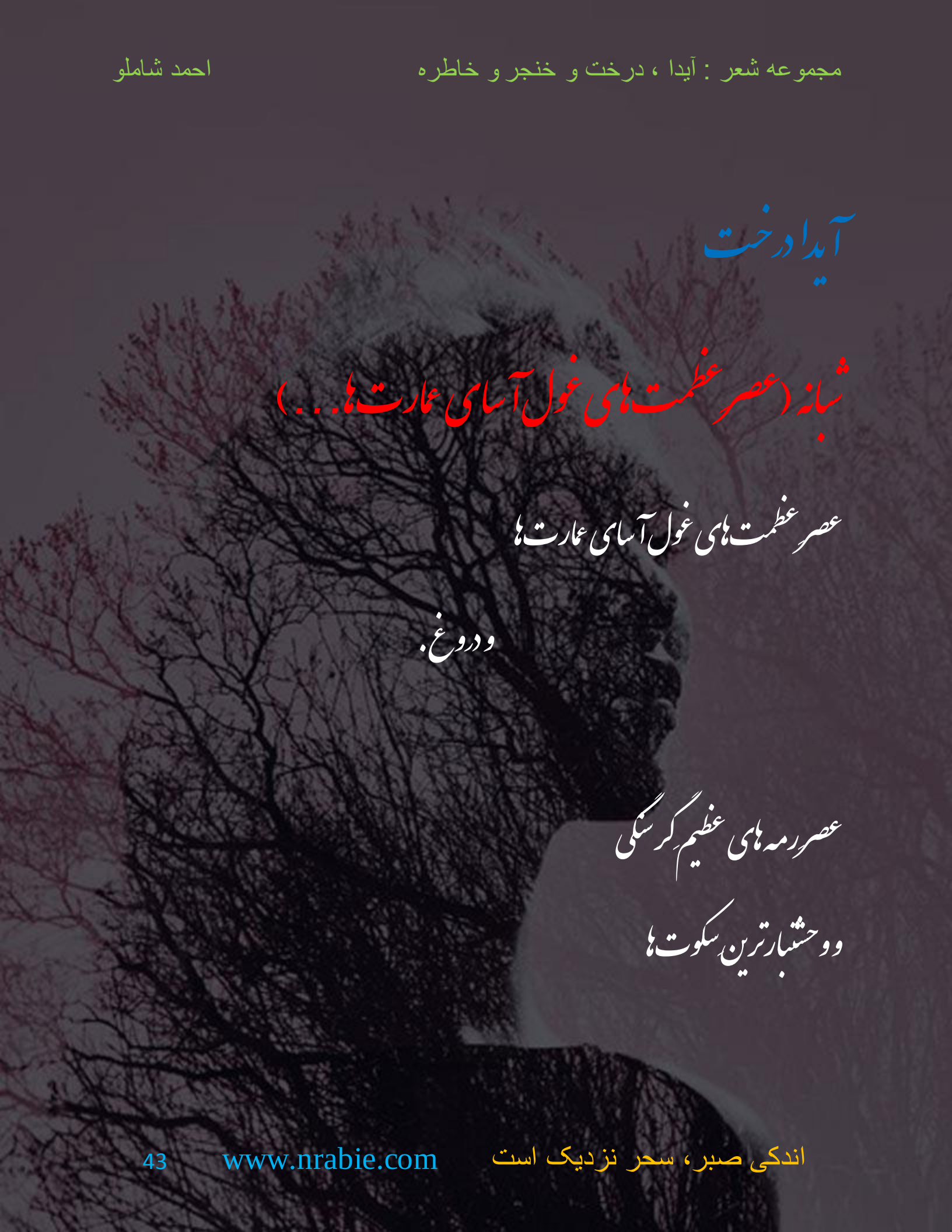
به هنگامی که بر صلیب نادانی خلق

مصلوب می‌شدند؛

»ای پدر، اینان را بیامرز

چرا که، خود نمی‌دانند

که با خود چه می‌کنند«!



آیدا درخت

شبانه (عصرِ عظمت‌های غول آسای عمارت‌ها...)

عصرِ عظمت‌های غول آسای عمارت‌ها

و دروغ.

عصرِ رمه‌های عظیمِ گرسنگی

و وحشتبارترینِ سکوت‌ها

هنگامی که گلّه‌های عظیم انسانی به دهان کوره‌ها می‌رفت

[و حالا اگر دلت بخواد

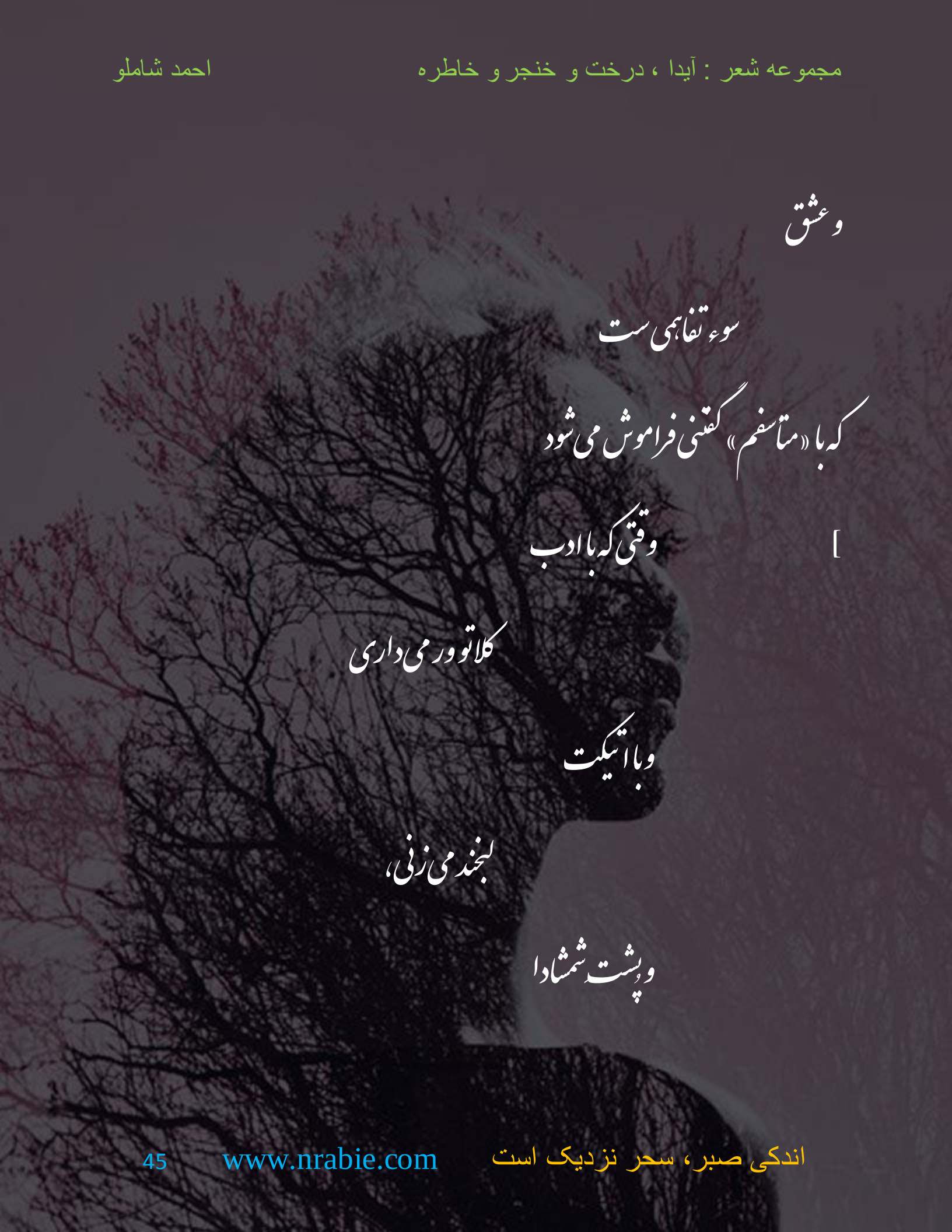
می‌تونی بیای فریاد

گلوتو پاره کنی:

دیوارا از بتن مسلّحن. [!

عصری که شرم و حق

حسابش جداست،



و عشق

سوء تفاهمی ست

که با «متاسفم» گفتنی فراموش می شود

[وقتی که با ادب

کلاتو ور می داری

و با اتیکت

لبخند می زنی،

و پشت شمشادا

اشکتو پاک می کنی

با پوشتِت .]

عصری که

فرصتی شورانگیز است

تماشای محکومی که بر دار می کنند؛

سپیده ی ارزان ابتذال و سقوط نیست

مبداءِ بسیاری خاطره هاست:

[هیفده روز بعدش بود

که اول دفعه

تو رو دیدم، عشق من[!

وهن عظیم و اوج رسوایی نیست

سیاحتی ست با تلاش ها و دست و پا کردن ها بر سر جایی بهتر:

[از رو تاق ماشین

جون کند نشو بهتر می شه دید

تا از تو غرفه‌های شهرداری]؛

و غیبت‌ها و تخمه شکستن

به انتظار پرده که بالا رود

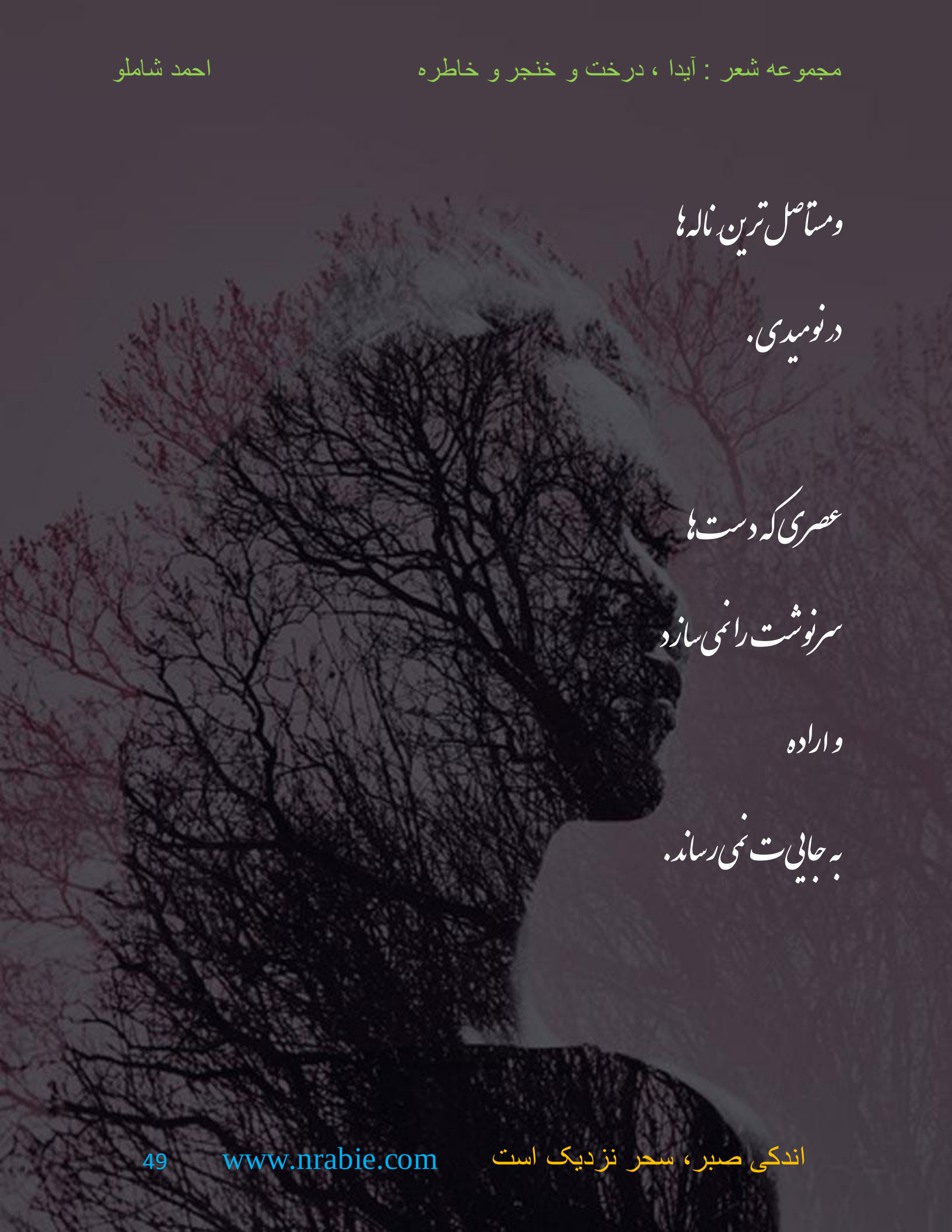
همراه جنازه‌یی

که تهمت زیستن بر خود بسته بود

از آن پیش‌تر که بمیرد.

عصر کثیف‌ترین دندان‌ها

در خنده‌یی



و مستاصل ترین ناله ها

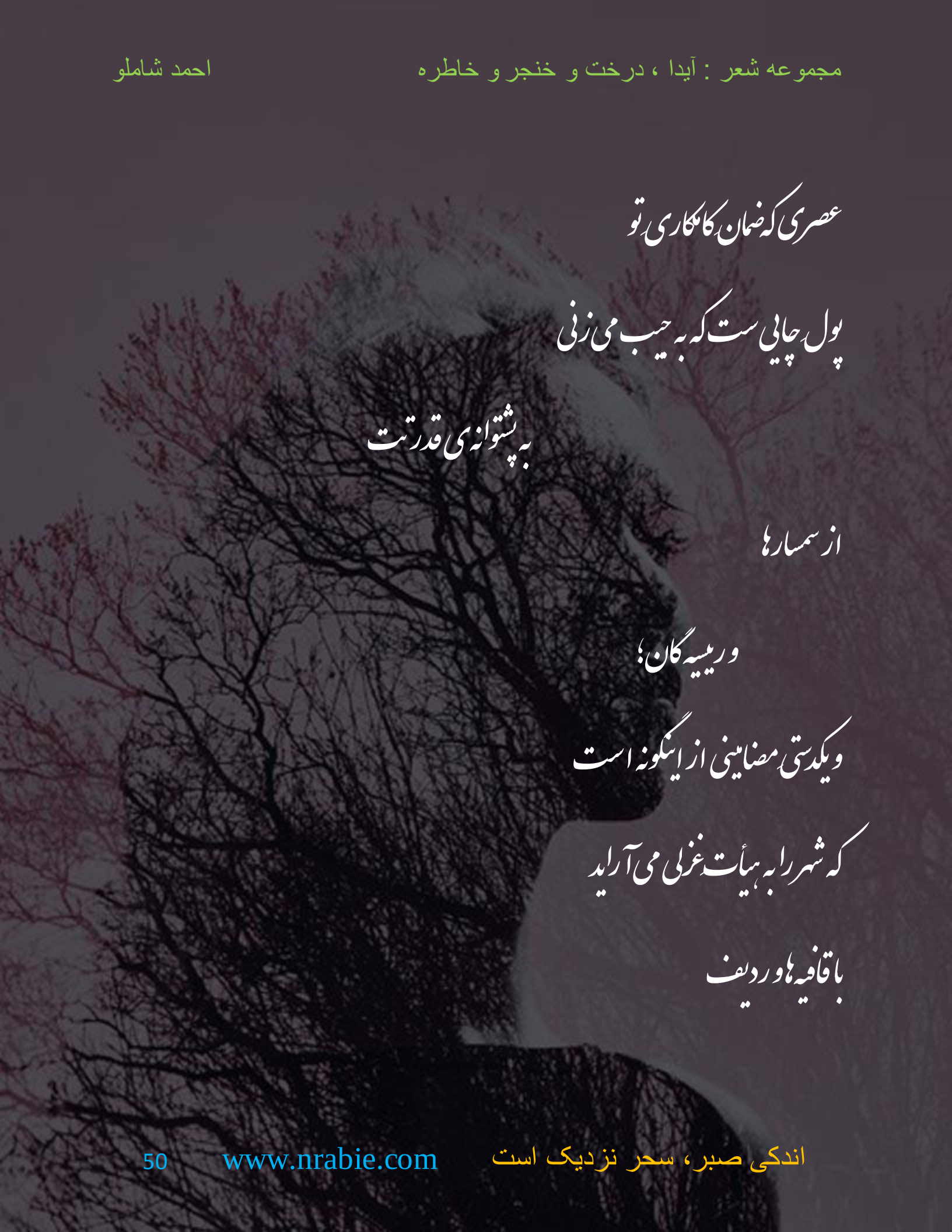
در نومیدی.

عصری که دست ها

سرنوشت را نمی سازد

و اراده

به جایی ت نمی رساند.



عصری که ضمان کامکاری تو

پول چایی ست که به جیب می زنی

به پشتوانه ی قدرتت

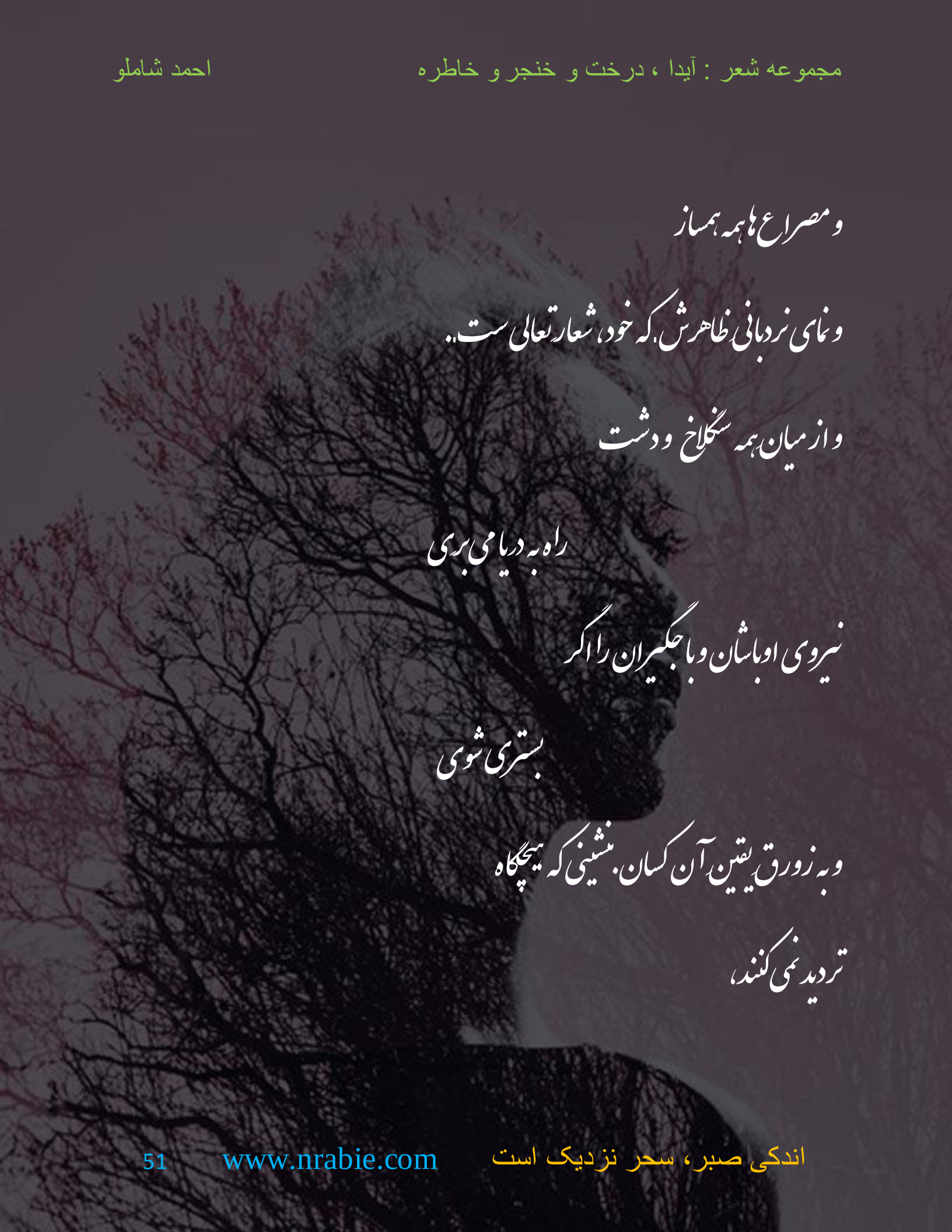
از سمسارها

و ریسیه گان؛

و یکدستی مضامینی از اینگونه است

که شهر را به هیأت غزلی می آراید

با قافیه ها و ردیف



و مصراع‌ها همه همساز

و نمای نردبانی ظاهرش، که خود، شعار تعالی ست..

و از میان همه سنگلاخ و دشت

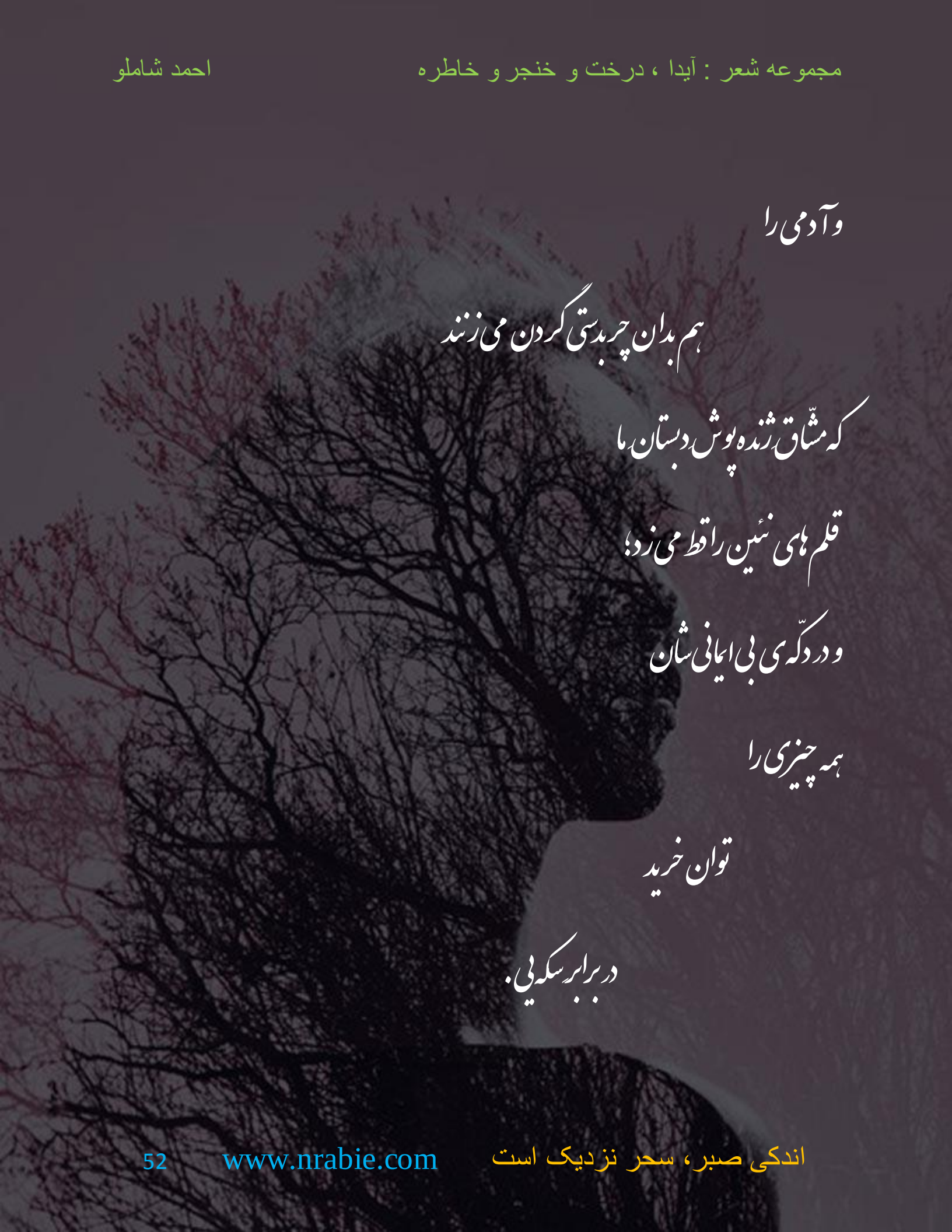
راه به دریا می‌بری

نیروی اوباشان و با جگیران را اگر

بستری شوی

و به زورق یقین آن کسان، نشینی که هیچگاه

تردید نمی‌کنند،



و آدمی را

هم بدان چربدستی گردن می زنند

که مشّاق رشنده پوش دبستان ما

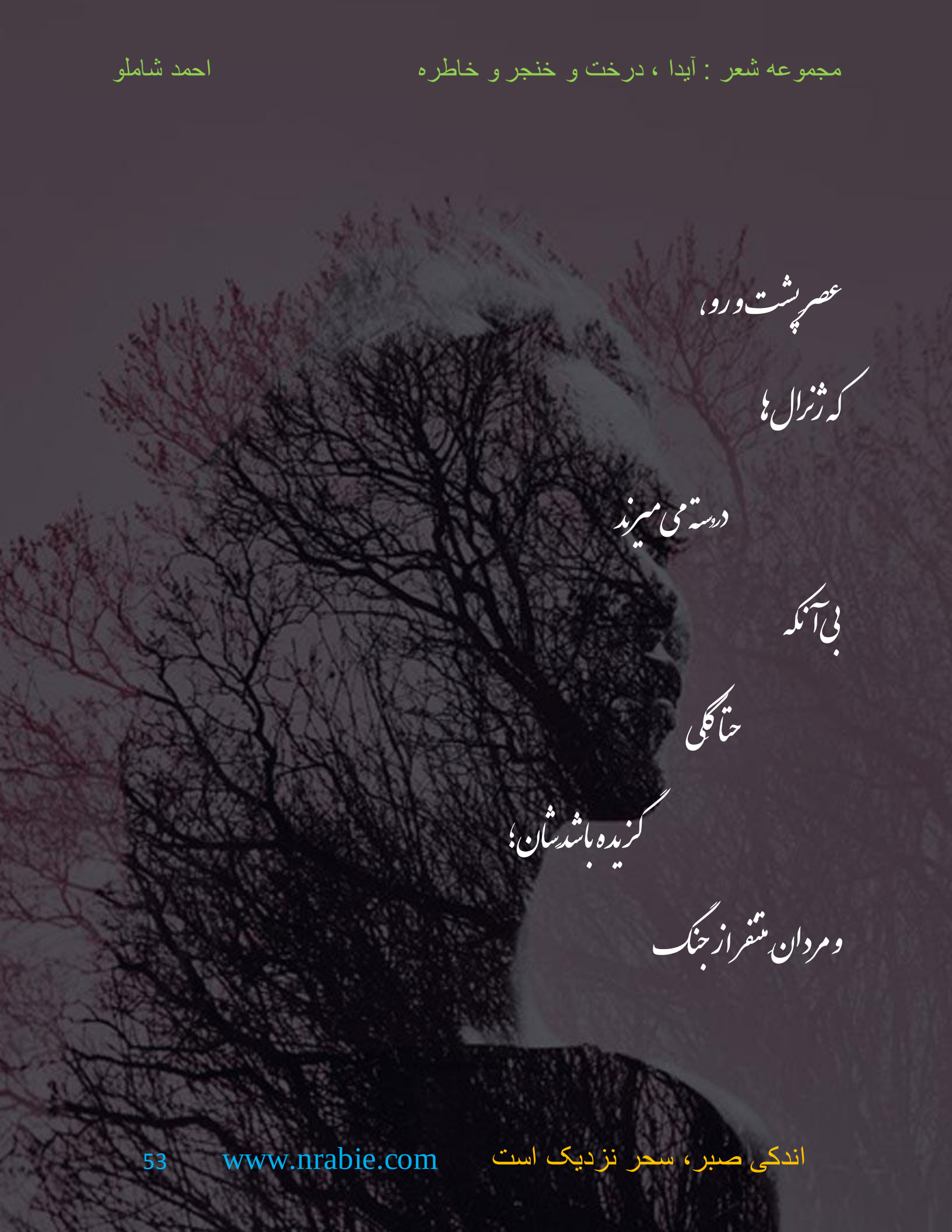
قلم های نئین راقط می زد؛

و در دکّه ی بی ایمانی شان

همه چیزی را

توان خرید

در برابر سکه یی.



عصر پشت و رو،

که ژنرال‌ها

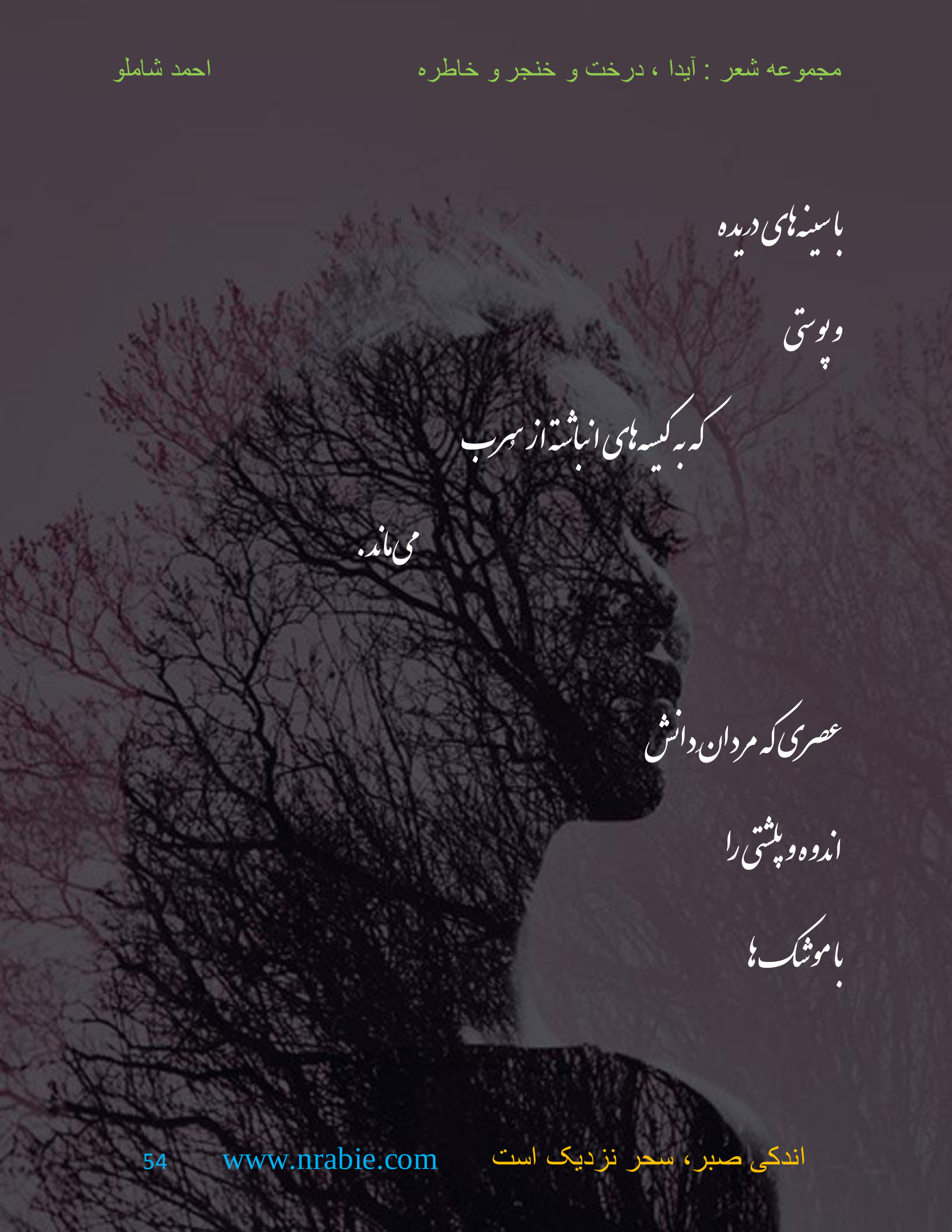
دروسته می‌میزند

بی‌آنکه

حتا گلی

گزیده باشدشان؛

و مردان متنفر از جنگ



با سینه‌های دریده

و پوستی

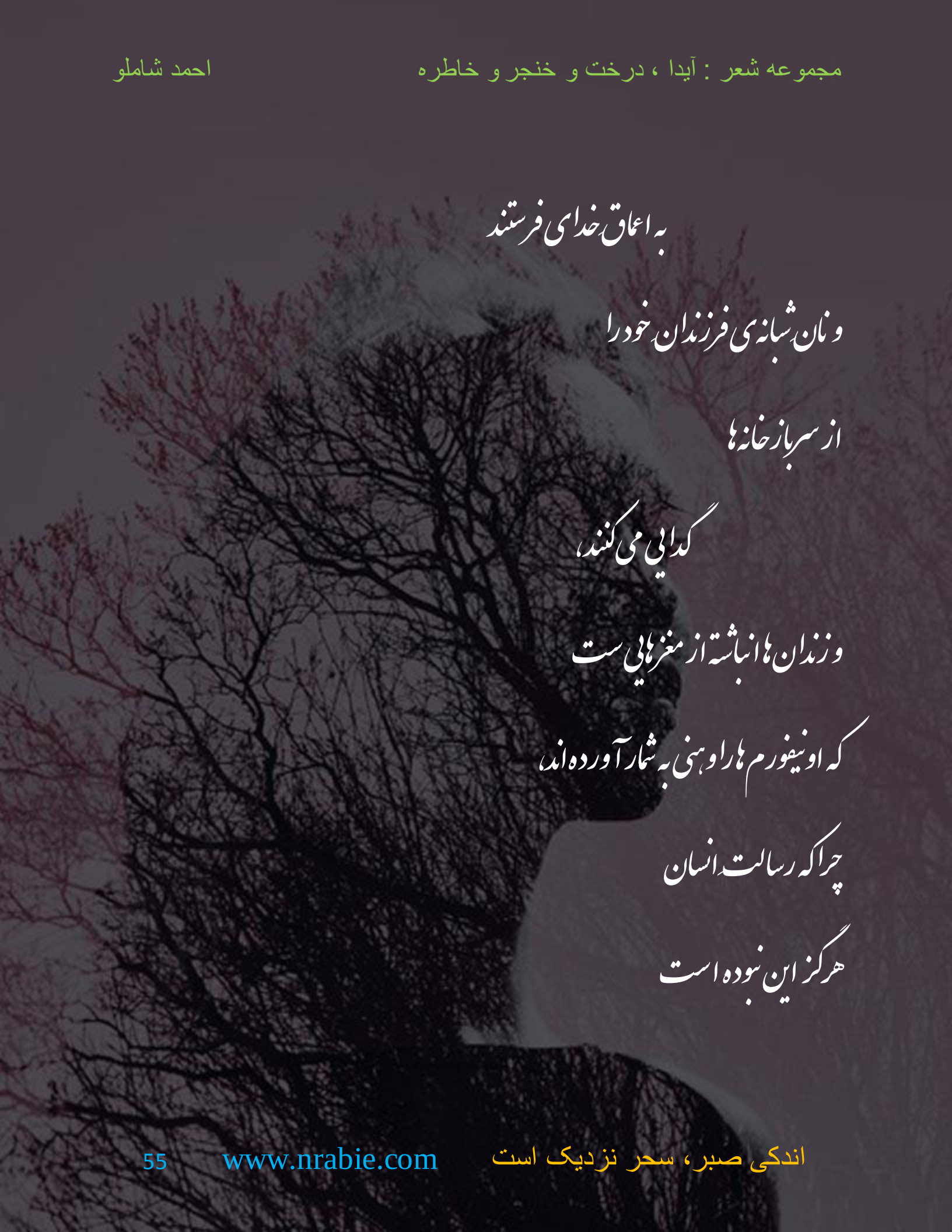
که به کیسه‌های انباشته از سرب

می‌ماند.

عصری که مردان دانش

اندوه و پلشتی را

با موشک‌ها



به اعماق خدای فرستند

و نان شبانه ی فرزندان خود را

از سربازخانه ها

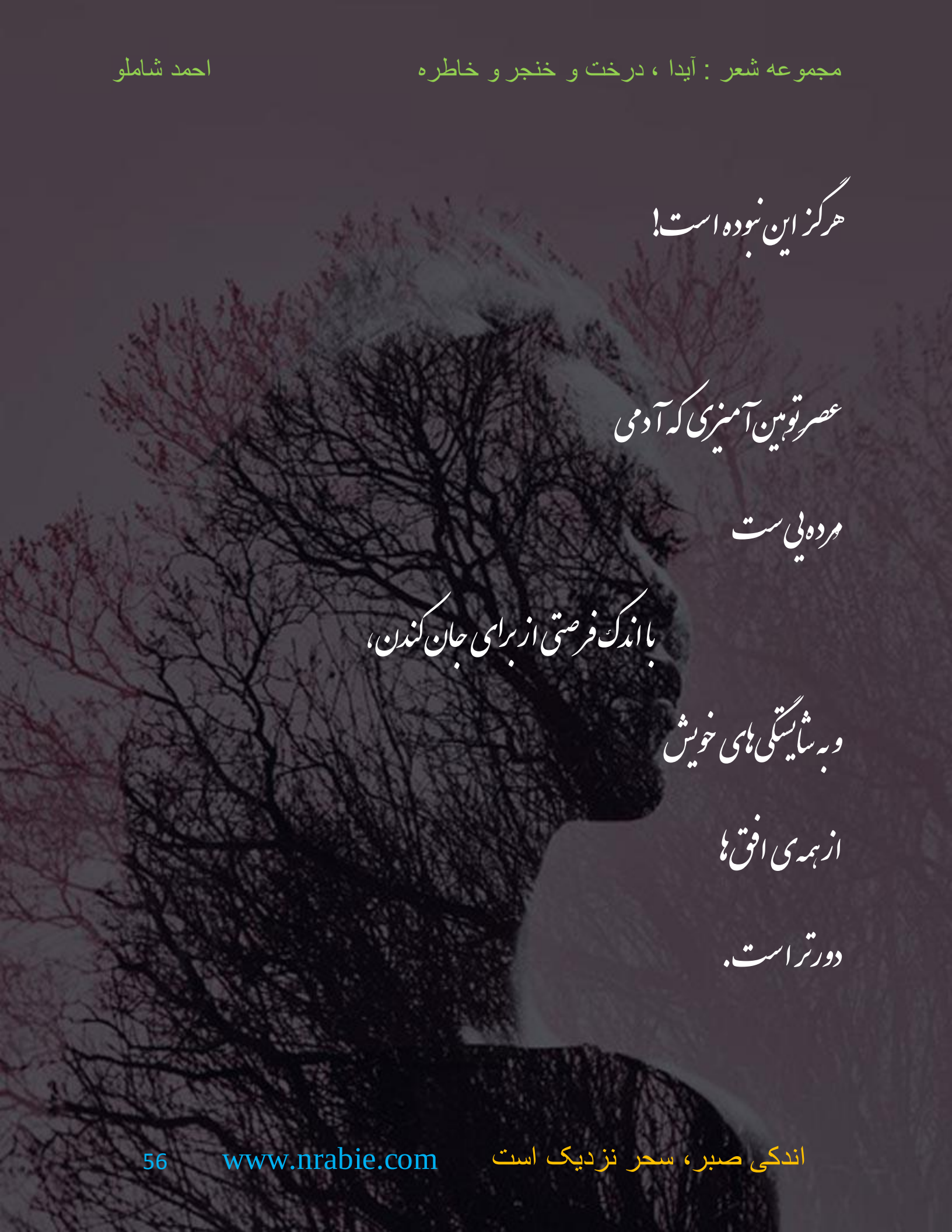
گدایی می کنند،

و زندان ها انباشته از مغزهایی ست

که اونیفورم ها را وهنی به شمار آورده اند،

چرا که رسالت انسان

هرگز این نبوده است



هرگز این نبوده است!

عصر توهین آمیزی که آدمی

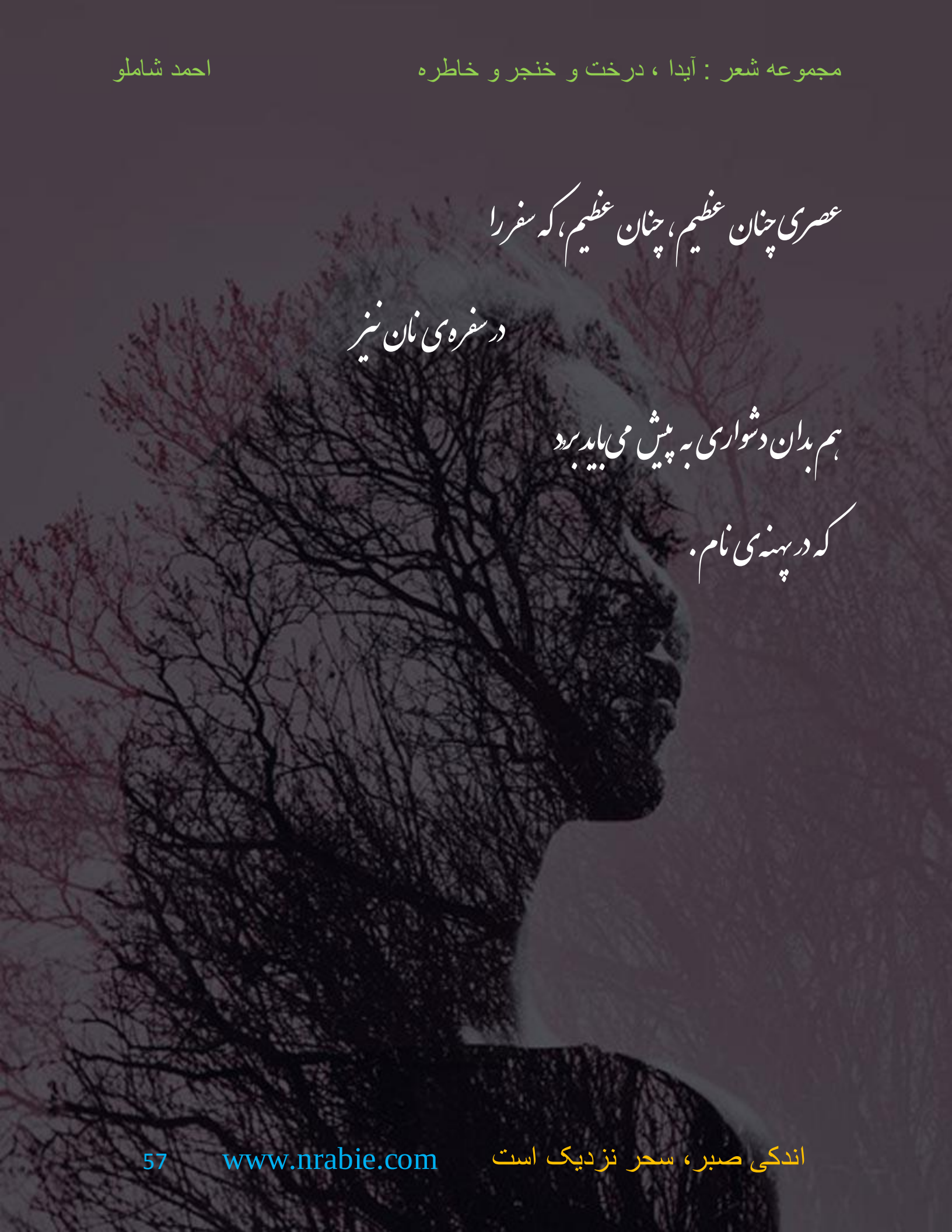
مرده‌ای ست

با اندک فرصتی از برای جان کندن،

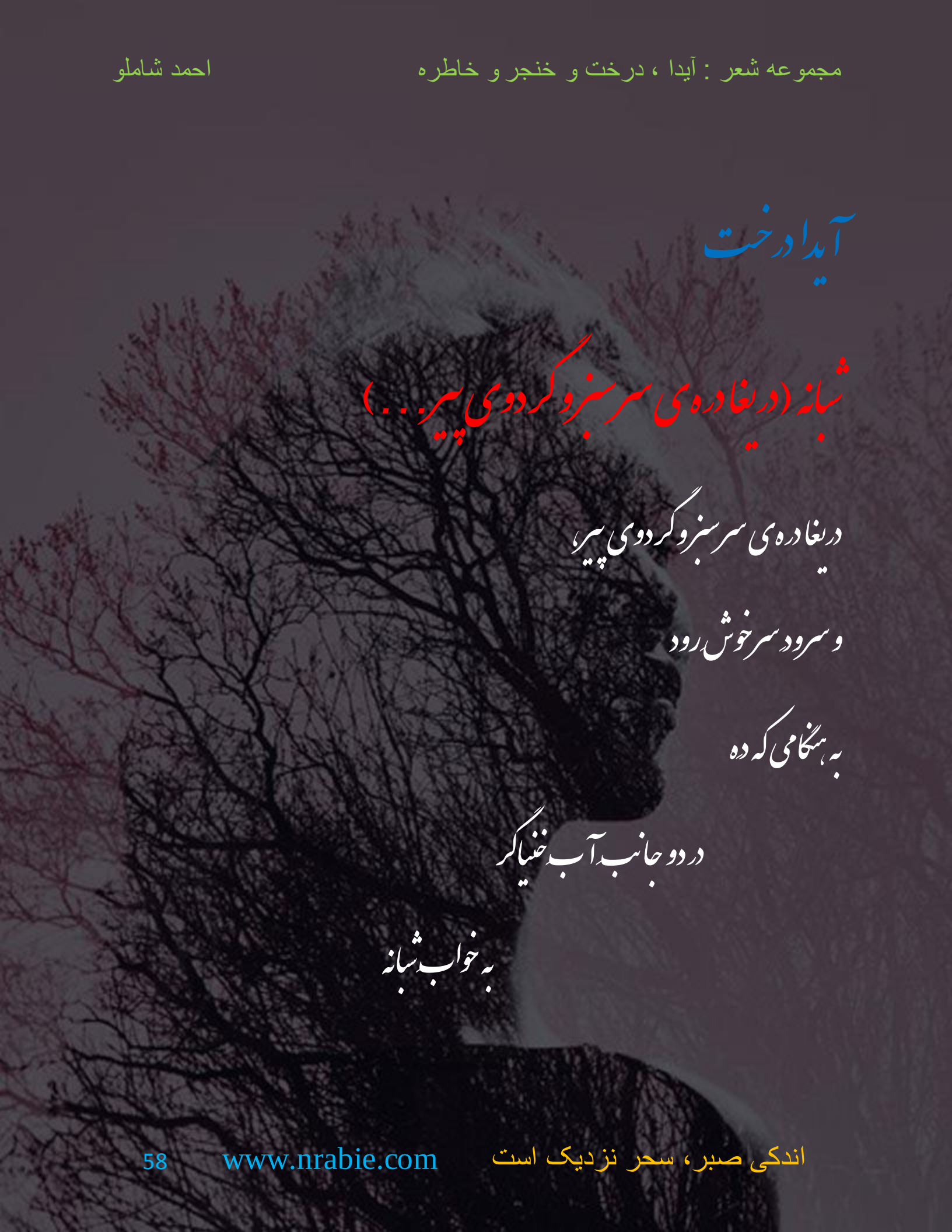
و به شایستگی‌های خویش

از همه‌ی افق‌ها

دورتر است.



عصری چنان عظیم، چنان عظیم، که سفر را
در سفره‌ی نان نیز
هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد
که در پهنه‌ی نام.



آیدا درخت

شبانه (دریغا دره ی سرسبز و گردوی پیر...)

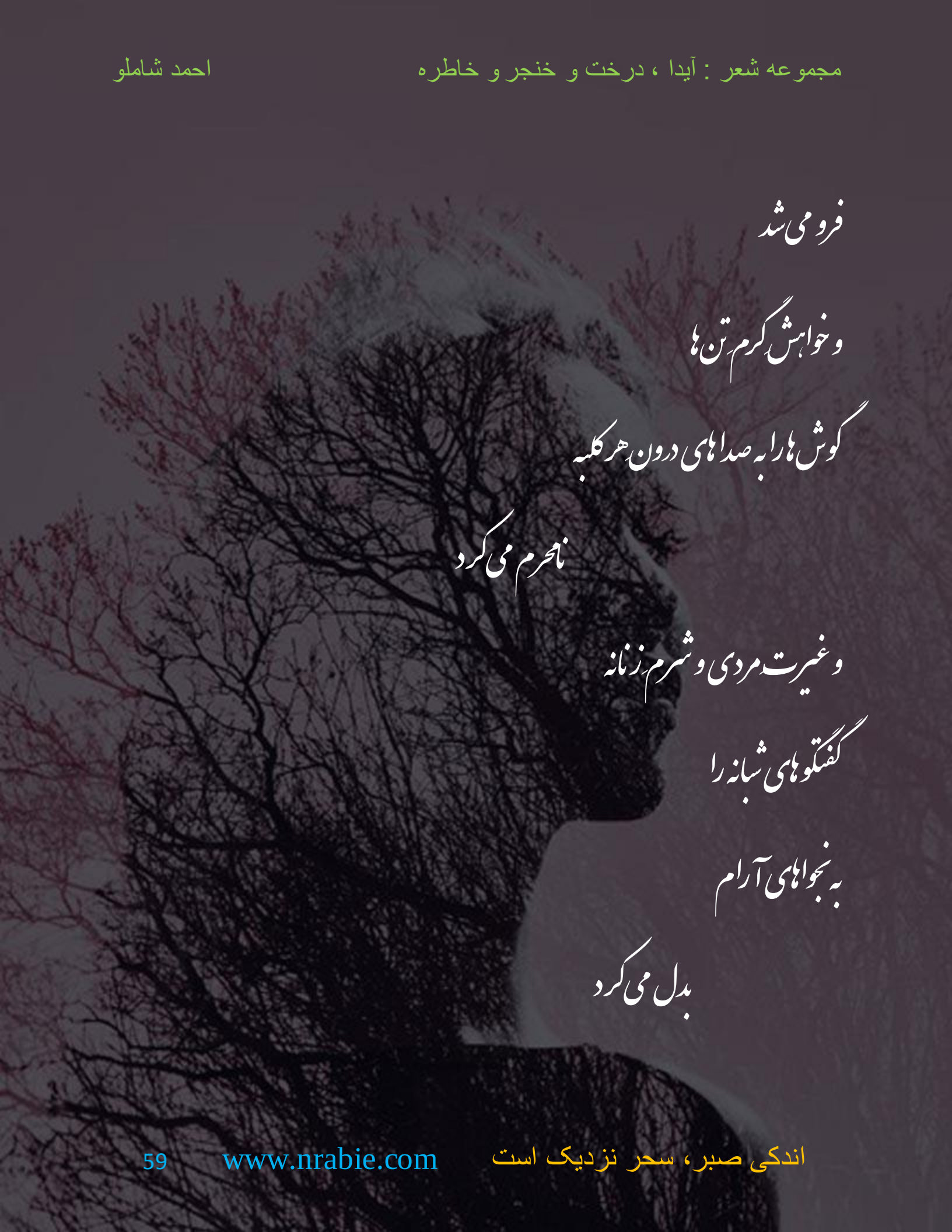
دریغا دره ی سرسبز و گردوی پیر،

و سرود سرخوش رود

به هنگامی که ده

در دو جانب آب خنیاگر

به خواب شبانه



فرو می‌شد

و خواهش کرم تن‌ها

گوش‌ها را به صداهای درون هر کلبه

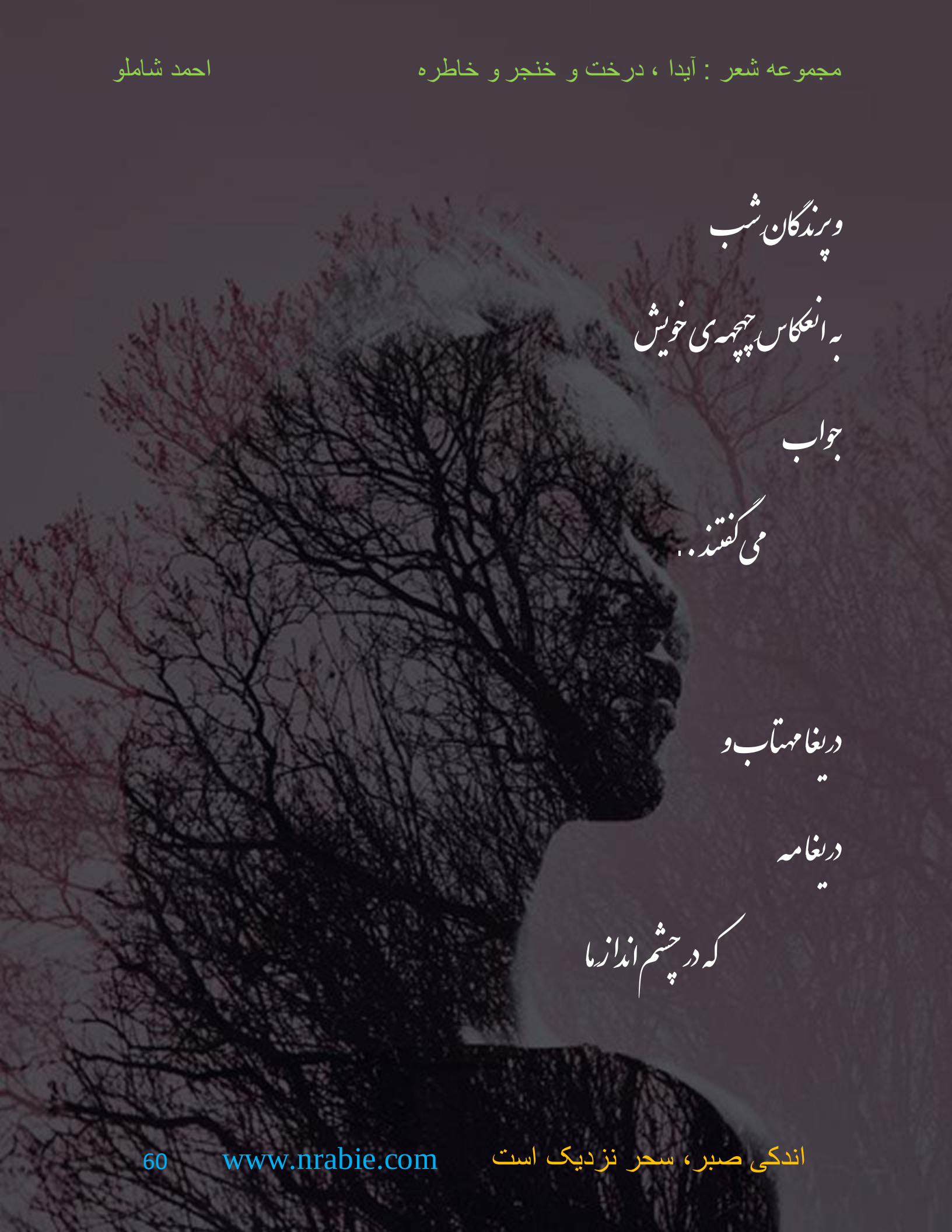
ناحرم می‌کرد

و غیرت مردی و شرم زنانه

گفتگوهای شبانه را

به نجواهای آرام

بدل می‌کرد



و پرندگان شب

به انعکاس چهره ی خویش

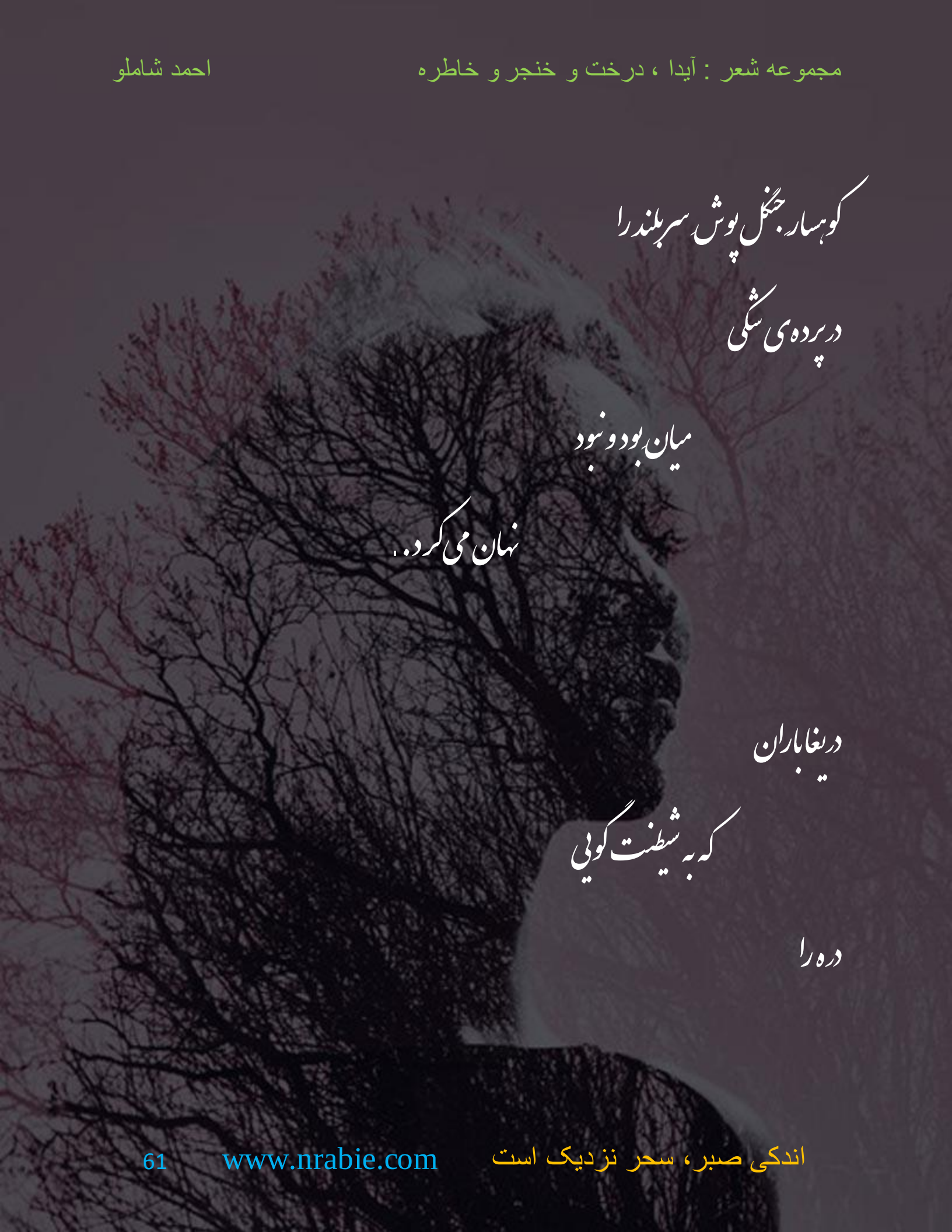
جواب

می گفتند..

دریغا مهتاب و

دریغا مه

که در چشم انداز ما



کوهسار، جنگل پوش، سربلند را

در پرده ی شکی

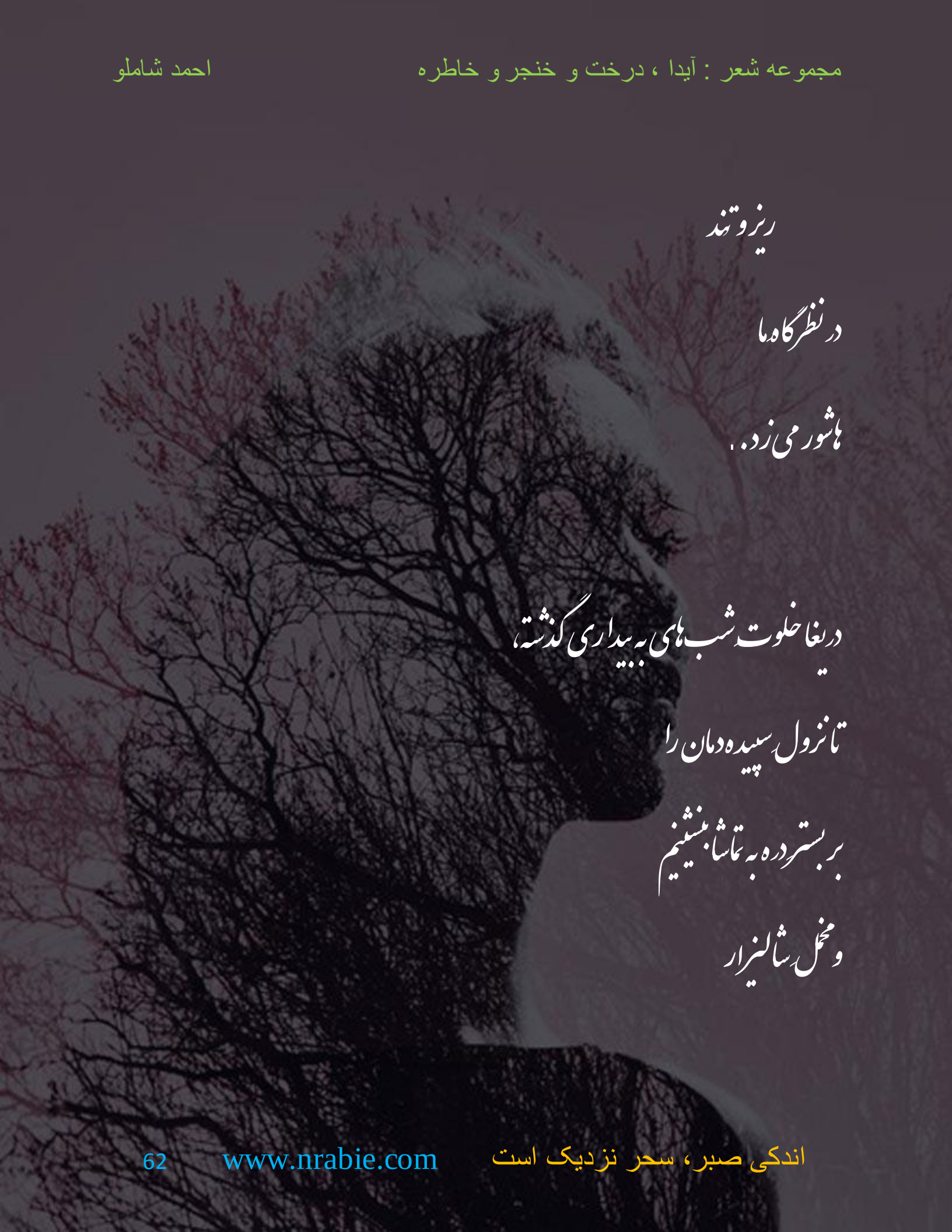
میان بود و نبود

نهان می کرد..

در یغا باران

که به شیطنت گویی

دره را



ریز و تند

در نظرگاه ما

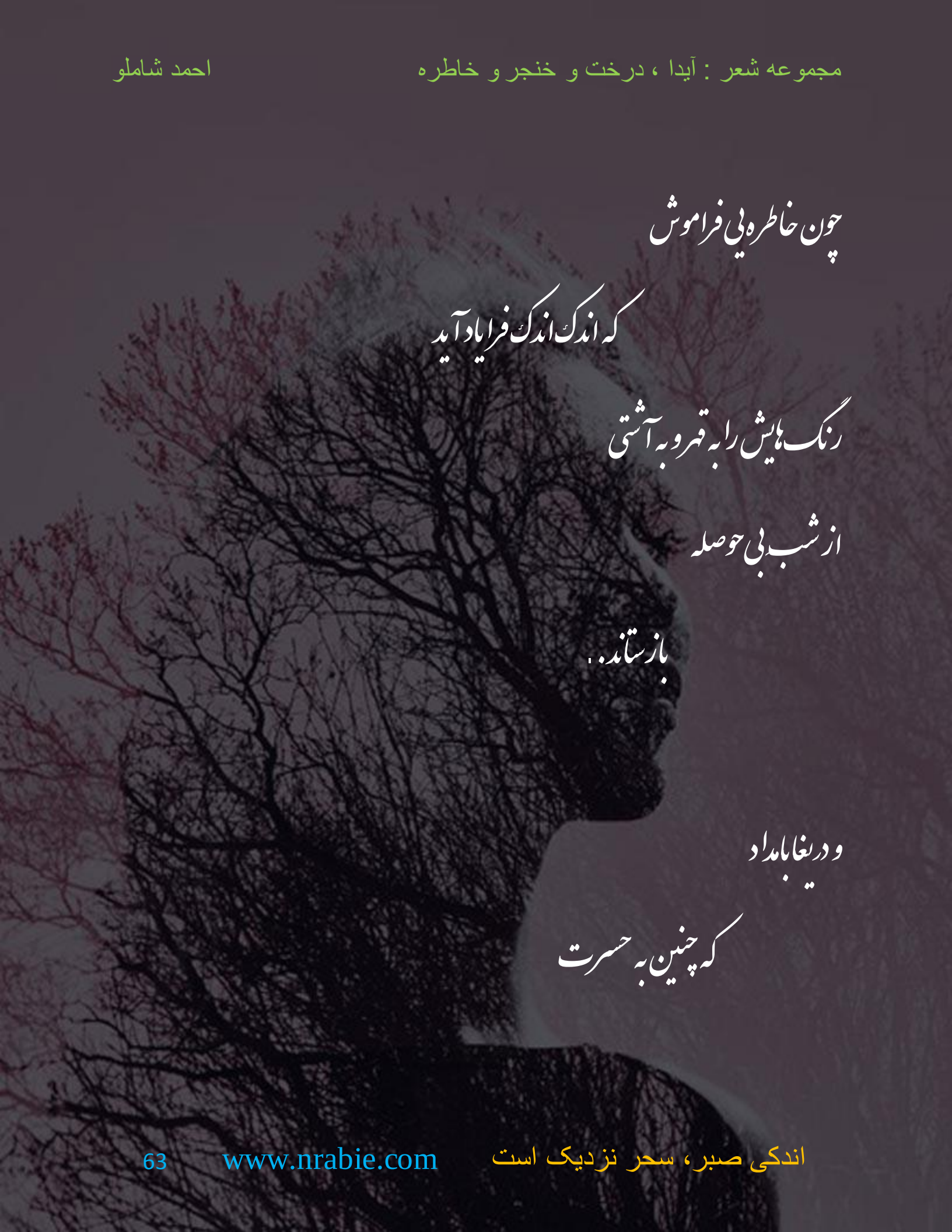
هاشور می زد . .

در یغا خلوت شب های به بیداری گذشته،

تا نزول سپیده دمان را

بر بستر دره به تماشا بنشینیم

و مخمل شالیزار



چون خاطره یی فراموش

که اندک اندک فرا یاد آید

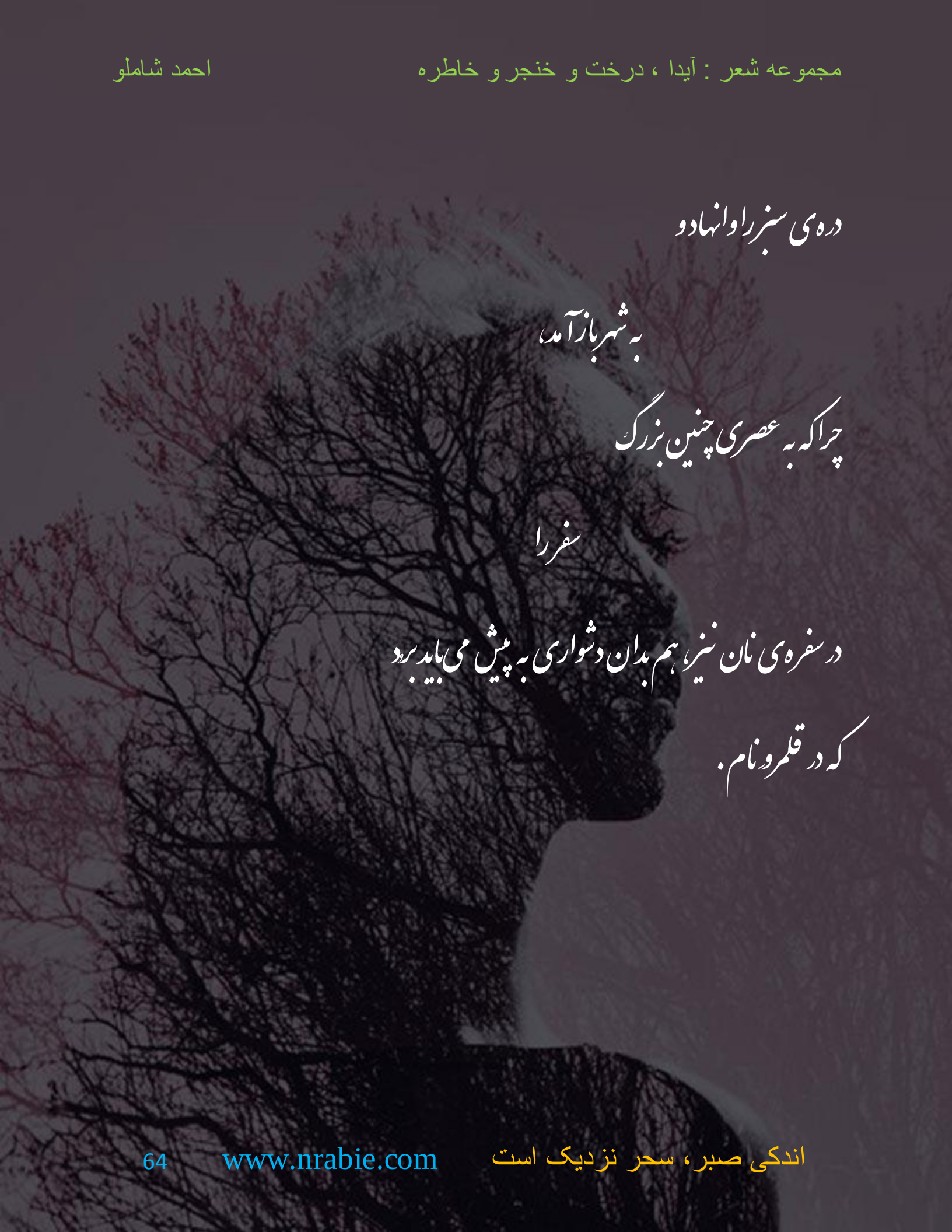
رنگ هایش را به قهر و به آشتی

از شب بی حوصله

باز ستاند..

و دریغا بامداد

که چنین به حسرت



دره ی سبز را وانهاد و

به شهر باز آمد،

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

در سفره ی نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می باید برد

که در قلمرو نام.

تباهی آغاز یافت . . .

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت* تیره‌ی پشت راست کرد* گردن به غرور

برافراشت* و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاه زمین!

و جانداران همه از غریو او بهراسیدند* و غروری که خود به غرّش او نهان بود بر جانداران همه

چیره شد* و آدمی جانوران را همه در راه نهاد* و از ایشان برگذشت* و بر ایشان سر شد

از آن پس که دستان خود را از اسارت خاک باز رهانید.

پس پشته‌ها و خاک به اطاعت آدمی گردن نهادند* و کوه به اطاعت آدمی گردن نهاد* و

دریاها و رود به اطاعت آدمی گردن نهادند* همچنان که بیشه‌ها و باد* و آتش، آدمی رانده

شد* و از جانداران هرچه بود آدمی رابنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان؛ هرچه بودند و به هرکجای* و ملک جهان او راشد* و پادشاهی آب و خاک، او رامسلم شد* و جهان به زیر نگین او شد به تمامی* و زمان در پنجه ی قدرت او قرار گرفت* و زرّ آفتاب راسکه به نام خویش کرد از آن پس که دستان خود را از بندگی خاک باز رهانید.

پس صورت خاک رابگردانید* و رود را و دریا را به مهر خویش داغ برنهاد به غلامی* و به هر جای، بانهاد خاک پنجه در پنجه کرد به ظفر* و زمین رایکسره باز آفرید به دستان* و خدای را، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ* و به حیرت در آفریده ی خویش نظر کرد،

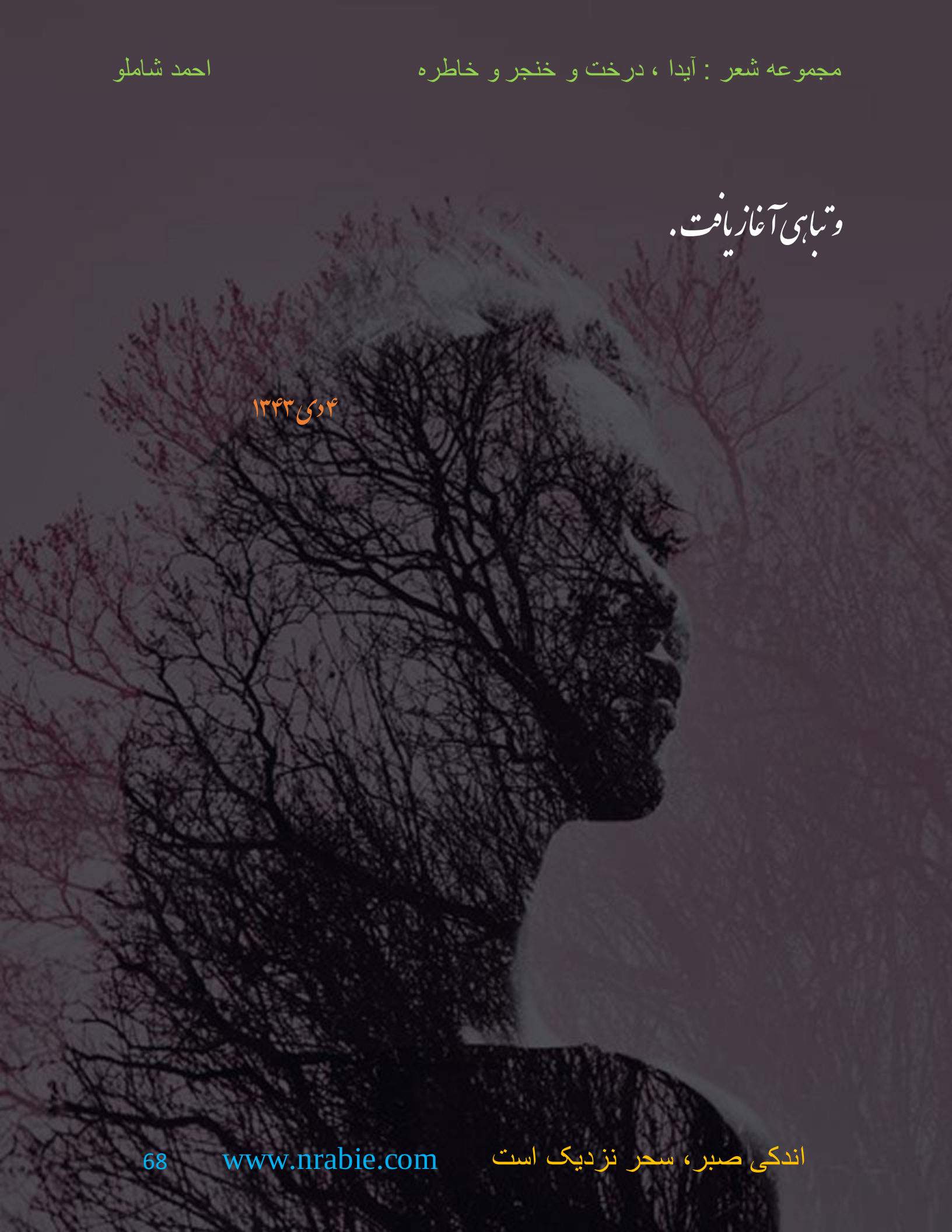
چراکه بازیبایی دست کار او زیبایی هیچ آفریده به کس نبود* و او را نماز برد، چراکه معجزه ی دستان او بود از آن پس که از اسارت خاکشان وارهانید.

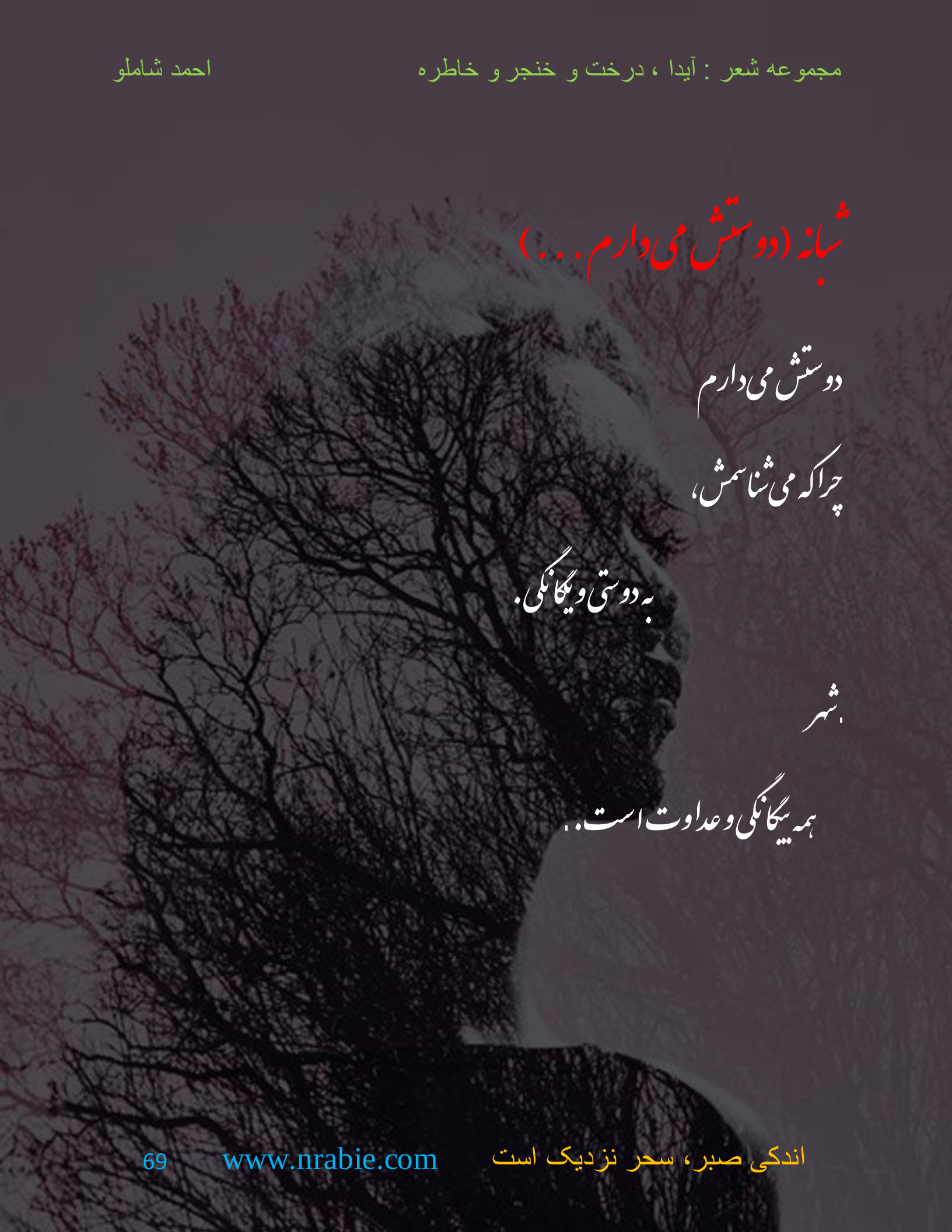
پس خدای را که آفریده ی دستان معجزه گر او بود با اندیشه ی خویش وانهاد* و دستان خدای آفرین خود را که سلاح پادشاهی او بودند به درگاه او گسیل کرد به گدایی نیاز و برکت.

کفران نعمت شد* و دستان توهین شده، آدمی را لعنت کردند چراکه مقام ایشان بر سینه نبود به بندگی.

و تباهی آغاز یافت.

۴ دی ۱۳۴۳





شبانه (دوستش می‌دارم . . .)

دوستش می‌دارم

چراکه می‌شناسمش،

به دوستی و یگانگی.

شهر

همه یگانگی و عداوت است.

هنگامی که دستان مهربانش را به دست می گیرم

تنهایی غم انگیزش را درمی یابم.

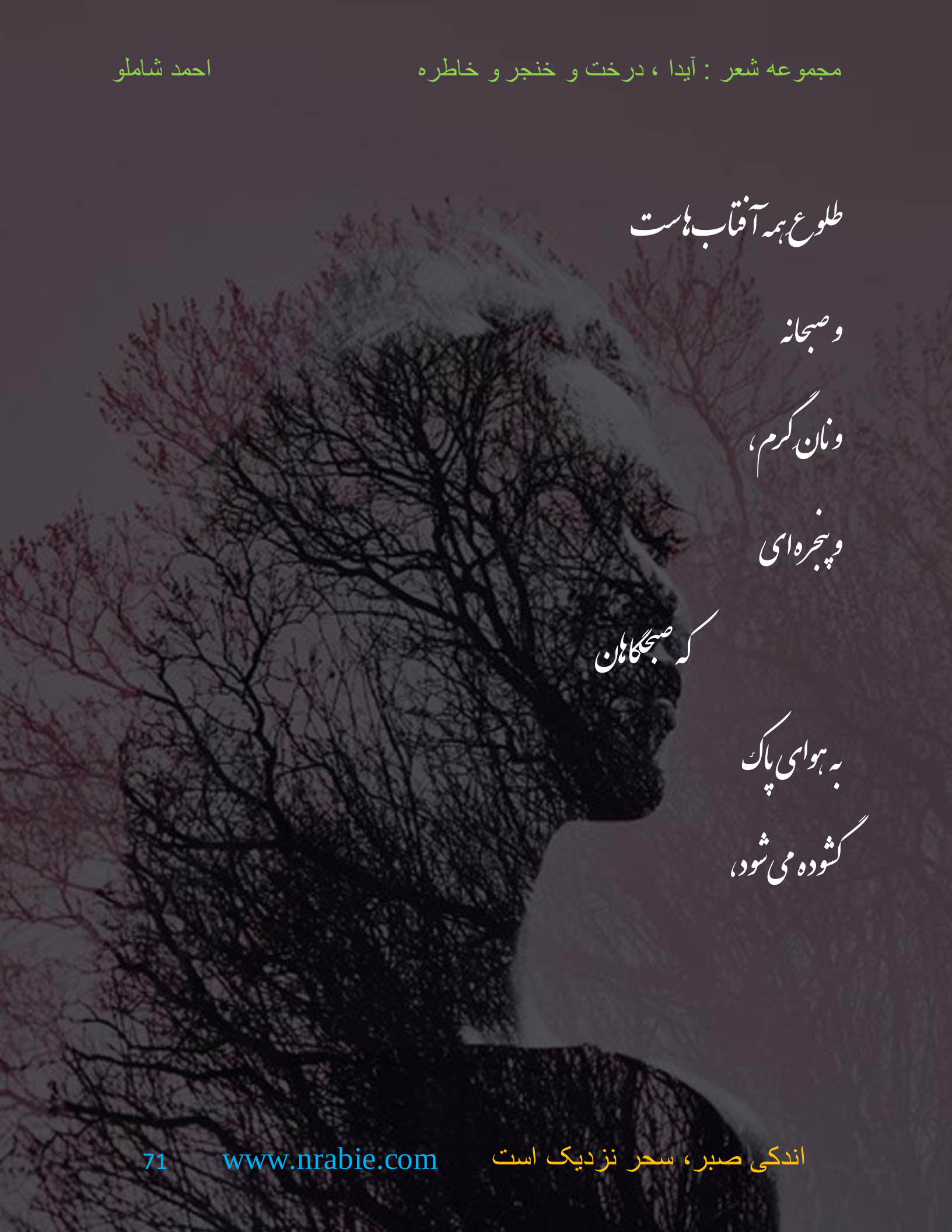
□

اندوهش

غروبی دلگیر است

در غربت و تنهایی.

همچنان که شادی اش



طلوع همه آفتاب‌هاست

و صبحانه

و نان گرم،

و پنجره‌ای

که صبحگاهان

به هوای پاک

گشوده می‌شود،

و طراوت شمعدانی‌ها

در پاشویه‌ی حوض.

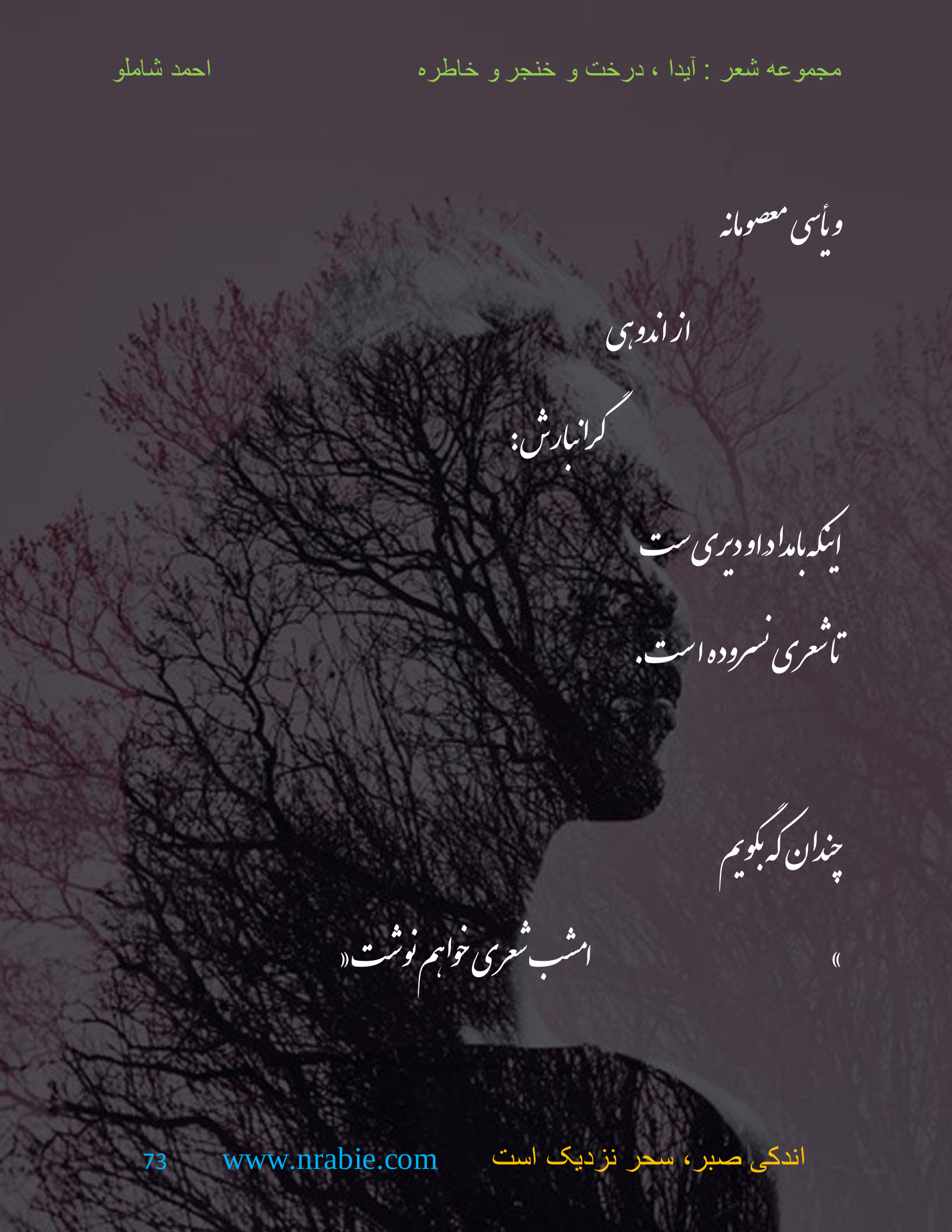
□

چشمه‌ای

پروانه‌ای و گلی کوچک

از شادی

سرشارش می‌کند،



ویأسی معصومانه

از اندوهی

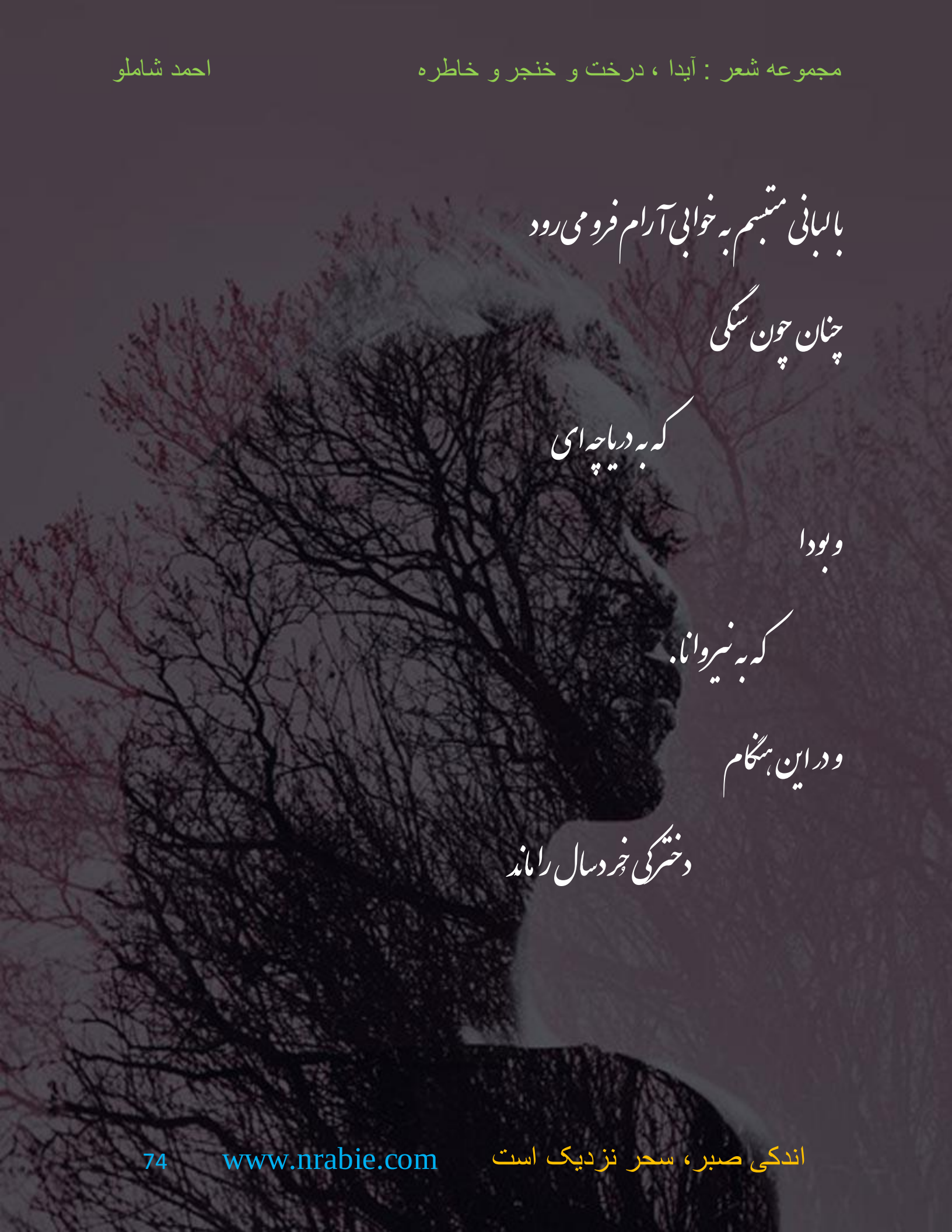
گرانبارش:

اینکه بامداد او دیری ست

تا شعری نسروده است.

چندان که بگویم

« امشب شعری خواهم نوشت »



با لبانی متبسم به خوابی آرام فرو می‌رود

چنان چون سنگی

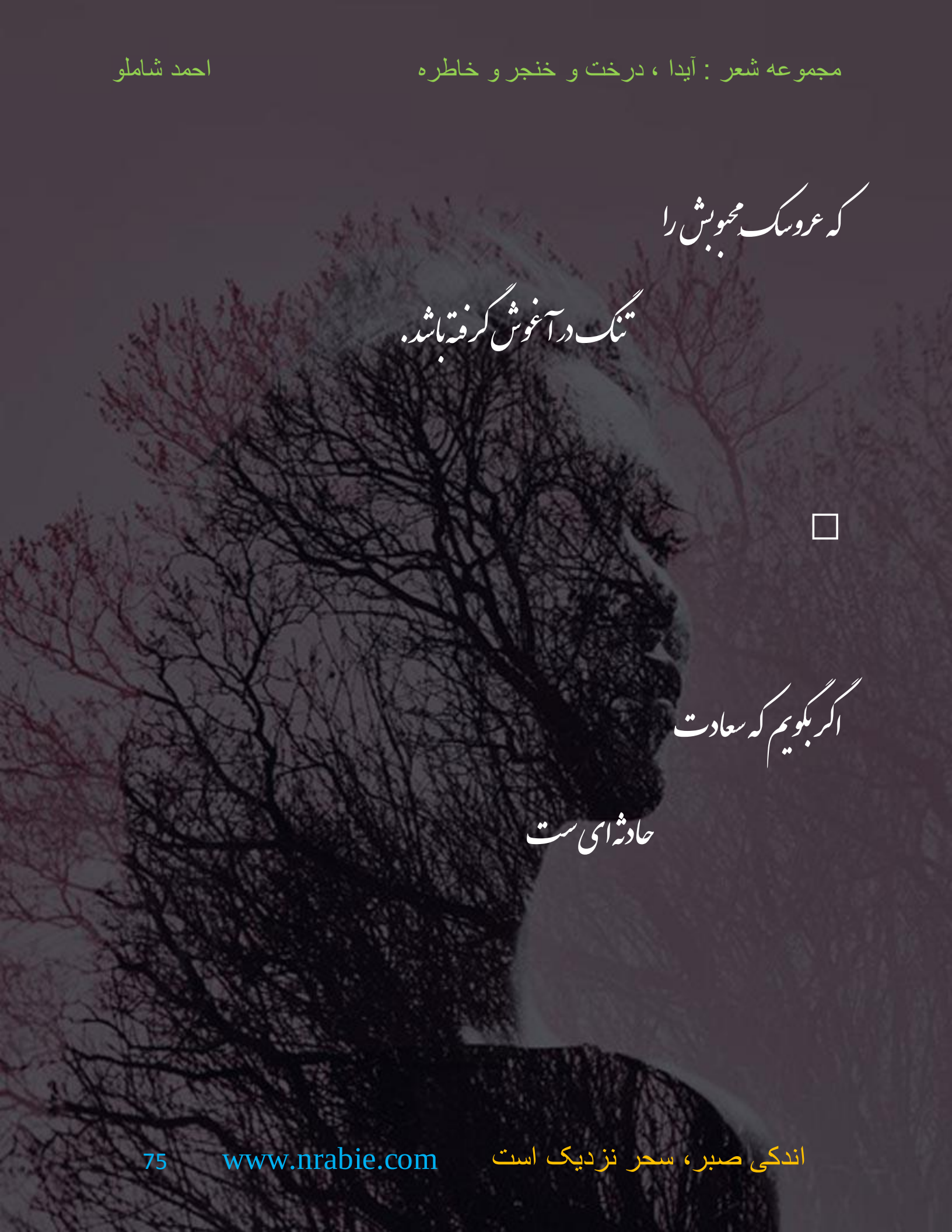
که به دریاچه‌ای

و بودا

که به نیروانا.

و در این هنگام

دخترکی خردسال را ماند



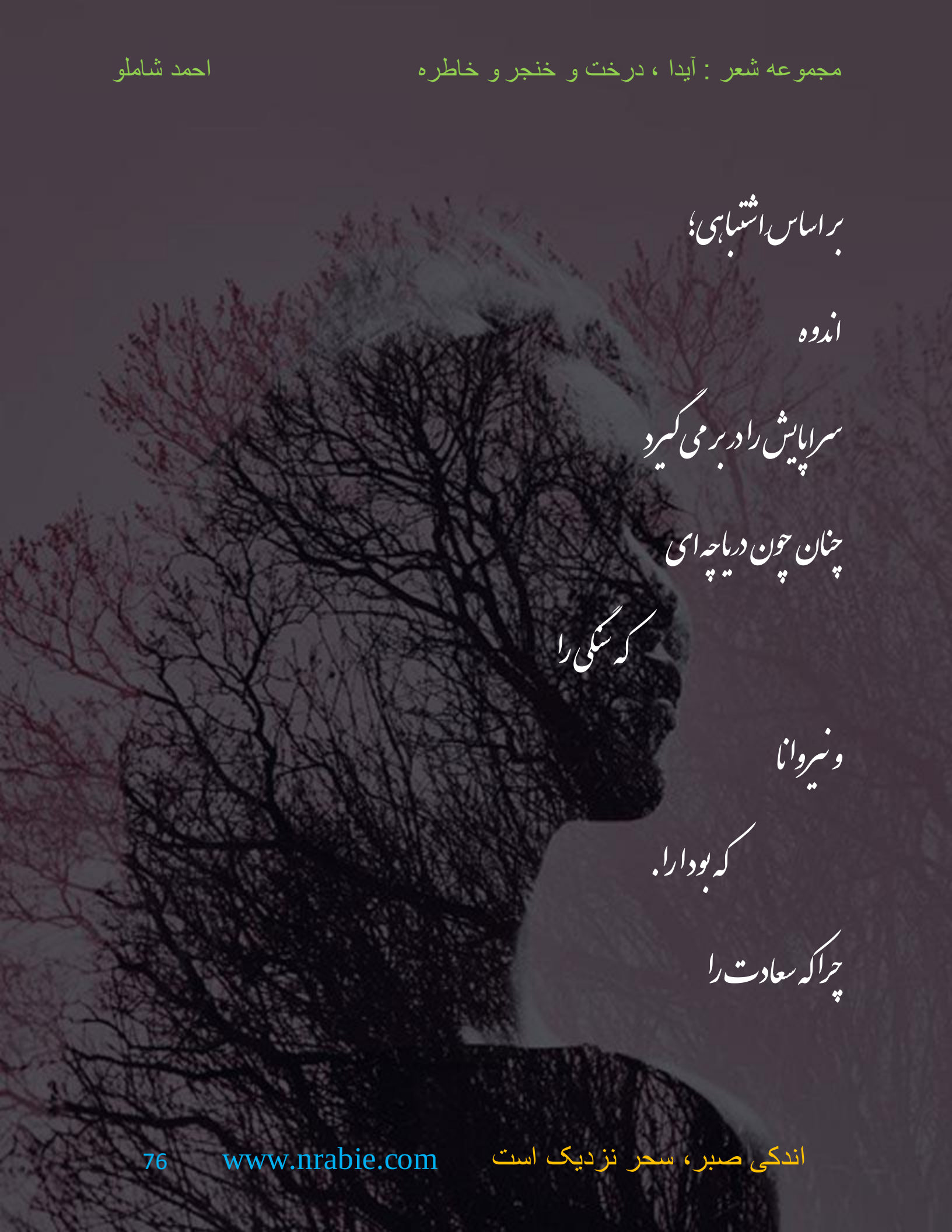
که عروسک محبوبش را

تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگویم که سعادت

حادثه‌ای ست



بر اساس اشتباهی؛

اندوه

سراپایش را در بر می گیرد

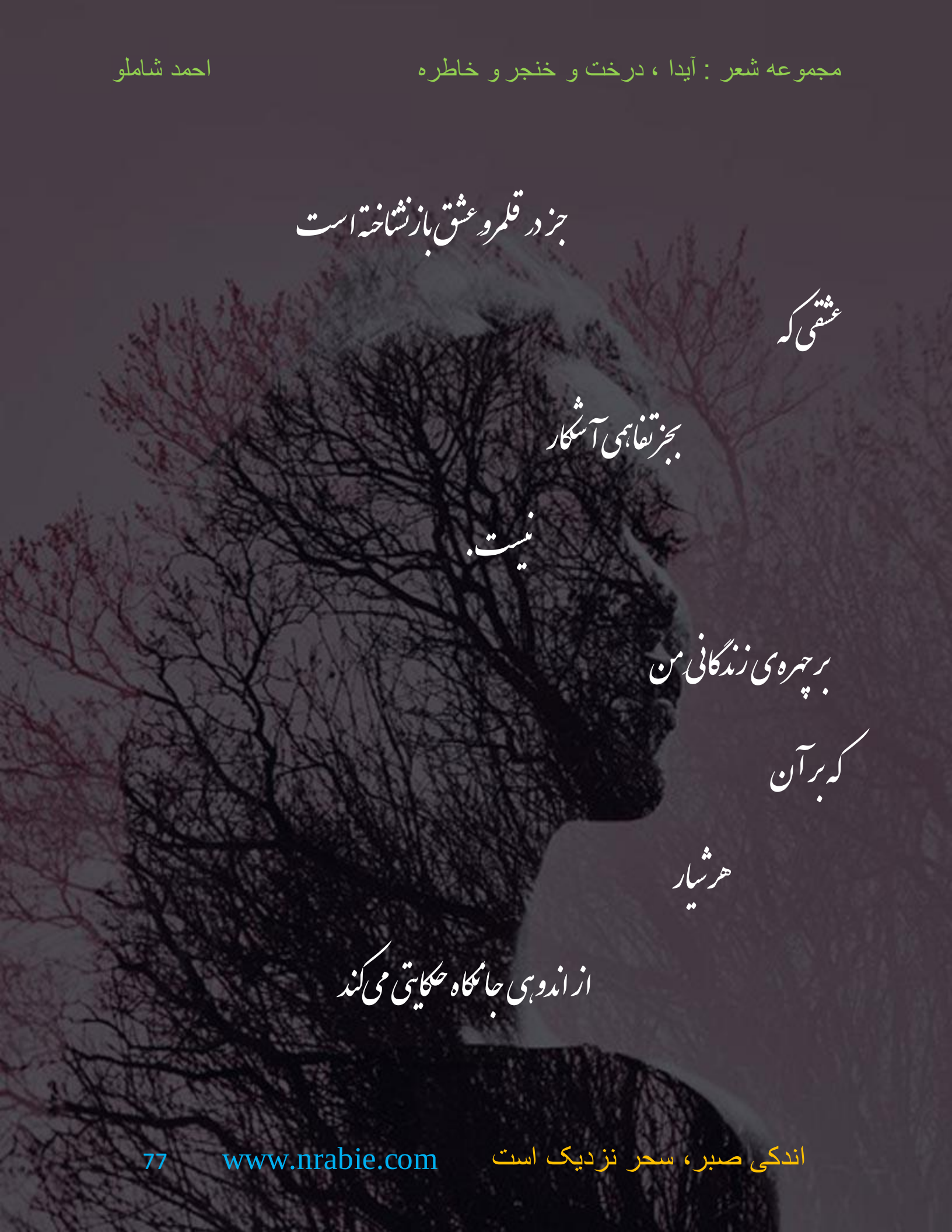
چنان چون دریاچه ای

که سنگی را

و نیروانا

که بودا را.

چرا که سعادت را



جز در قلمروِ عشق بازنشناخته است

عشقی که

بجز تفاهمی آشکار

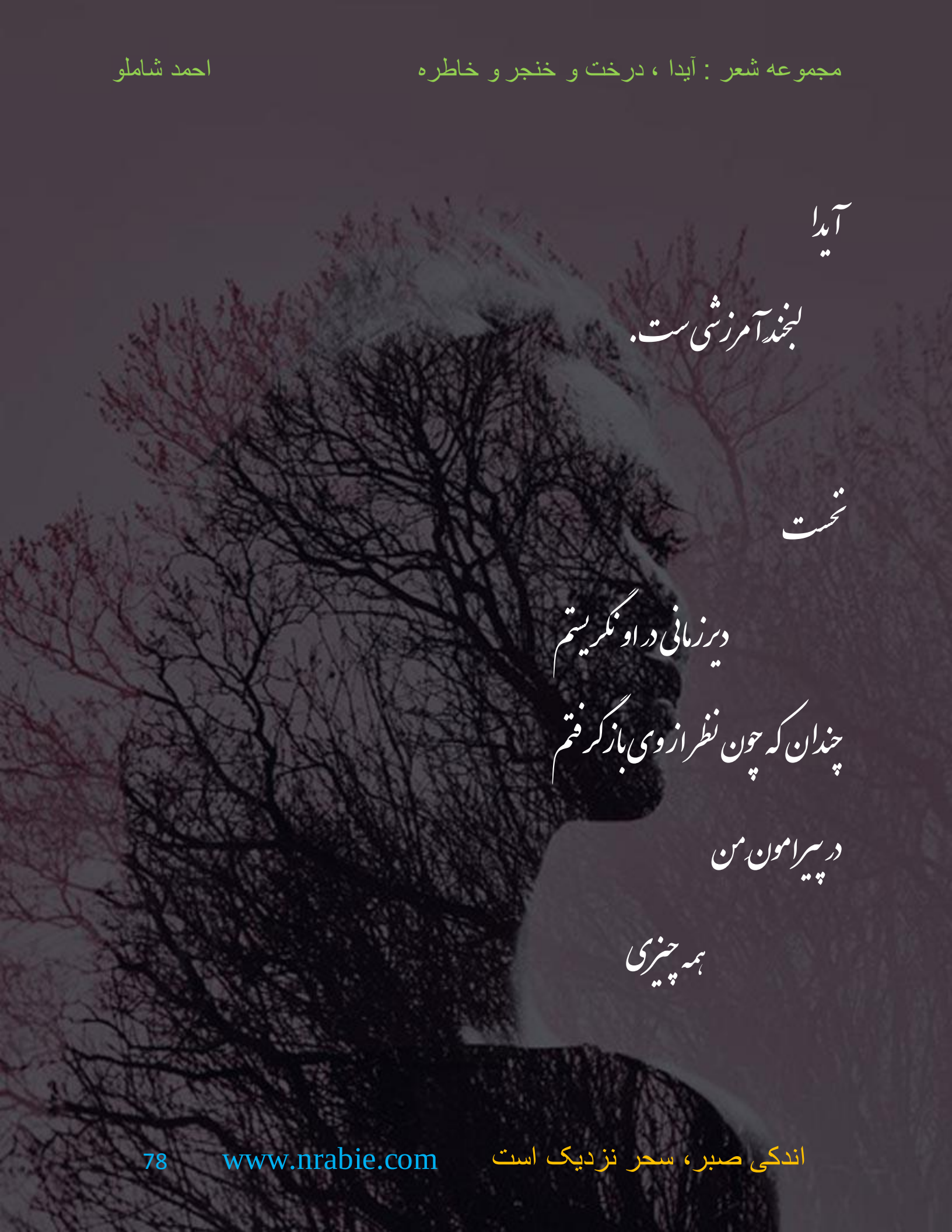
نیست.

بر چهره‌ی زندگانی من

که بر آن

هر شیار

از اندوهی جانکاه حکایتی می‌کند



آیدا

لبخندِ آمرزشی ست.

تخت

دیرزمانی در او نگریستم

چندان که چون نظر از وی باز گرفتم

در پیرامونِ من

همه چیزی

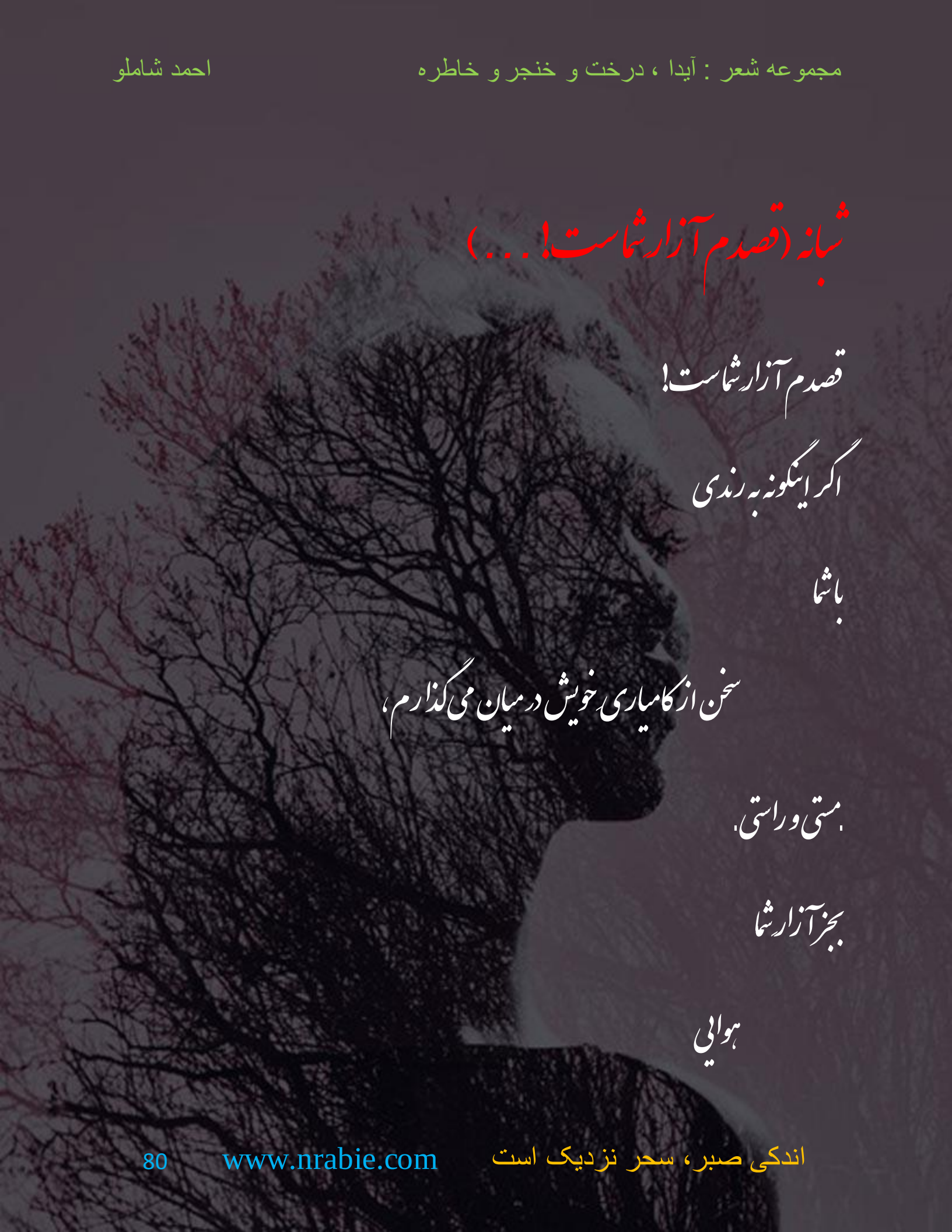


به هیأت او درآمده بود.

آنگاه دانستم که مرادیگر

از او

گریز نیست.



شبانه (قصدم آزار شماست! . . .)

قصدم آزار شماست!

اگر اینگونه به رندی

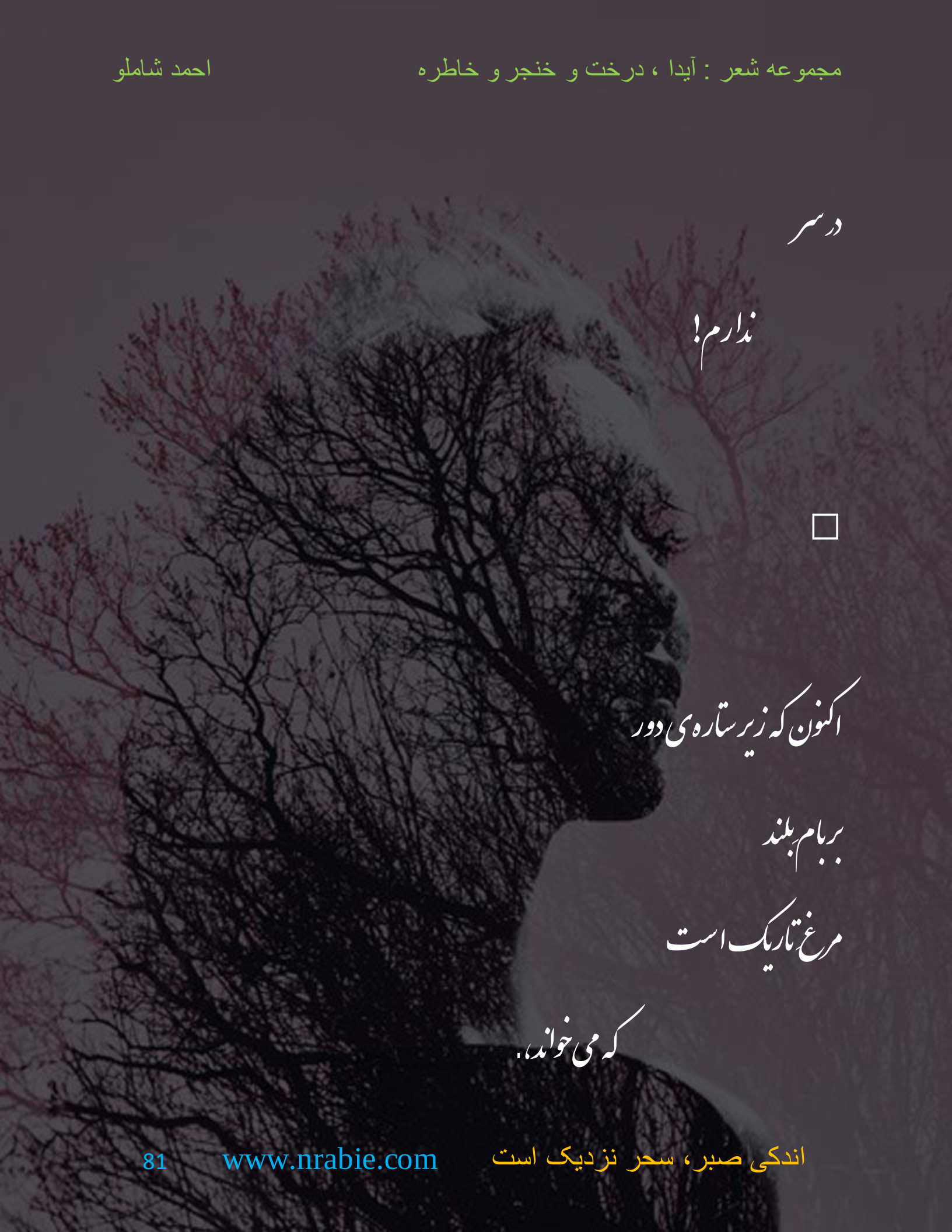
باشما

سخن از کامیاری خویش در میان می گذارم،

مستی و راستی،

بجز آزار شما

هوایی



در سر

ندارم!

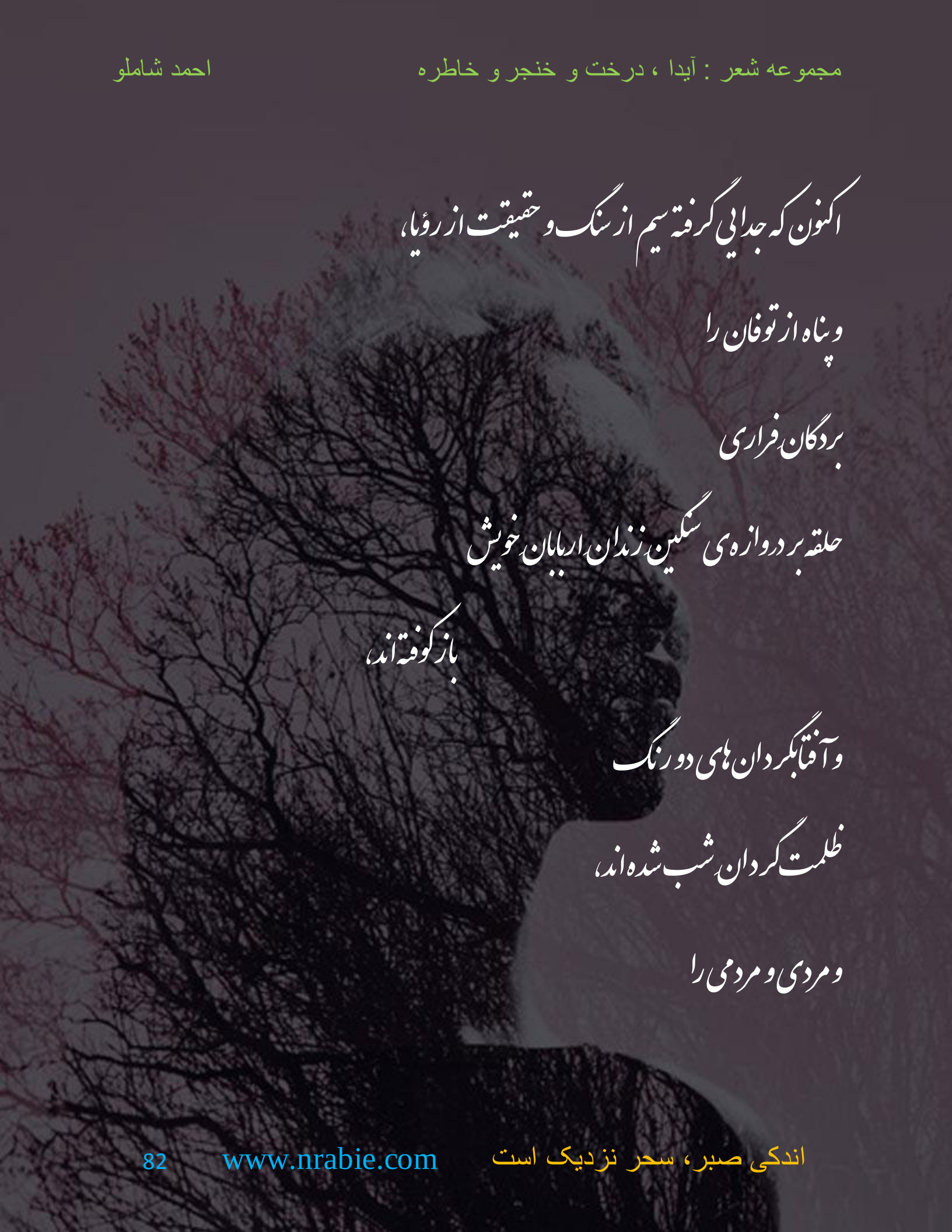
□

اکنون که زیر ستاره ی دور

بربام بلند

مرغ تاریک است

که می خواند،



اکنون که جدایی گرفته سیم از سنگ و حقیقت از رؤیا،

و پناه از توفان را

بردگان فراری

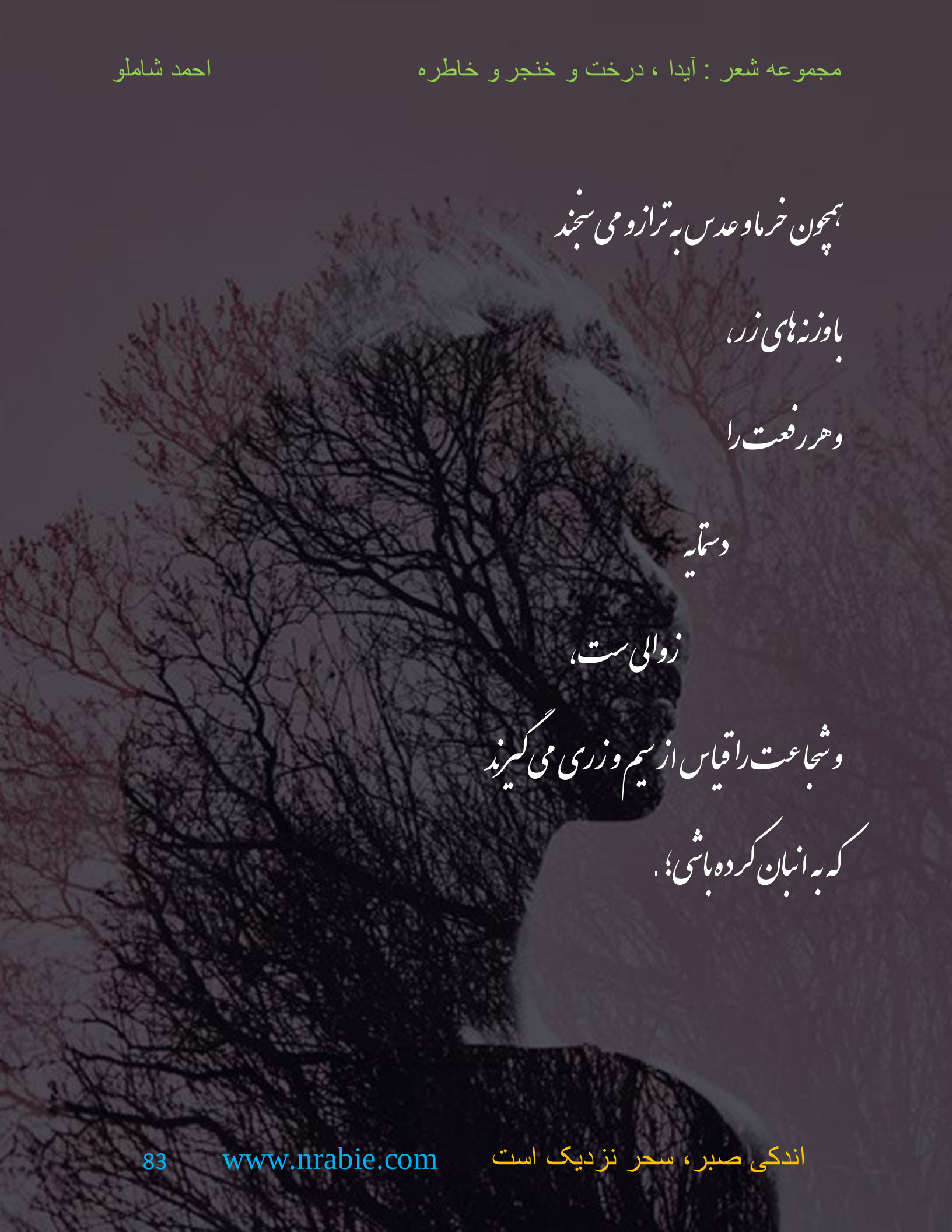
حلقه بر دروازه ی سنگین زندان اربابان خویش

باز کوفته اند،

و آفتابگردان های دو رنگ

ظلمت گردان شب شده اند،

و مردی و مردمی را



همچون خرما و عدس به ترازو می سنجند

با وزنه های زر،

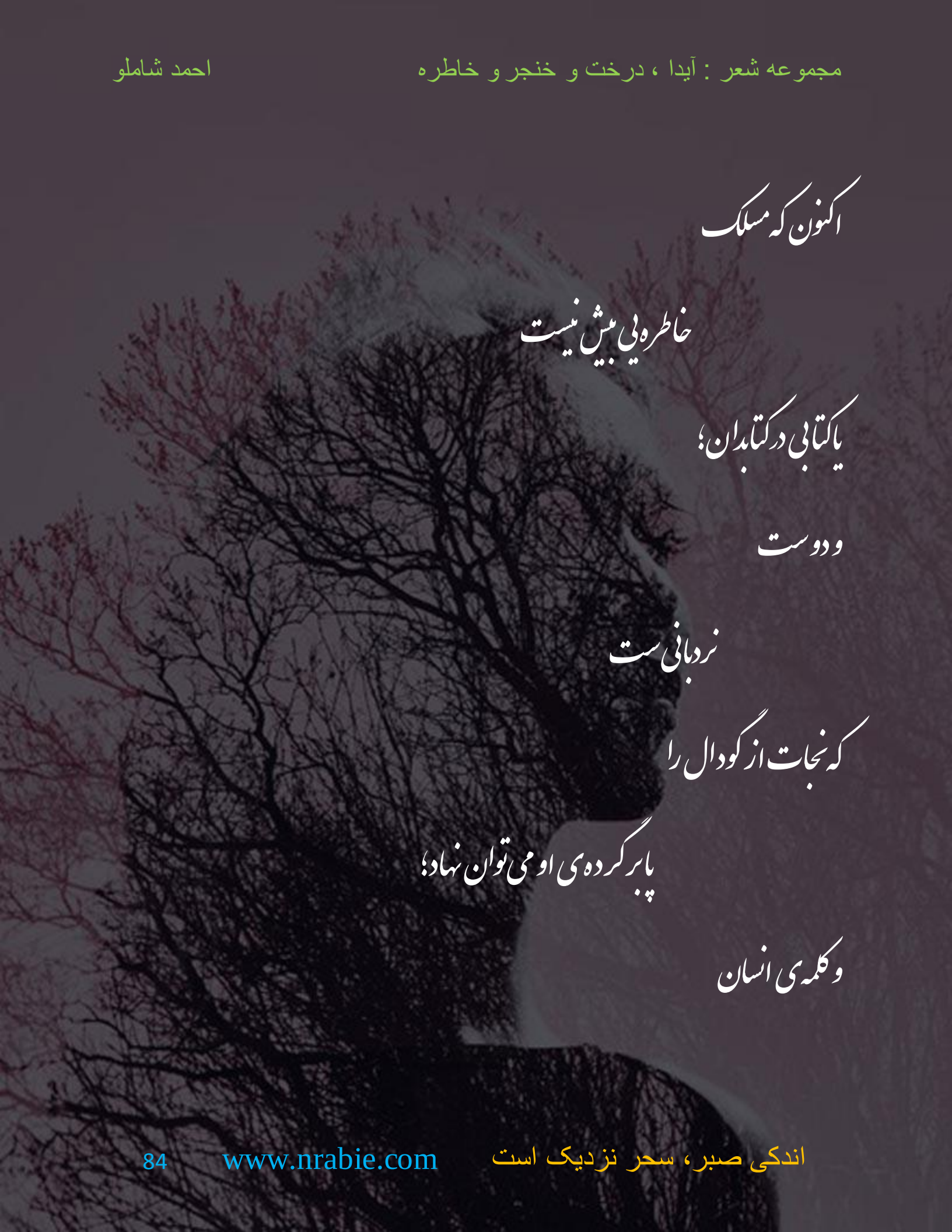
و هر رفعت را

دستمایه

زوالی ست،

و شجاعت را قیاس از سیم و زری می گیرند

که به انبان کرده باشی؛.



اکنون که مسلک

خاطره‌یی بیش نیست

یا کتابی در کتابدان؛

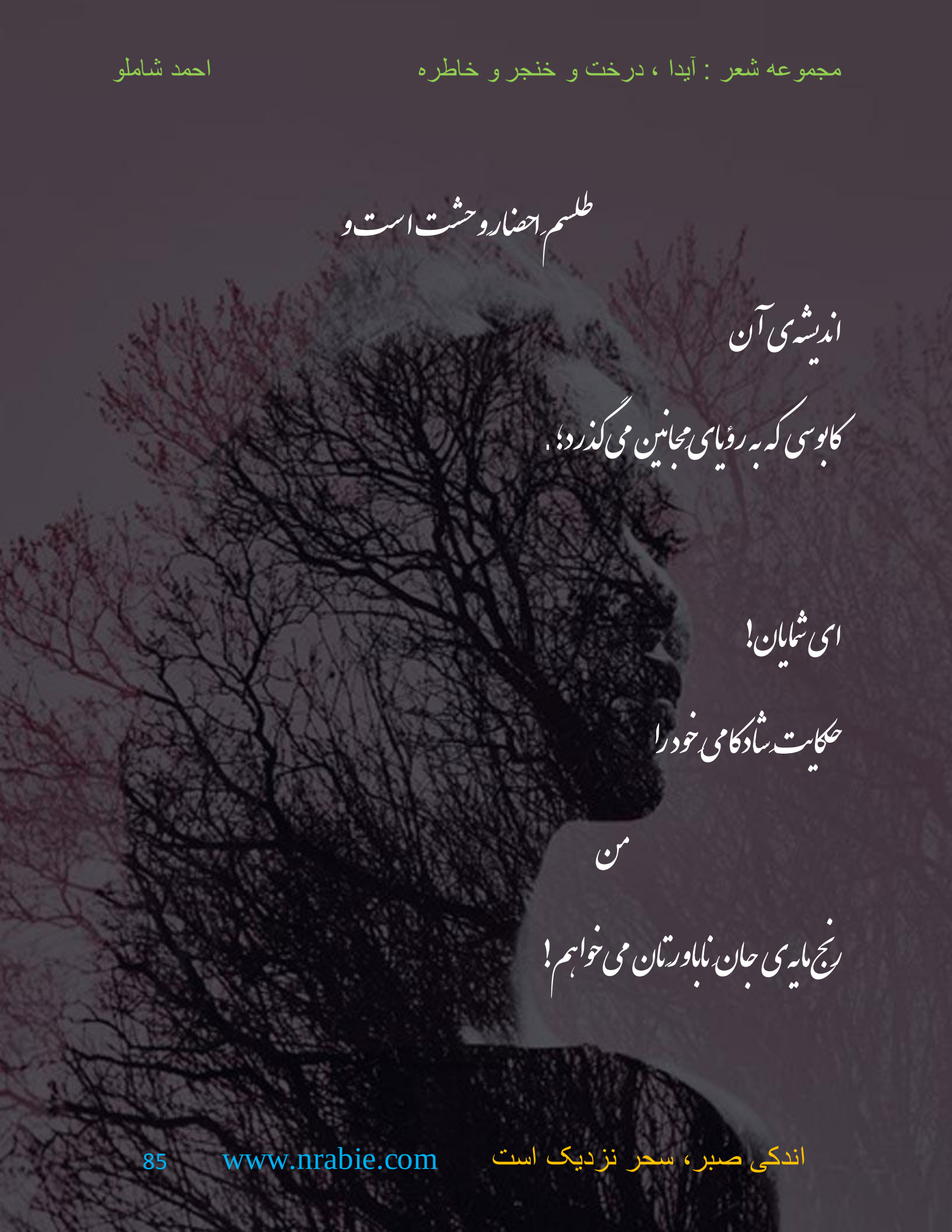
و دوست

نردبانی ست

که نجات از کودال را

پا بر گرده‌ی او می‌توان نهاد؛

و کلمه‌ی انسان



طلسمِ احضارِ وحشت است و

اندیشه‌ی آن

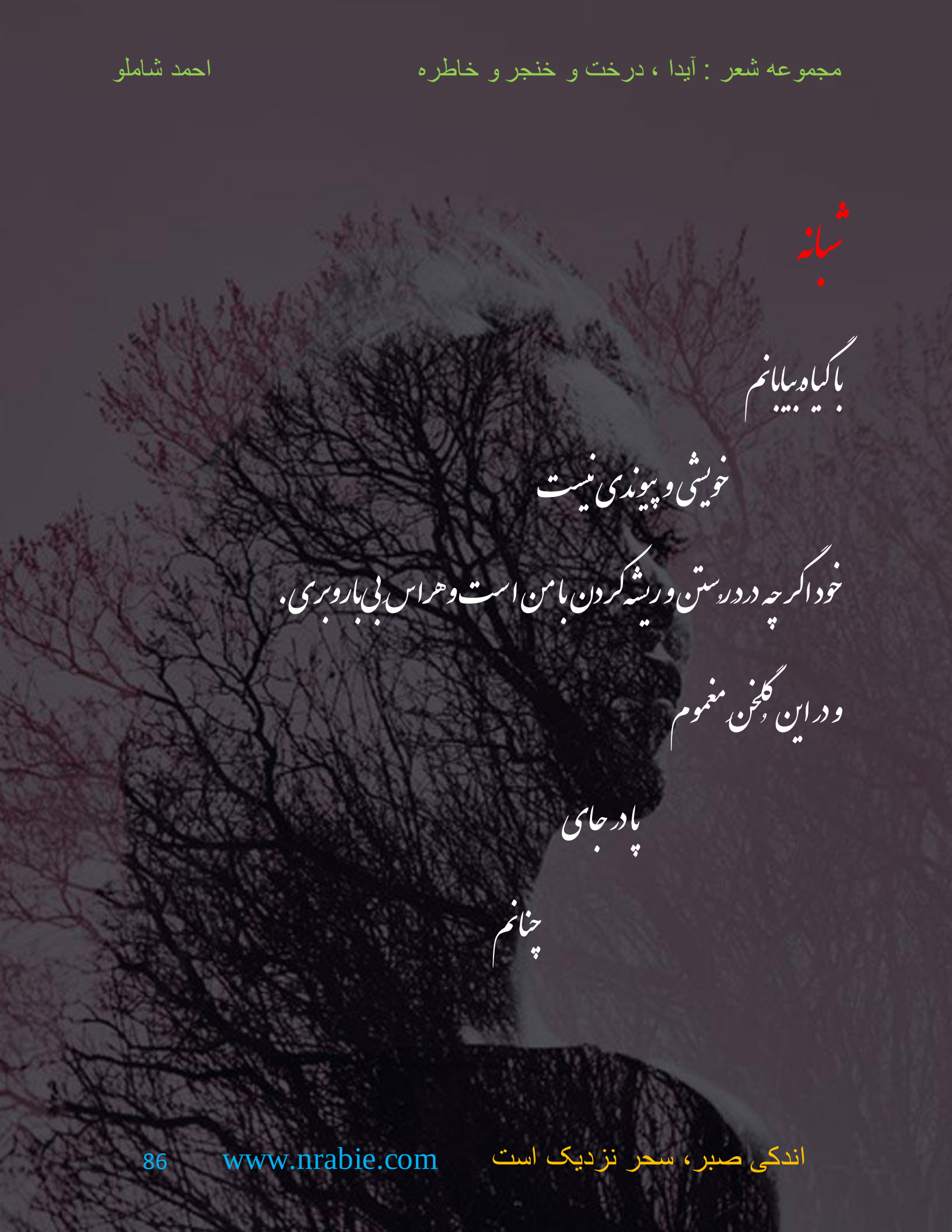
کابوسی که به رؤیای مجانین می‌گذرد؛.

ای شمایان!

حکایتِ شادکامیِ خود را

من

رنجِ مایه‌ی جانِ ناباورتان می‌خواهم!



شبانه

با گیاه بیابانم

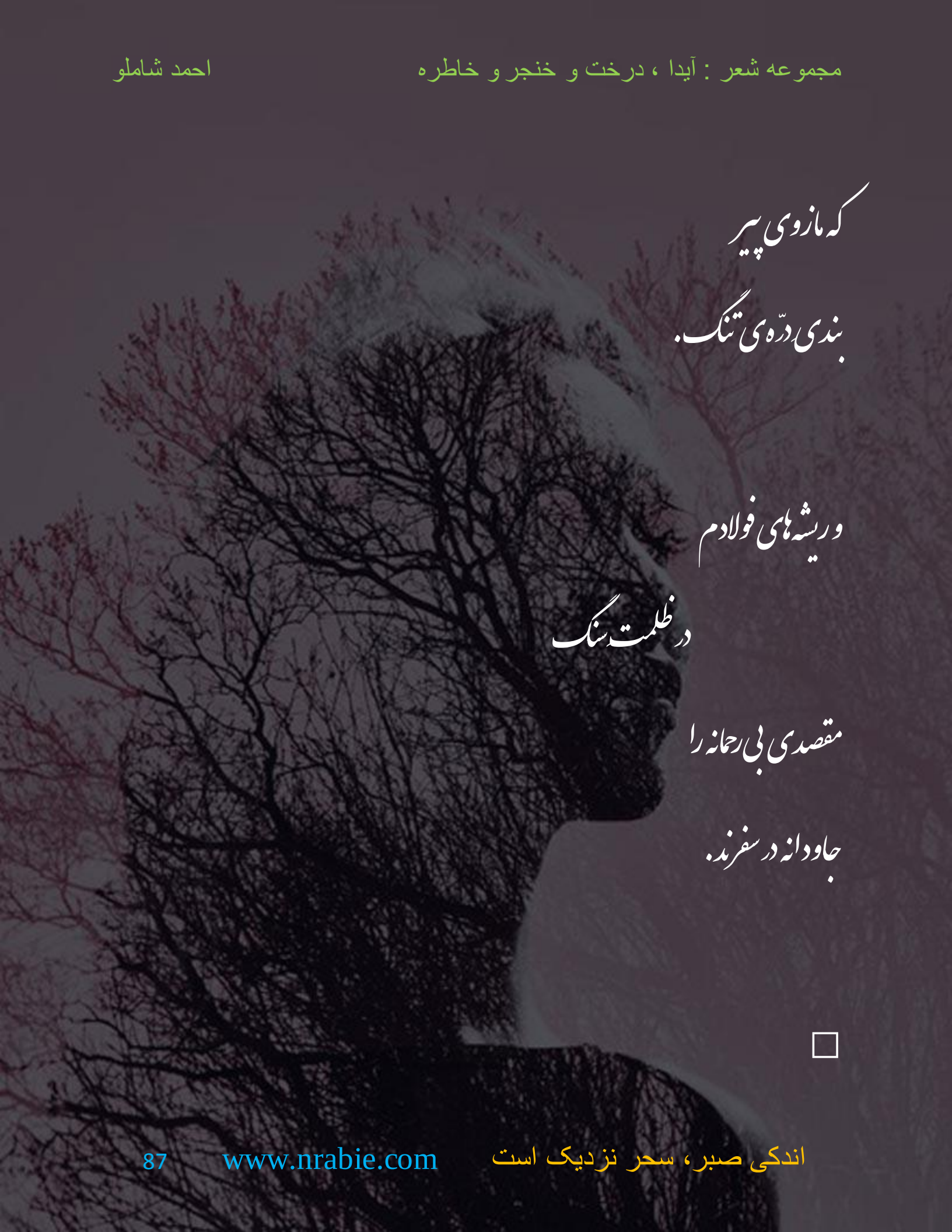
خویشی و پیوندی نیست

خود اگر چه در درستن و ریشه کردن با من است و هراس بی باروبری.

و در این گلخن مغموم

پا در جای

چنانم

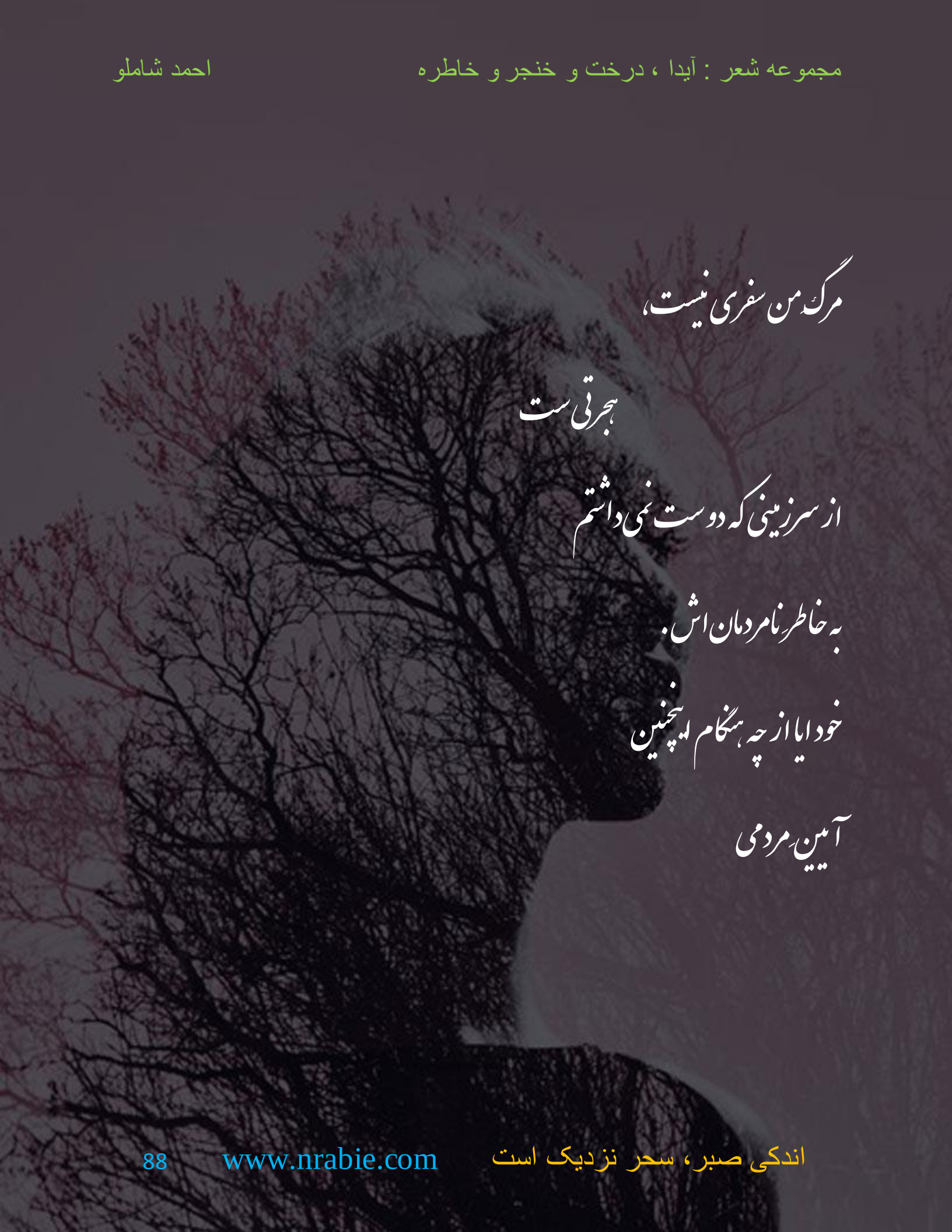


که مازوی پیر
بندی دره ی تنگ.

و ریشه های فولادم
در ظلمت سنگ

مقصدی بی رحمانه را
جاودانه در سفرند.

□



مرگ من سفری نیست،

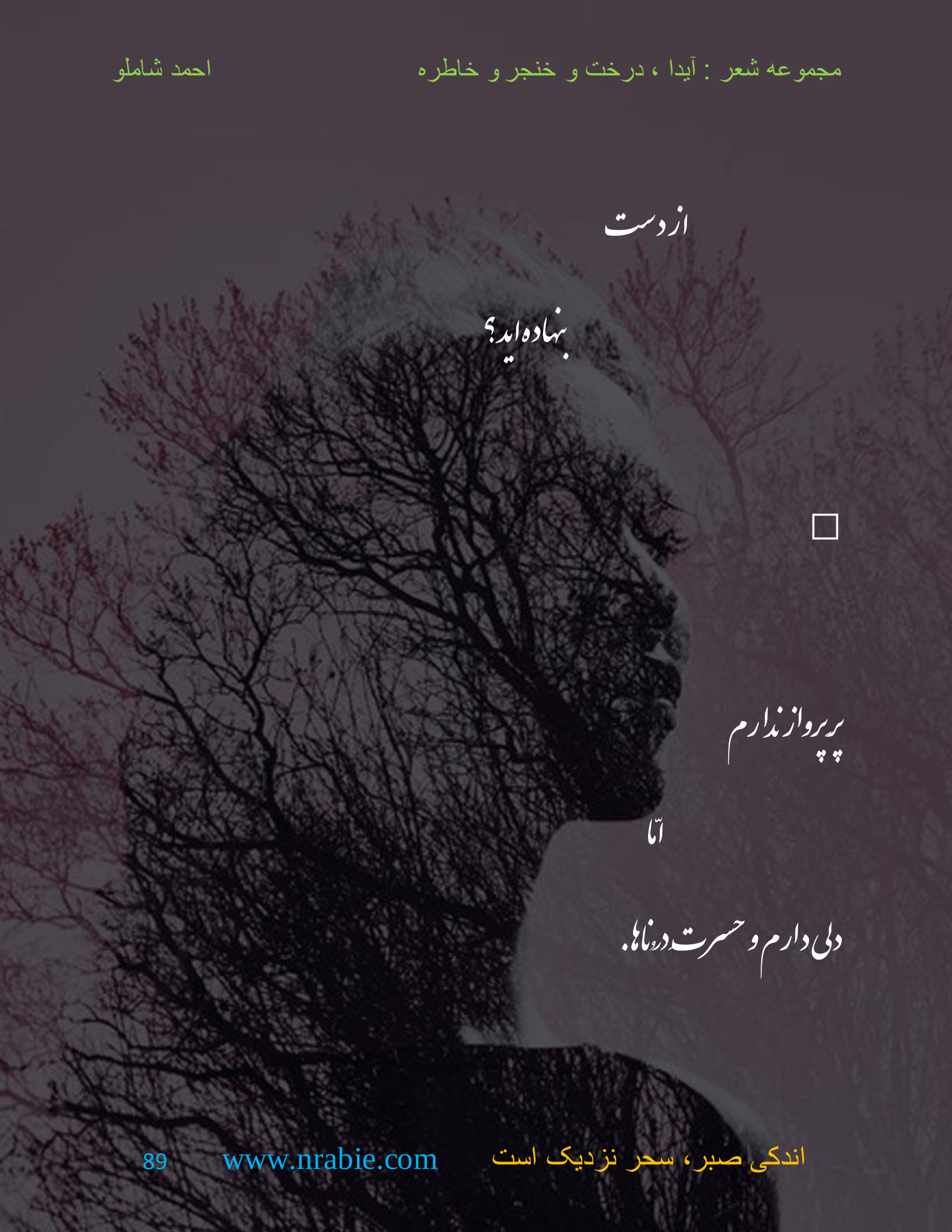
هجرتی ست

از سرزمینی که دوست نمی داشتم

به خاطر نامردمان اش.

خودایا از چه هنگام اینچنین

آیین مردمی



از دست

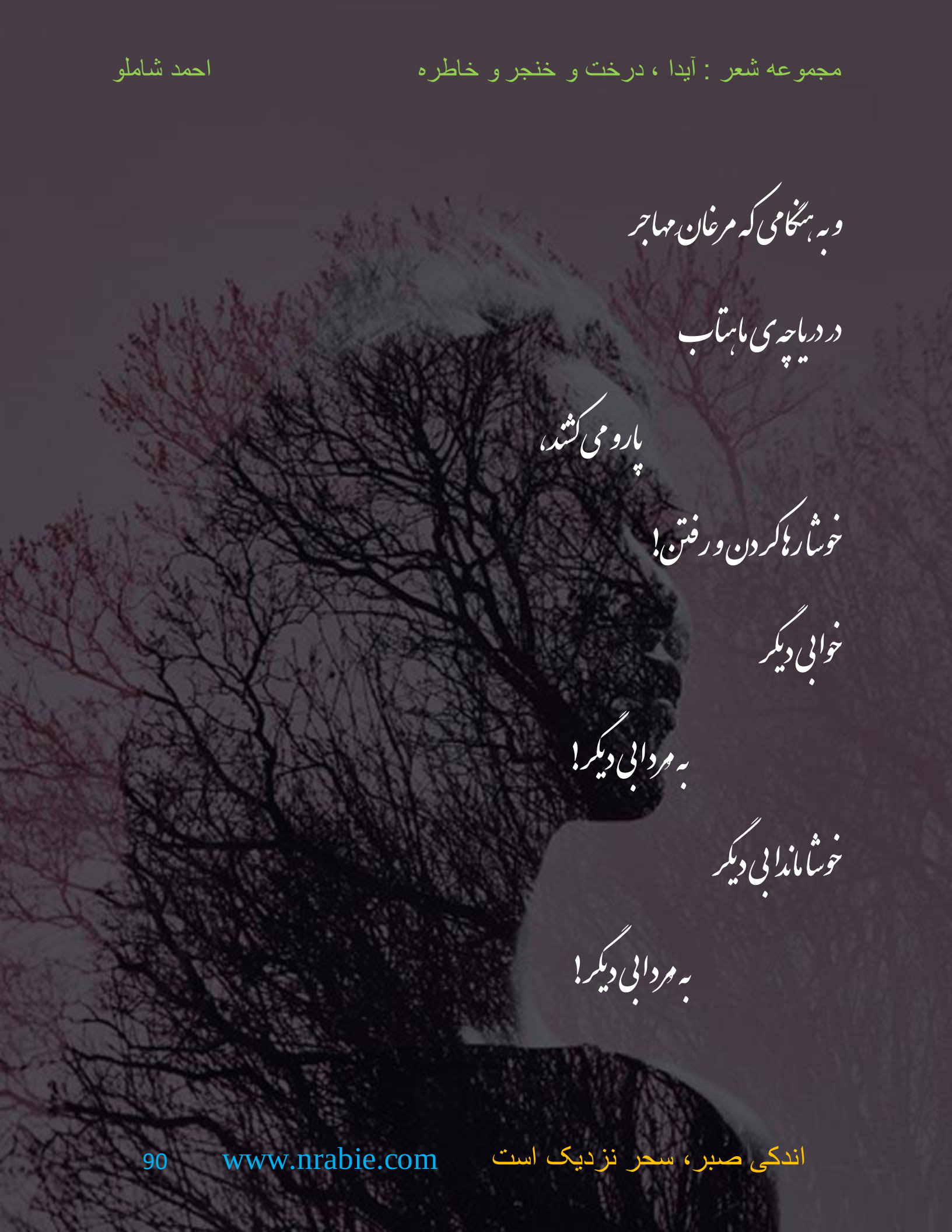
بنهاده اید؟

□

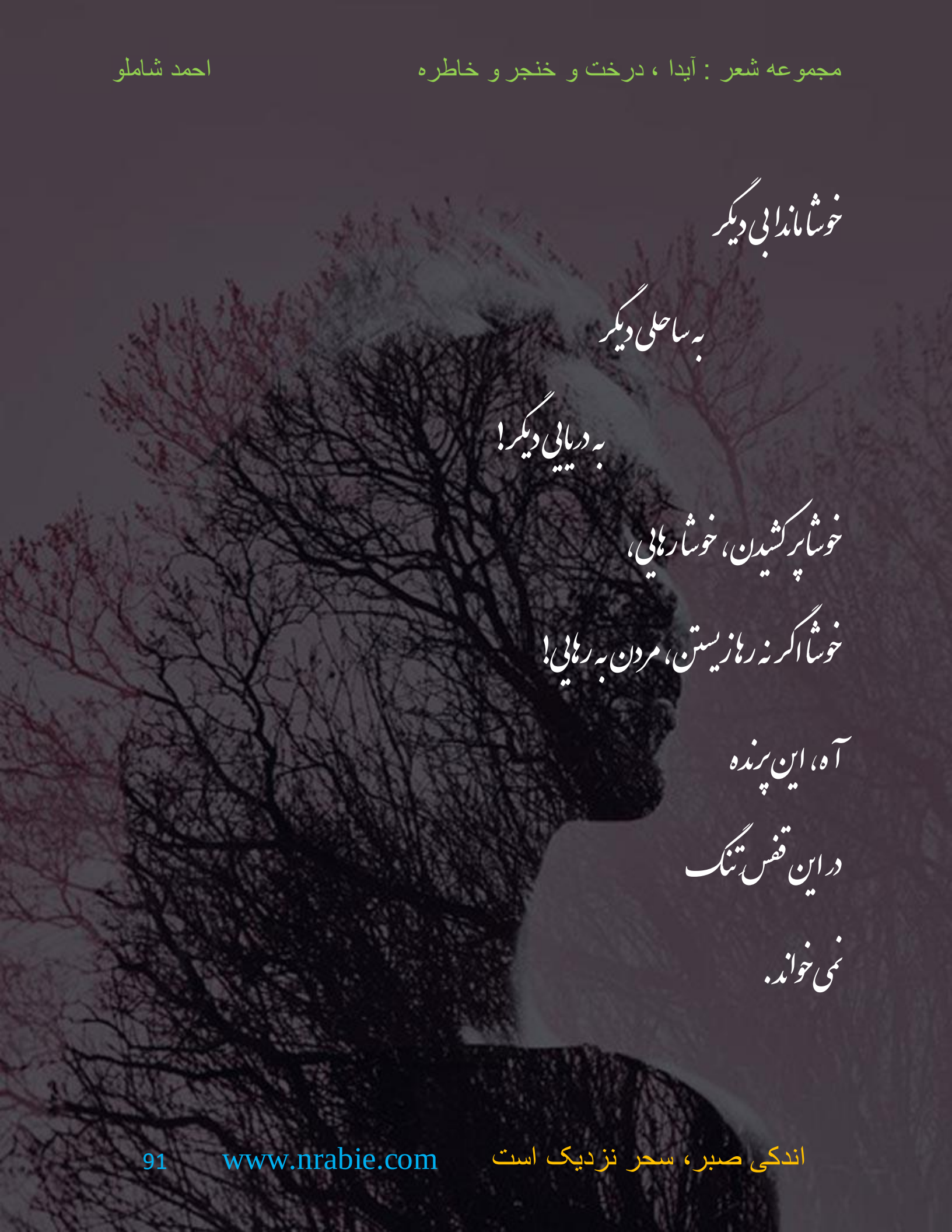
پر پرواز ندارم

امّا

دلی دارم و حسرت در ناها.



و به هنگامی که مرغان مهاجر
در دریاچه‌ی ماهتاب
پارو می‌کشند،
خوشا رها کردن و رفتن!
خوابی دیگر
به مرداب دیگر!
خوشا ماندابی دیگر
به مرداب دیگر!



خوشا ماندابی دیگر

به ساحلی دیگر

به دریایی دیگر!

خوشا پر کشیدن، خوشا رهایی،

خوشا اگر نه رهازیستن، مردن به رهایی!

آه، این پرنده

در این قفس تنگ

نمی خواند.

□

نهادتان، هم به وسعت آسمان است

از آن پیش ترکه خداوند

ستاره و خورشیدی بیافریند.

بردگانتان راهمه بفروخته اید

که برده داری

نشان زوال و تباهی ست؛

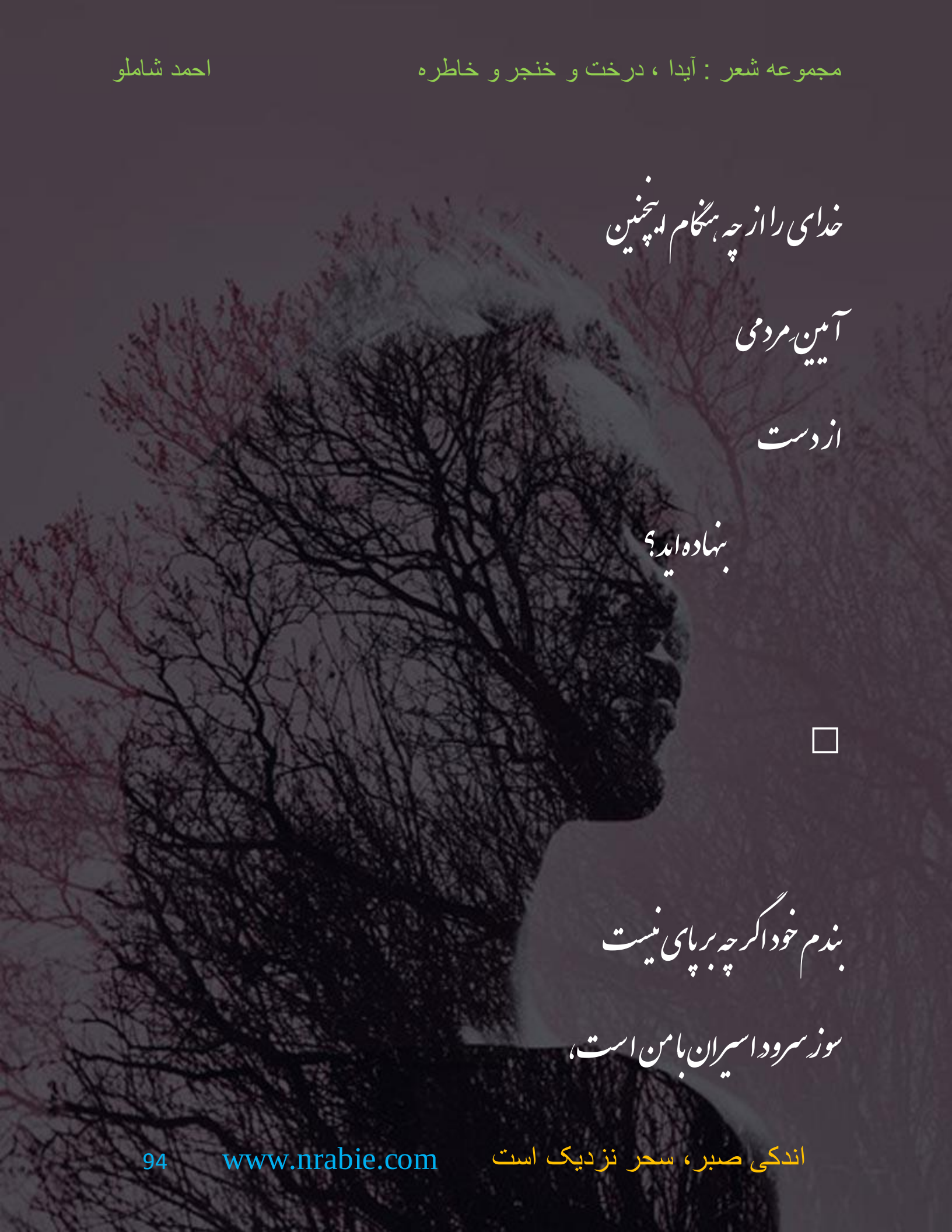
و کنون به پیروزی

دست به دست می تکانید

که از طایفه ی برده داران نه بید [آفرین تان!]

و تجارت آدمی را

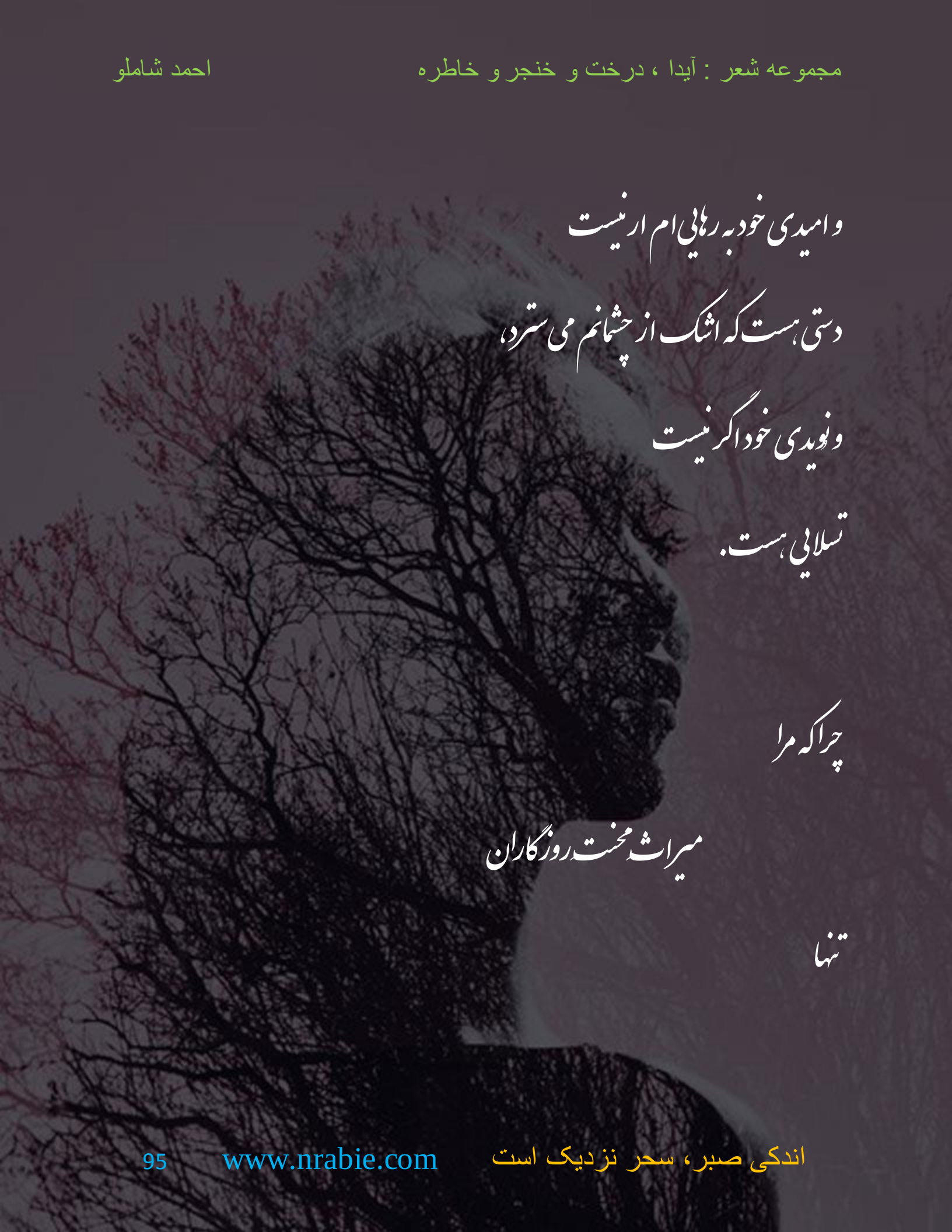
ننگی می شمارید.



خدای را از چه هنگام این چنین
آیین مردمی
از دست
بنهاده اید؟

□

بندم خود اگر چه بر پای نیست
سوز سرود اسیران با من است،



و امیدی خود به رهایی‌ام ار نیست

دستی هست که اشک از چشمانم می سترد،

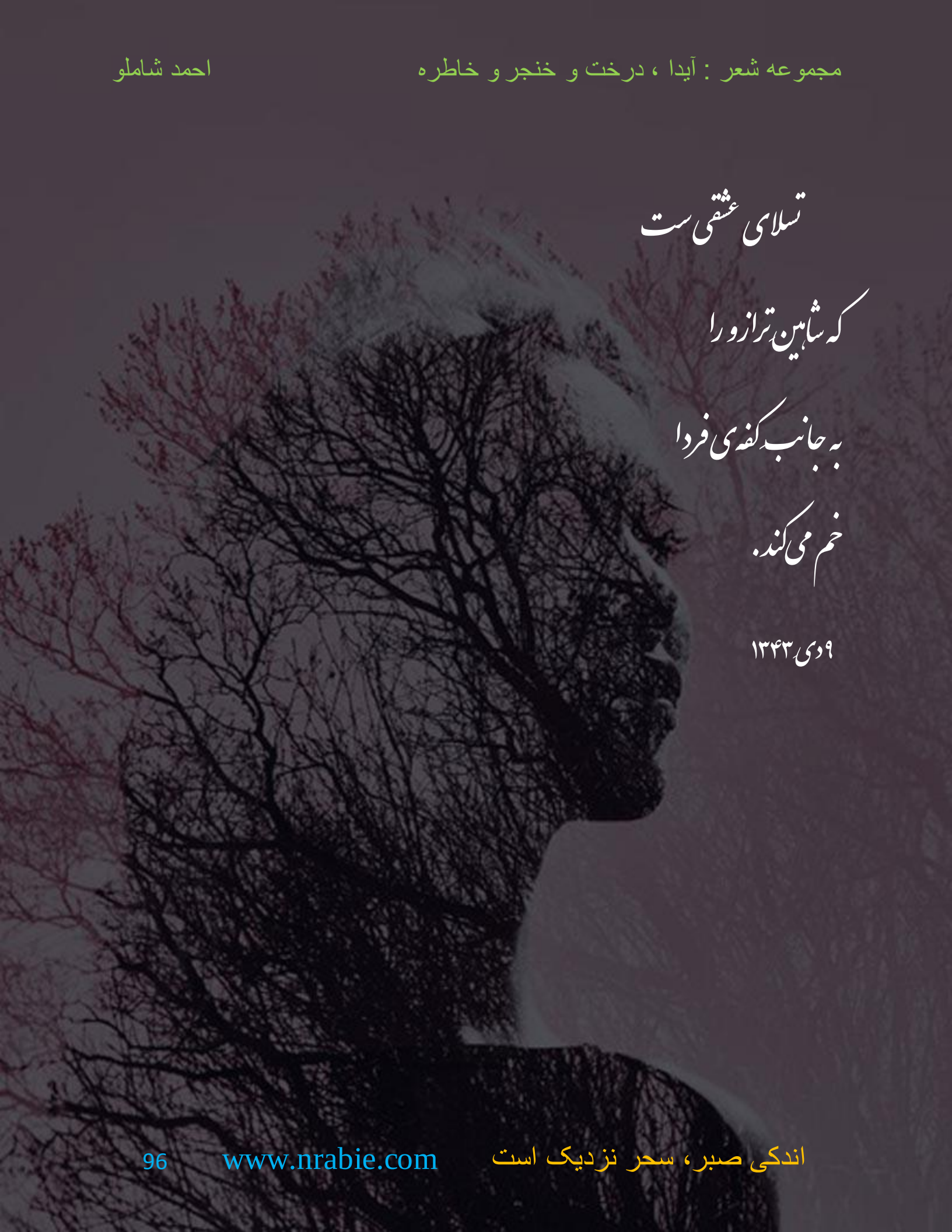
و نویدی خود اگر نیست

تسلایی هست.

چرا که مرا

میراث محنت روزگاران

تنها



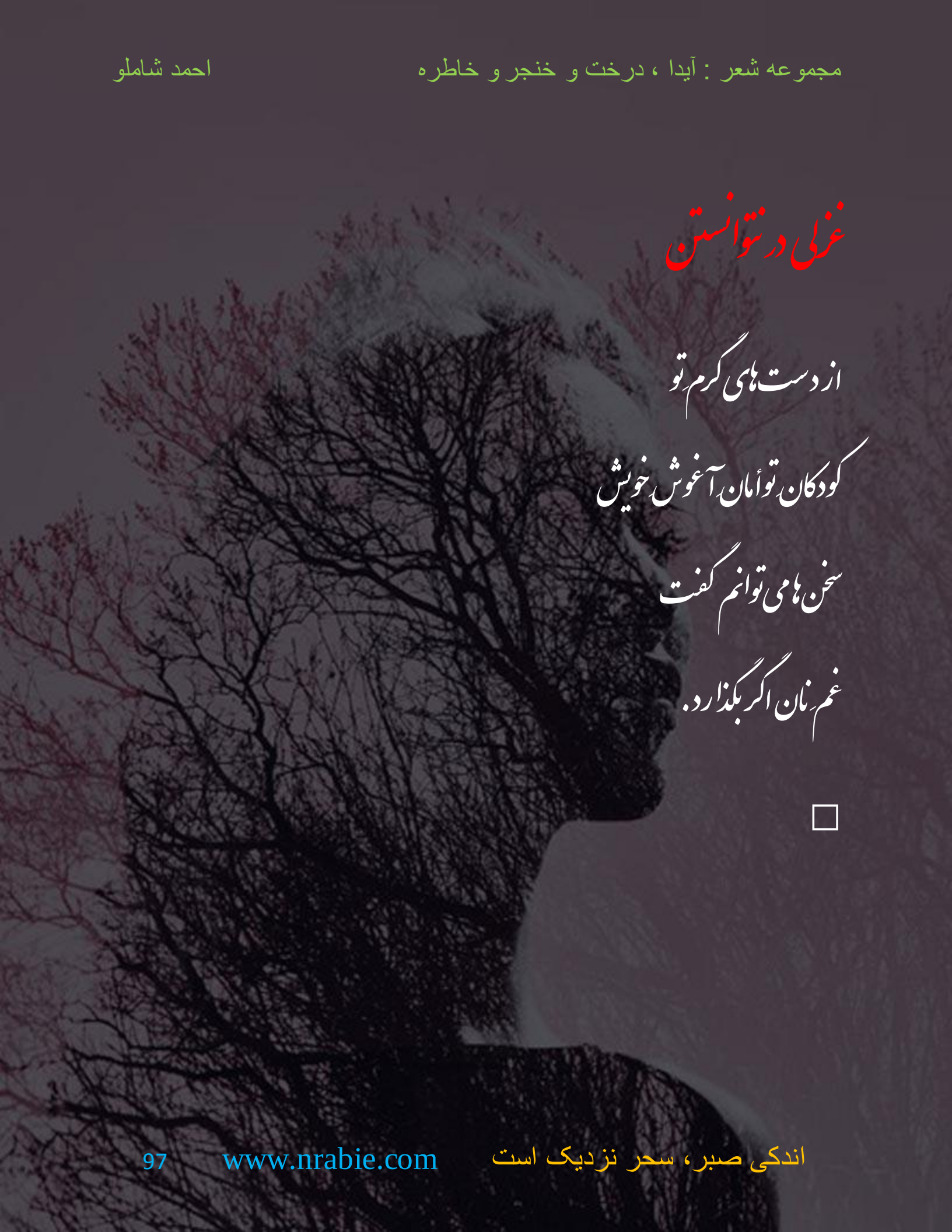
تسلای عشقی ست

که شاهین ترازو را

به جانب کفه ی فردا

خم می کند.

۹ دی ۱۳۴۳



غزلی در نتوانستن

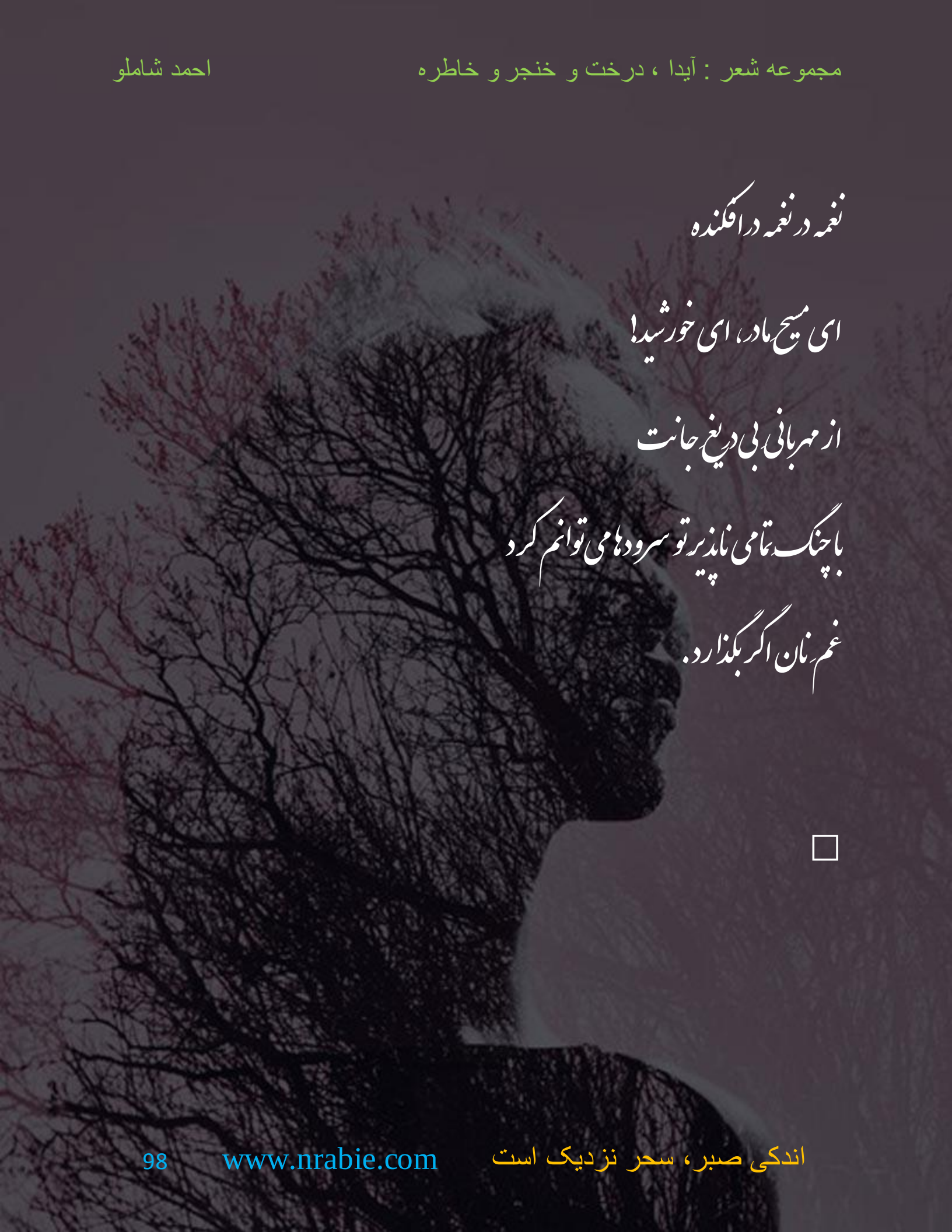
از دست‌های گرمِ تو

کودکانِ توأمانِ آغوشِ خویش

سخن‌ها می‌توانم گفت

غمِ نان اگر بگذارد.

□



نغمه در نغمه در افکنده

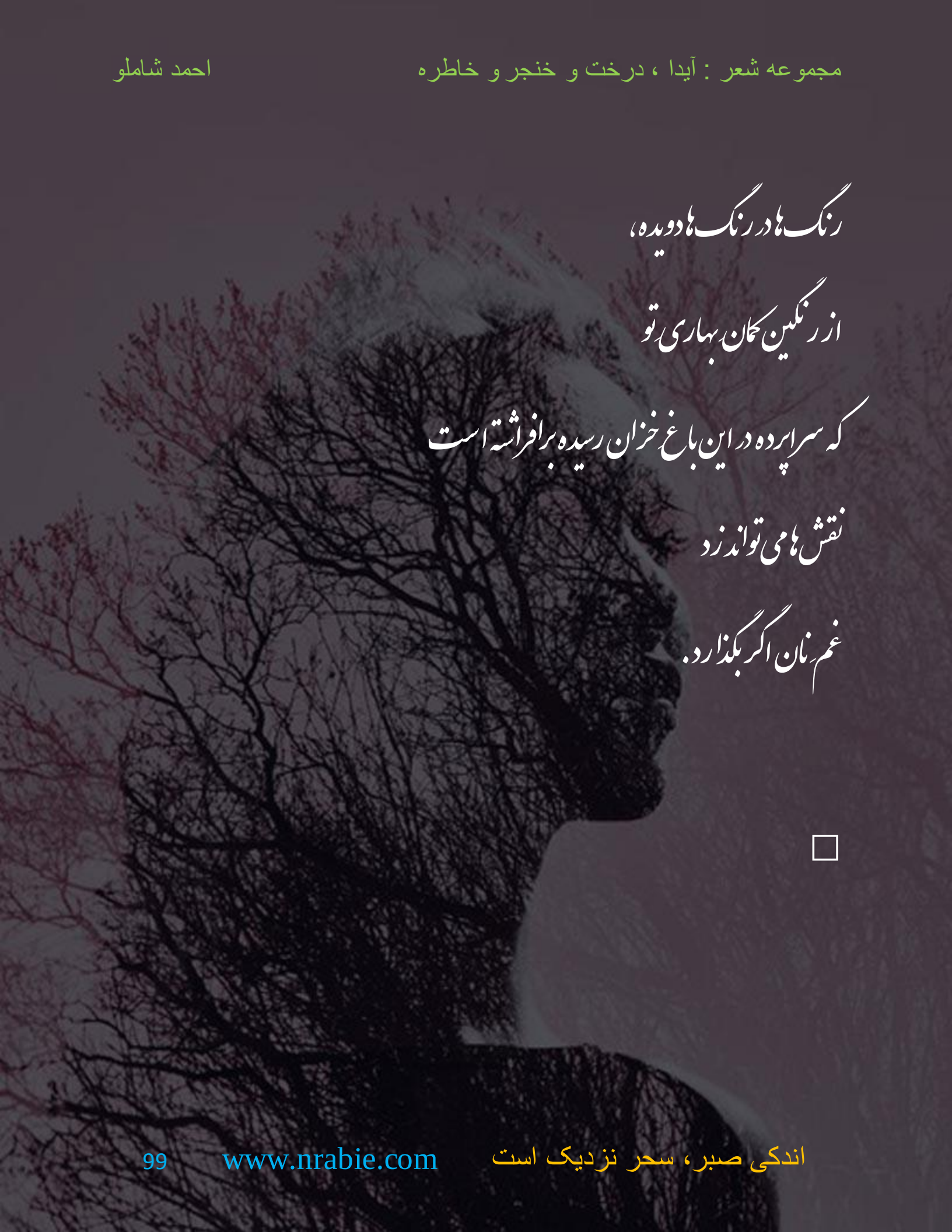
ای مسیح مادر، ای خورشید!

از مهربانی بی دریغ جانت

با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می توانم کرد

غم نان اگر بگذارد.

□



رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،

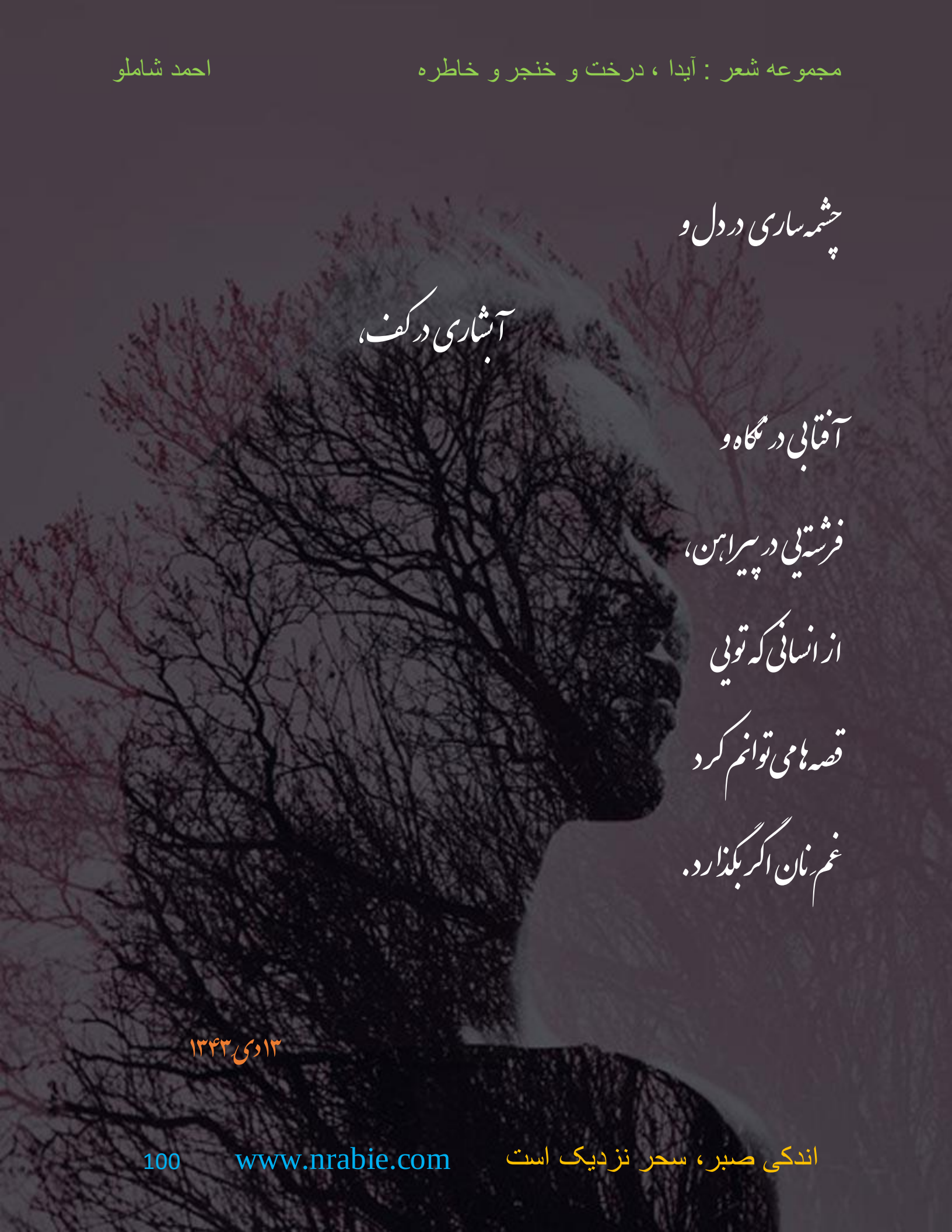
از رنگین کمان بهاری تو

که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است

نقش‌ها می‌تواند زد

غم نان اگر بگذارد.

□



چشمه ساری در دل و

آبشاری در کف،

آفتابی در نگاه و

فرشته‌یی در پیراهن،

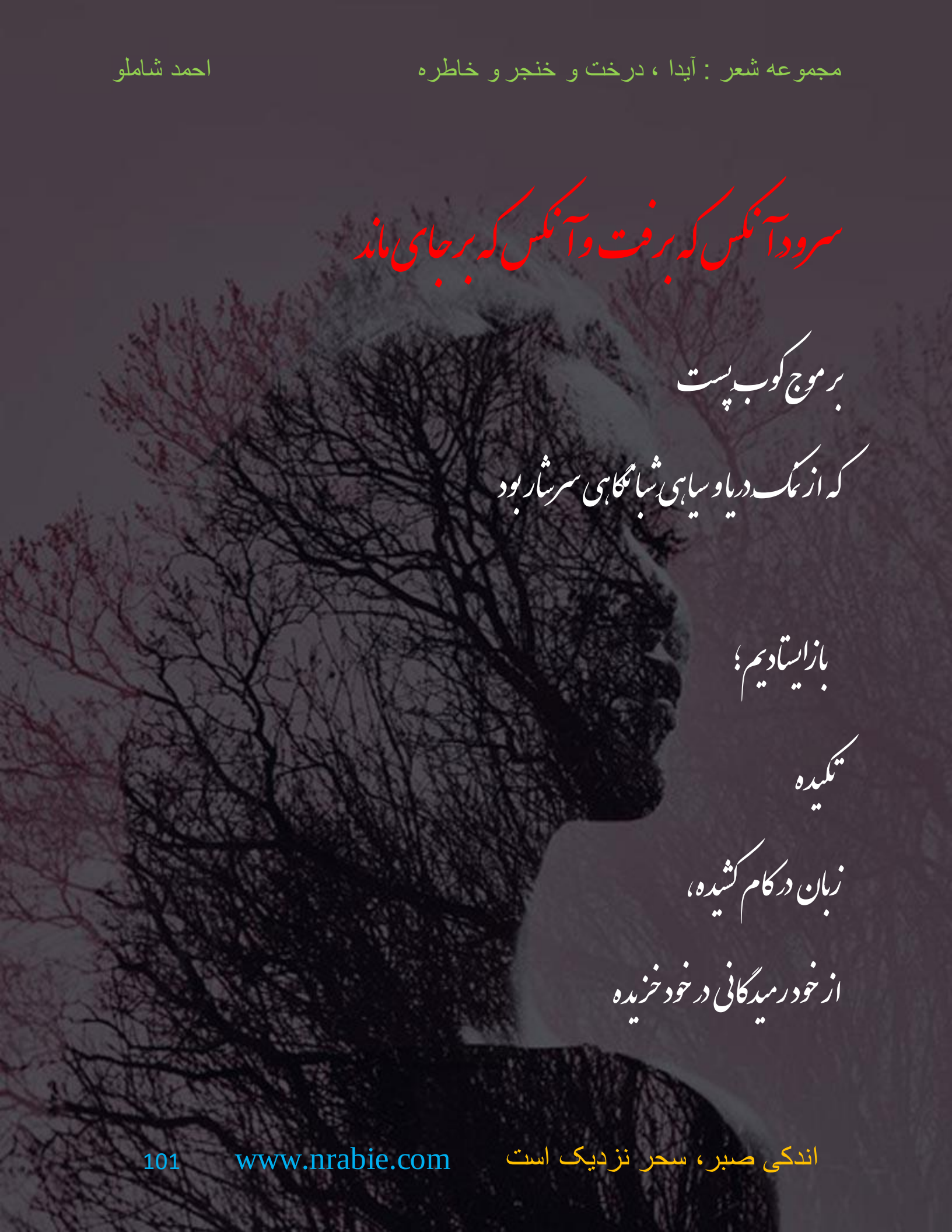
از انسانی که تویی

قصه‌ها می‌توانم کرد

غم نان اگر بگذارد.

۱۳ دی ۱۳۴۳

سرود آنکس که برفت و آنکس که برجای ماند



بر موج کوب پست

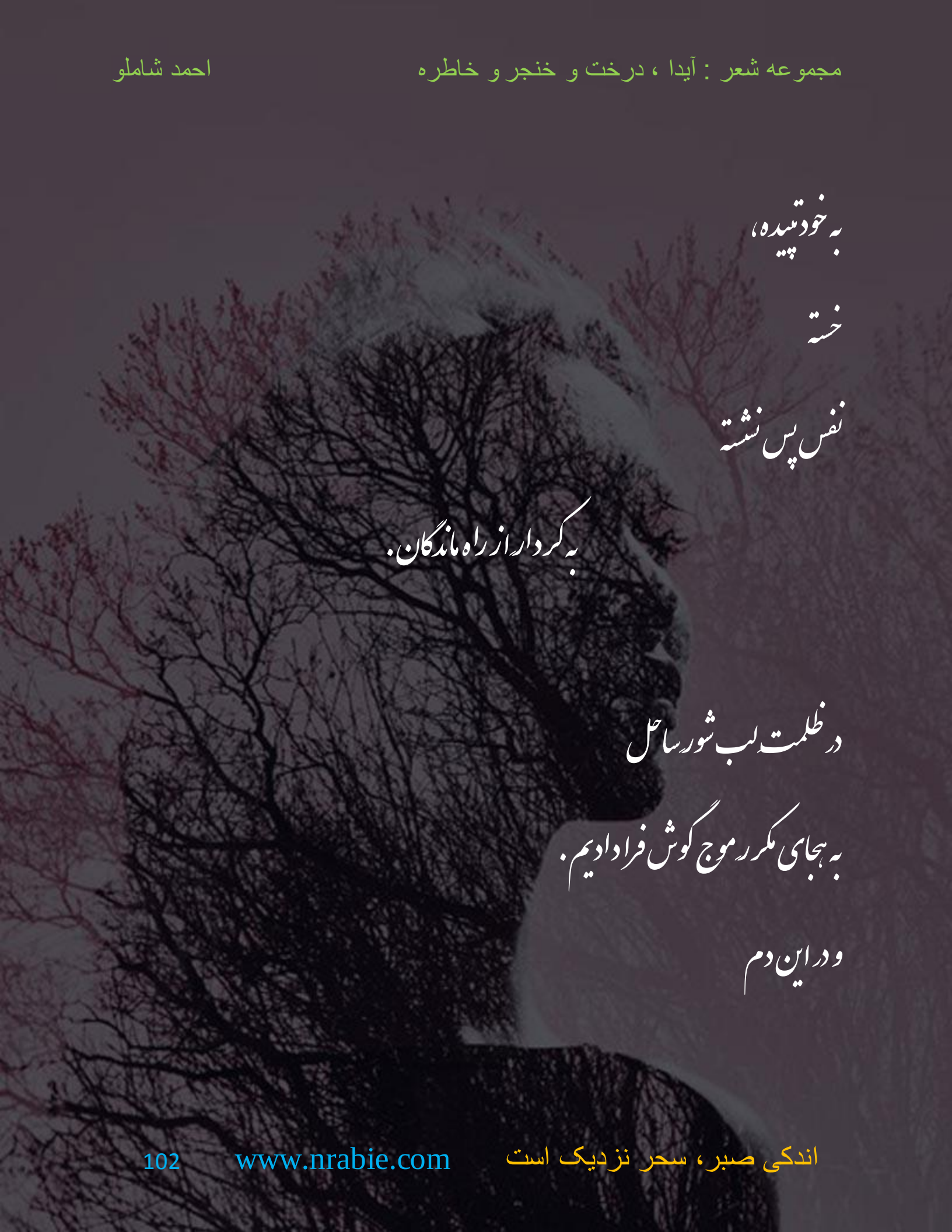
که از نمک دریا و سیاهی شبانگاهی سرشار بود

بازایستادیم؛

تکیده

زبان در کام کشیده،

از خود رمیدگانی در خود خزیده



به خود تپیده،

خسته

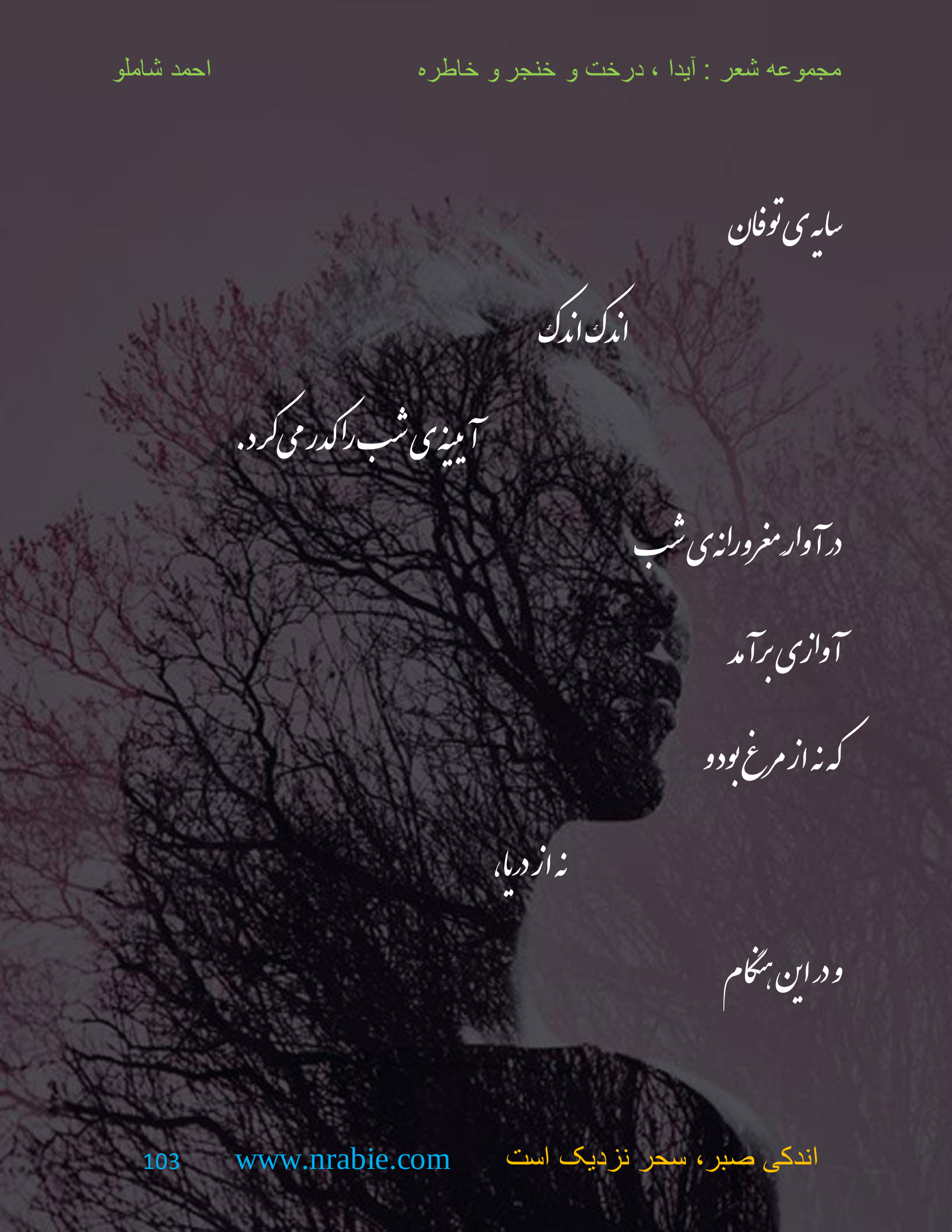
نفس پس نشسته

به کردار از راه ماندگان.

در ظلمت لب شور ساحل

به هجای مکرر موج گوش فرادادیم.

و در این دم



سایه ی توفان

اندک اندک

آیینه ی شب را کدر می کرد.

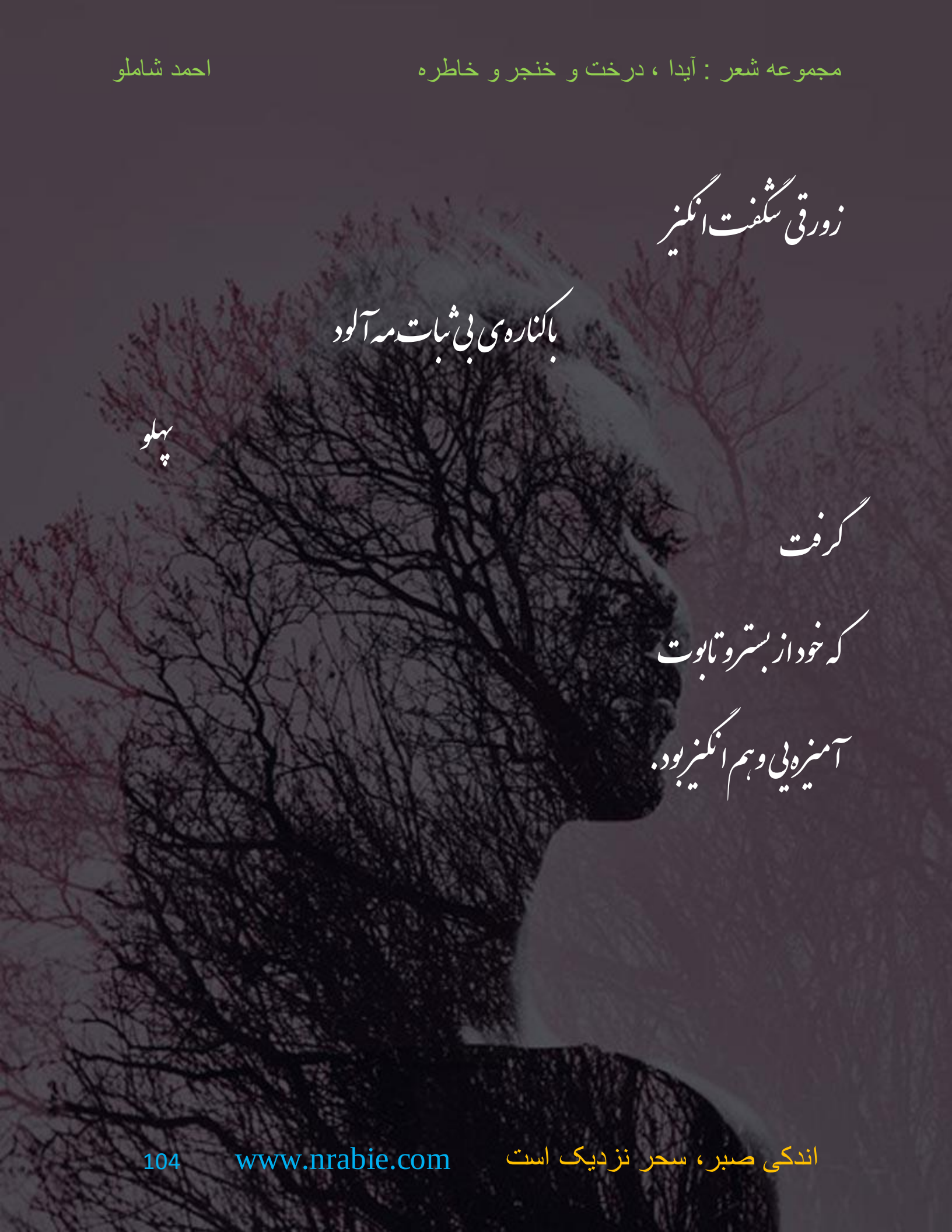
در آوار مغرورانه ی شب

آوازی برآمد

که نه از مرغ بود و

نه از دریا،

و در این هنگام



زورقی شگفت انگیز

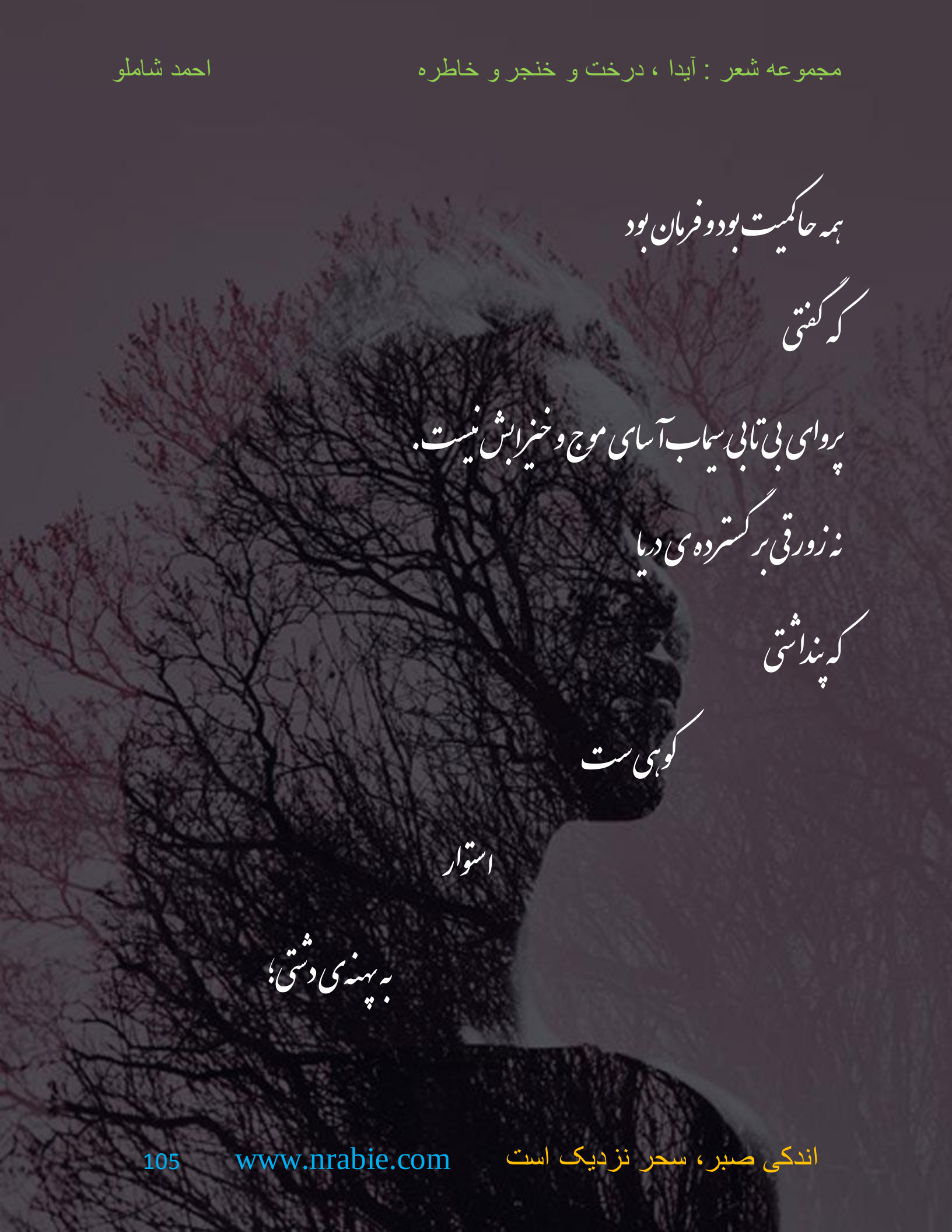
باکناره ی بی ثبات مه آلود

پهلو

گرفت

که خود از بستر و تابوت

آمیزه یی وهم انگیز بود.



همه حاکمیت بود و فرمان بود

که گفتی

پروای بی تابی سیماب آسای موج و خیزابش نیست.

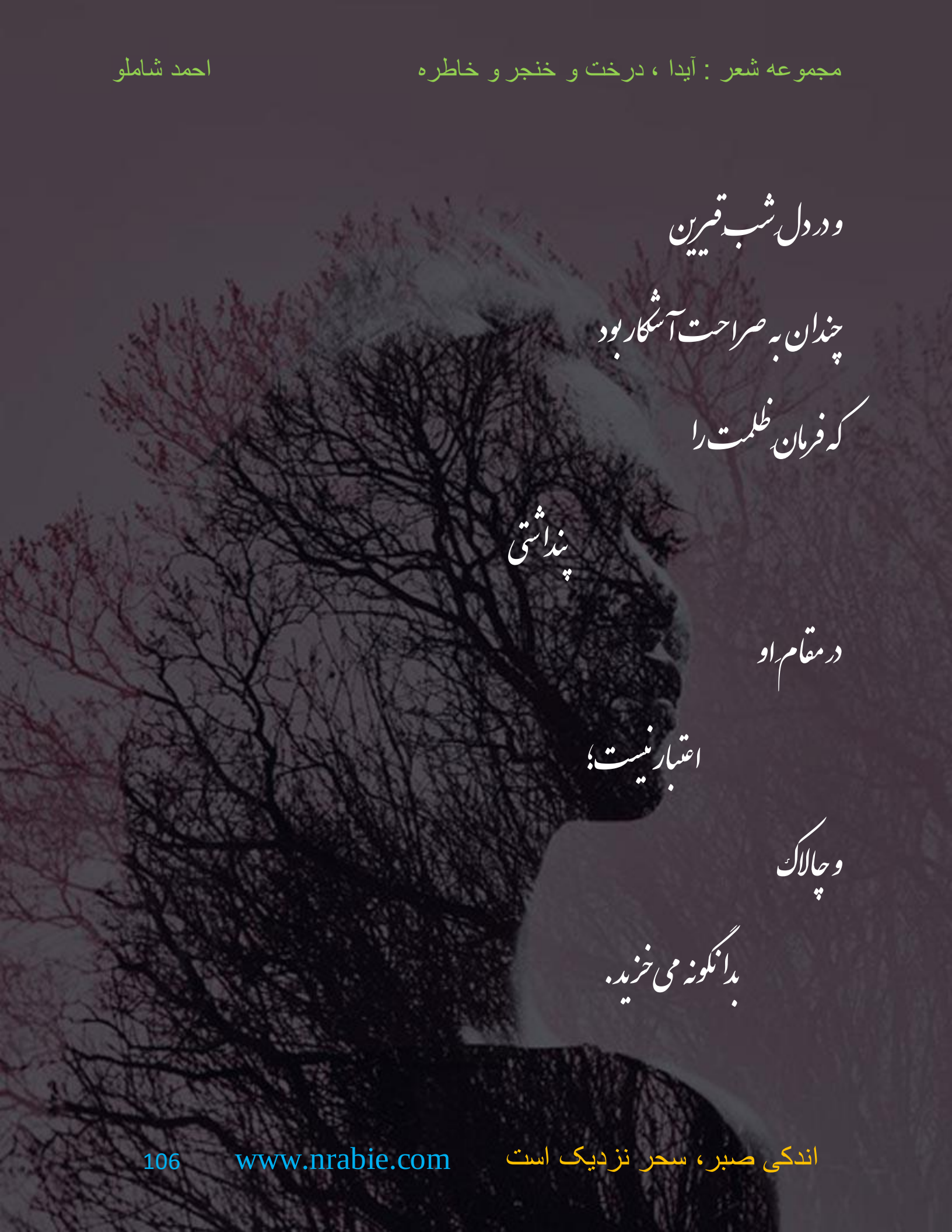
نه زورقی بر گسترده ی دریا

که پنداشتی

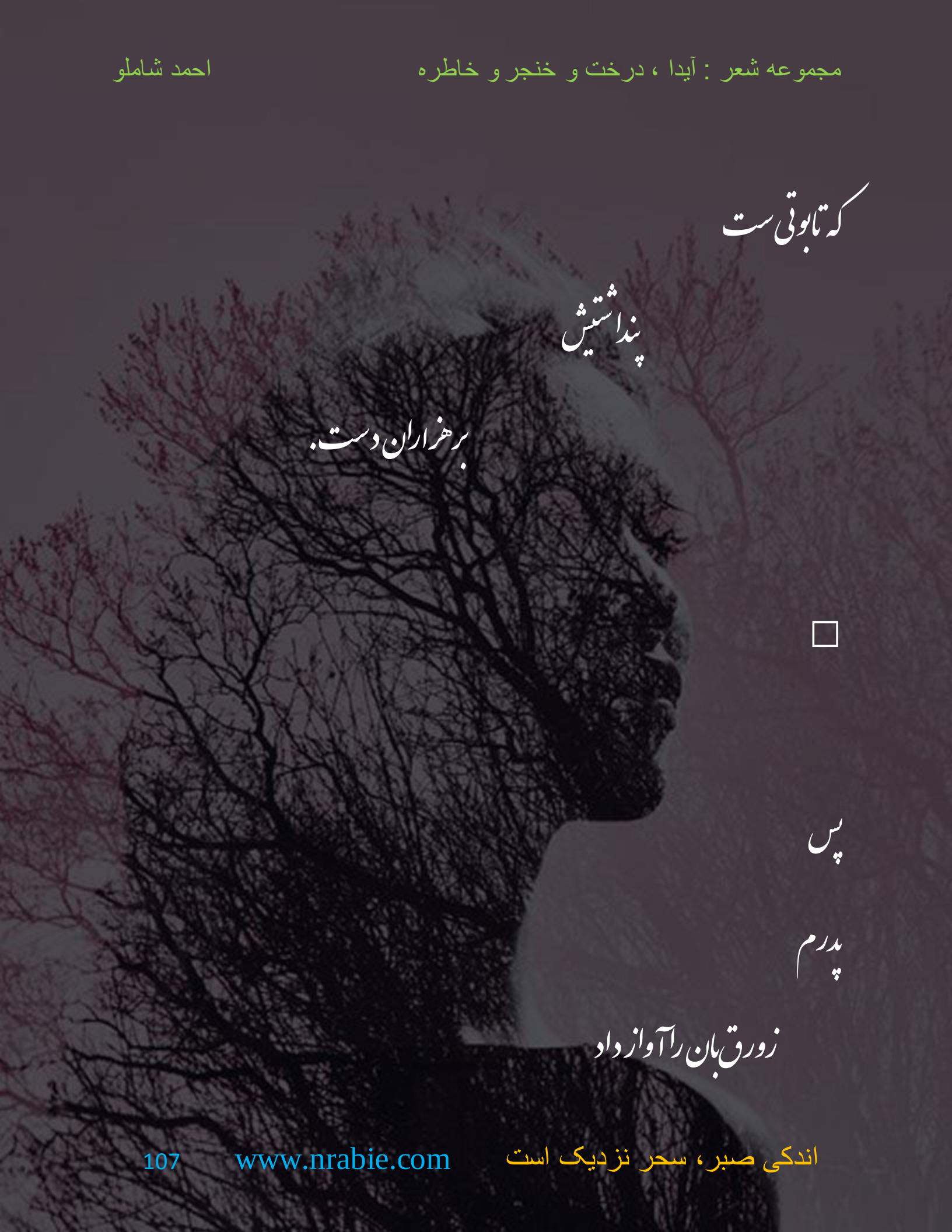
کوهی ست

استوار

به پهنه ی دشتی؛



و در دل شب قیرین
چندان به صراحت آشکار بود
که فرمان ظلمت را
پنداشتی
در مقام او
اعتبار نیست؛
و چالاک
بدانگونه می خزید.



که تابوتی ست

پنداشتیش

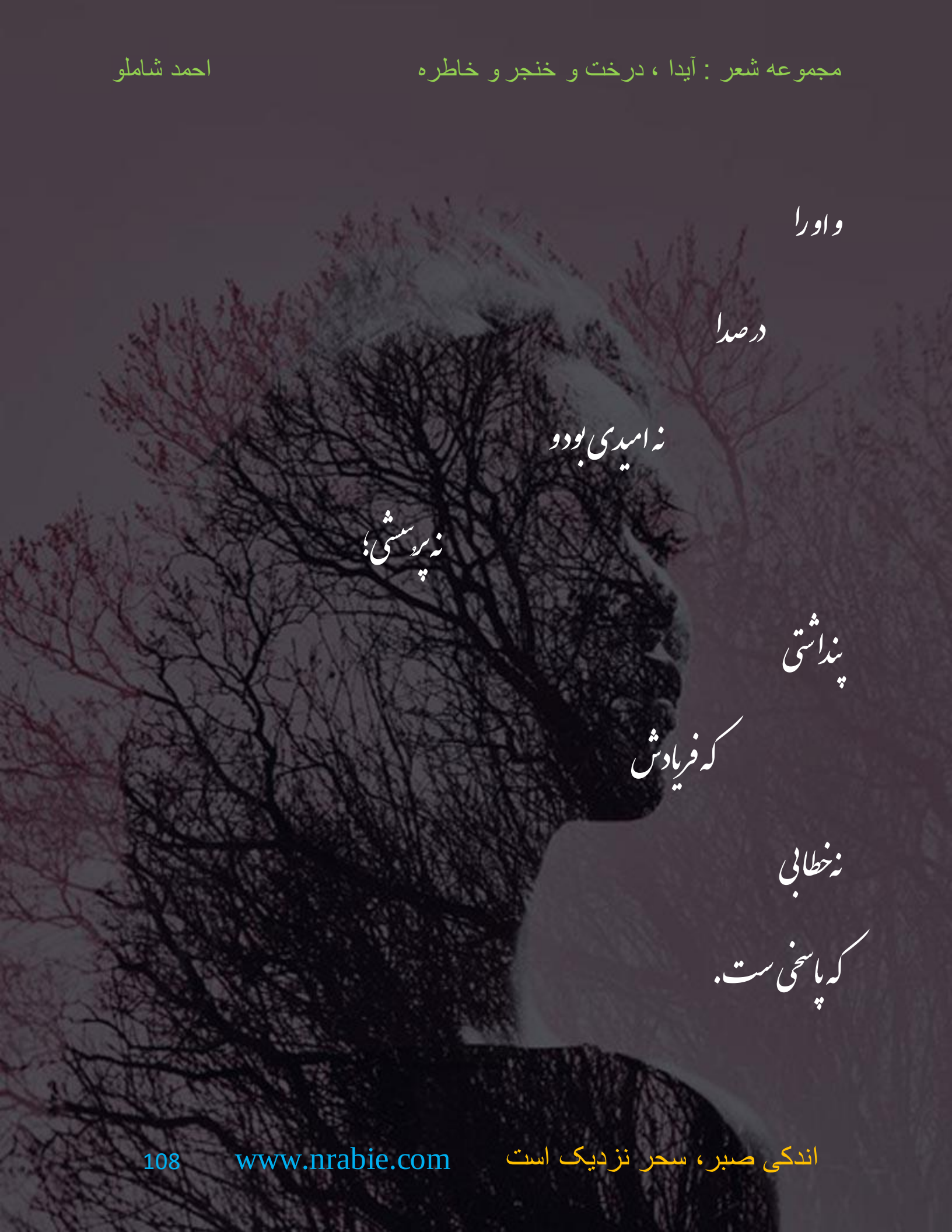
برهزاران دست.

□

پس

پدرم

زورق‌بان را آواز داد



واورا

درصدا

نه امیدی بودو

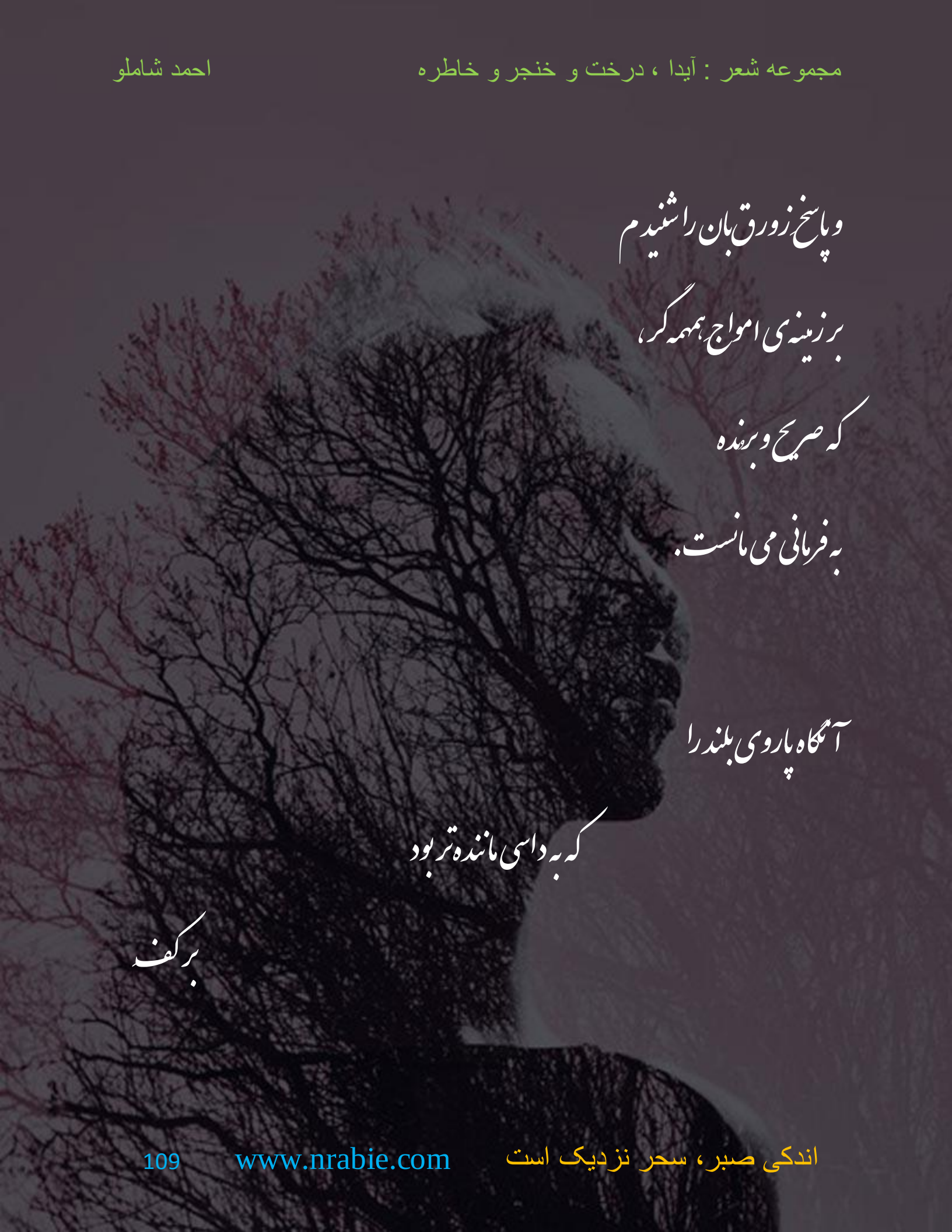
نه پرسشی؛

پنداشتی

که فریادش

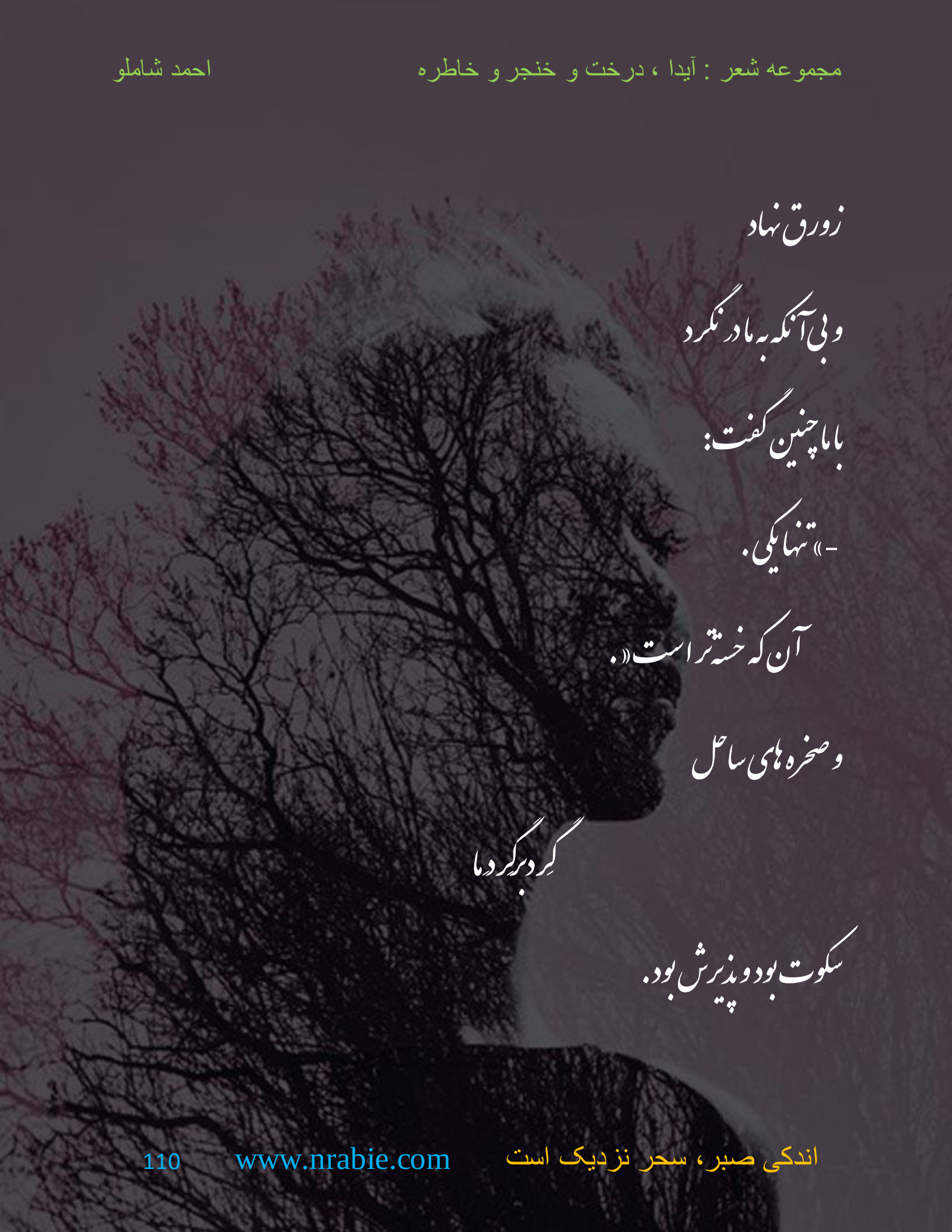
نه خطابی

که پاسخی ست.



و پاسخ زورق‌بان را شنیدم
بر زمینه‌ی امواج همهمه کر،
که صریح و برهنه
به فرمانی می مانست.

آنگاه پاروی بلند را
که به داسی مانندتر بود
بر کف



زورق نهاد

و بی آنکه به مادر نگرد

با ما چنین گفت:

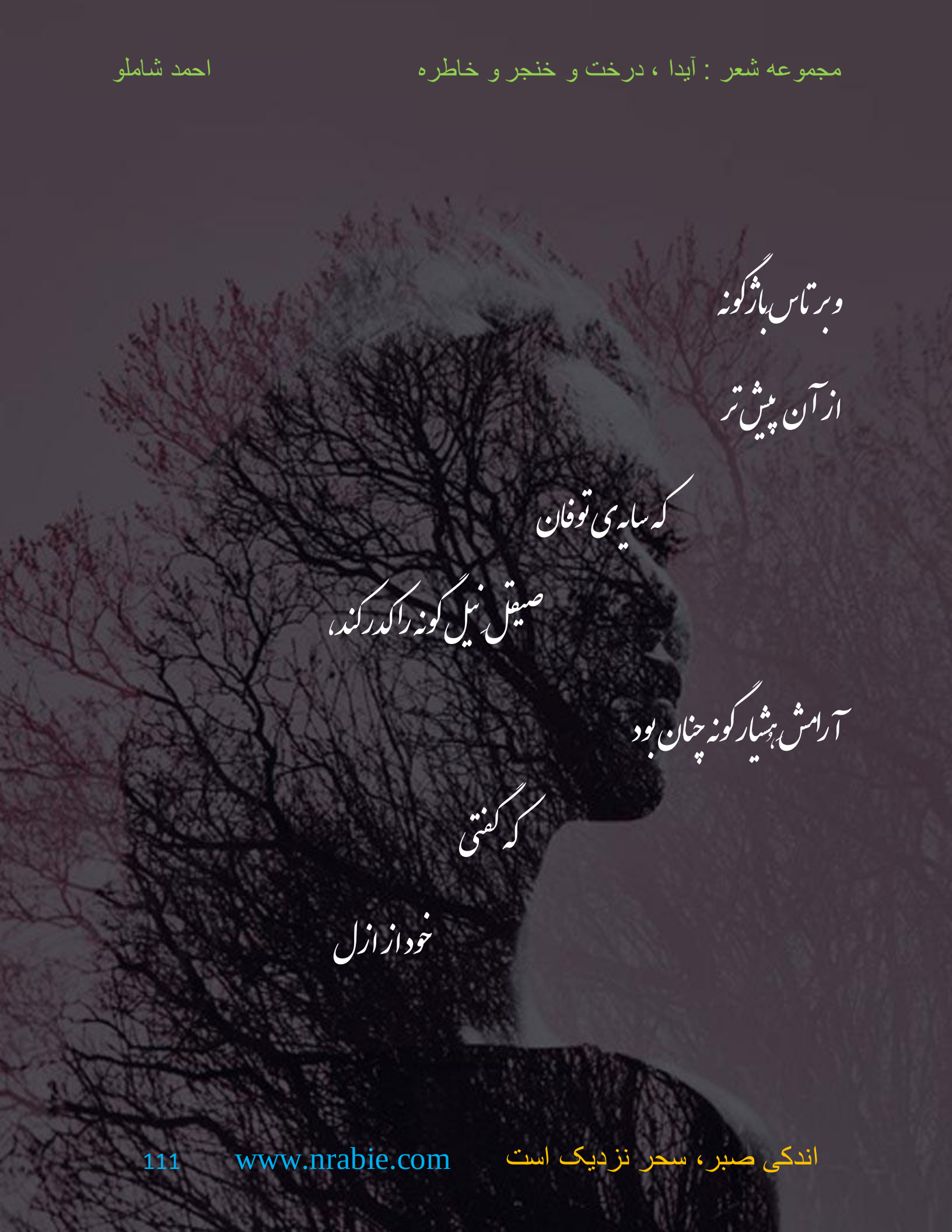
-» تنها یکی.

آن که خسته‌تر است«.

و صخره‌های ساحل

گِرد برگِرد ما

سکوت بود و پذیرش بود.



و بر تاس باژگونه

از آن پیش تر

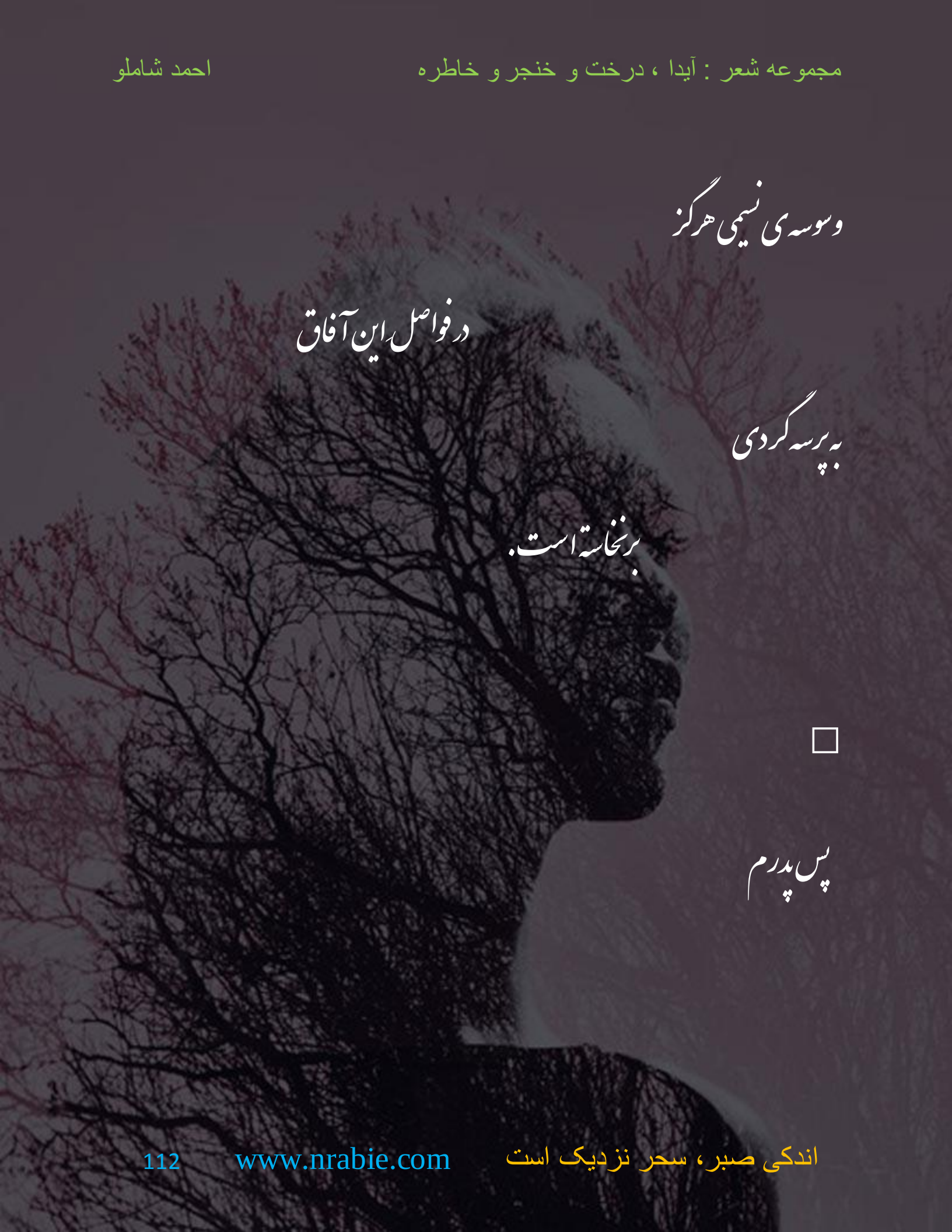
که سایه‌ی توفان

صیقل نیل گونه را کدر کند،

آرامش هشیار گونه چنان بود

که گفتی

خود از ازل



وسوسه ی نسیمی هرگز

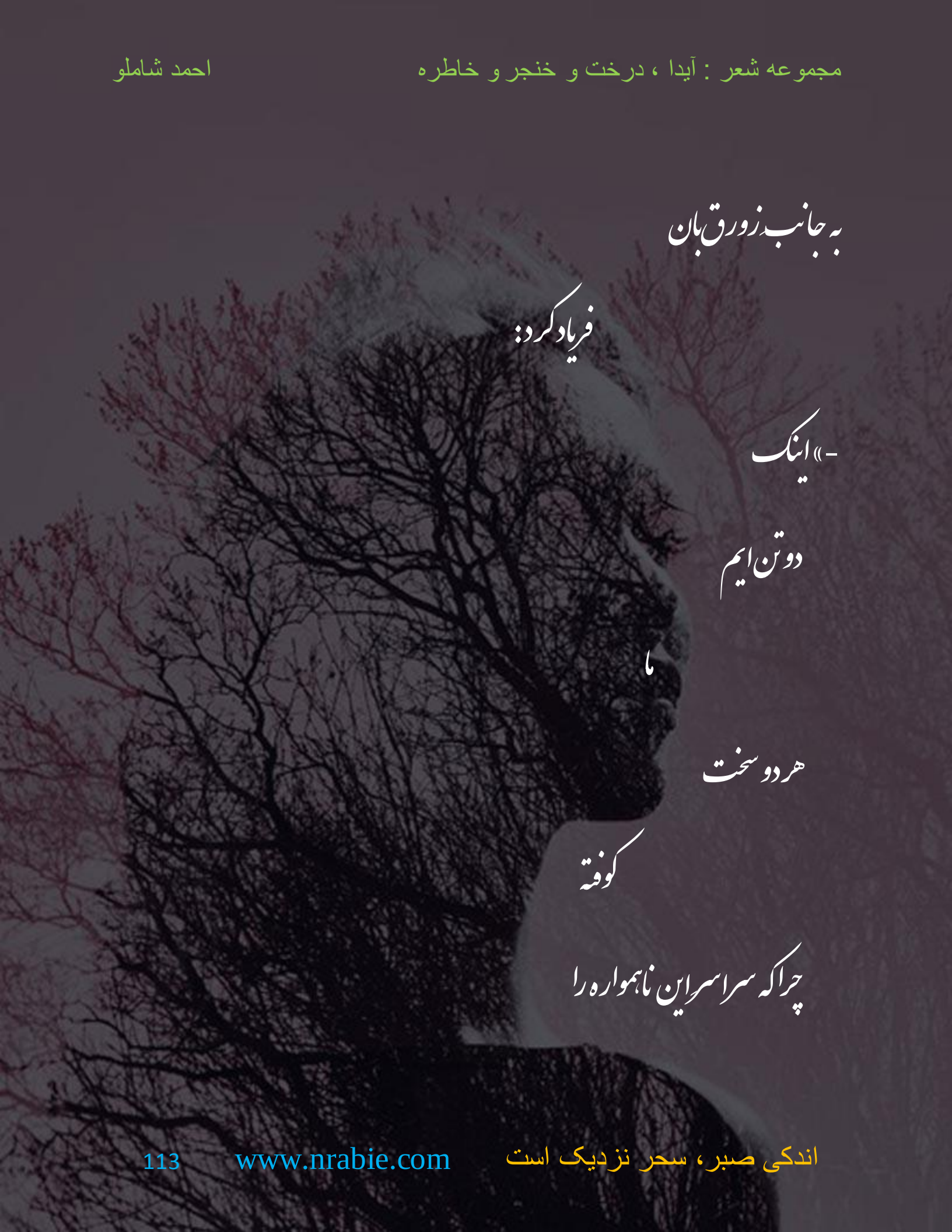
در فواصل این آفاق

به پرسه گردی

برنخاسته است.

□

پس پدرم



به جانب زورق بان

فریاد کرد:

- » اینک

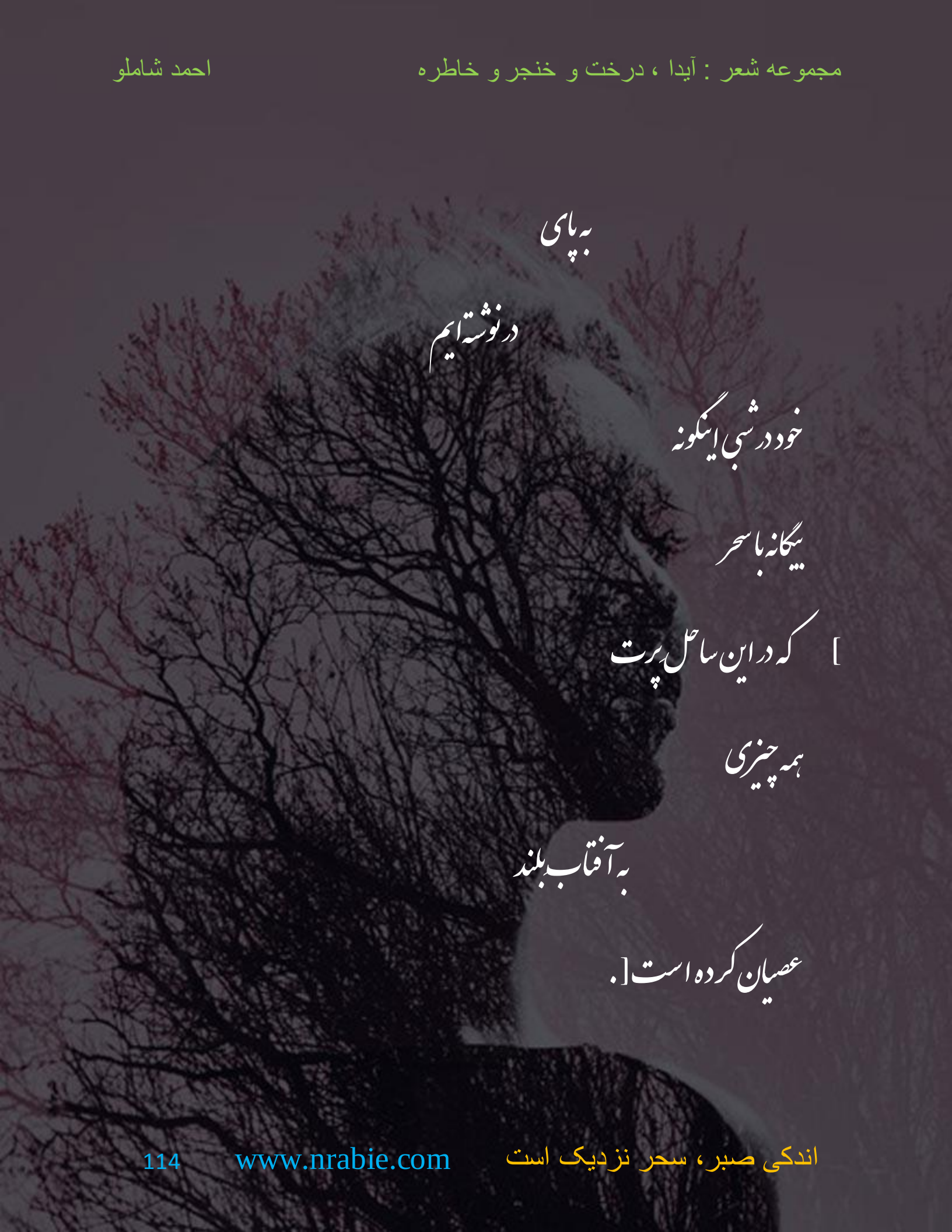
دو تن ایم

ما

هر دو سخت

کوفته

چرا که سراسر این ناهموار ه را



به پای

در نوشته ایم

خود در شبی اینگونه

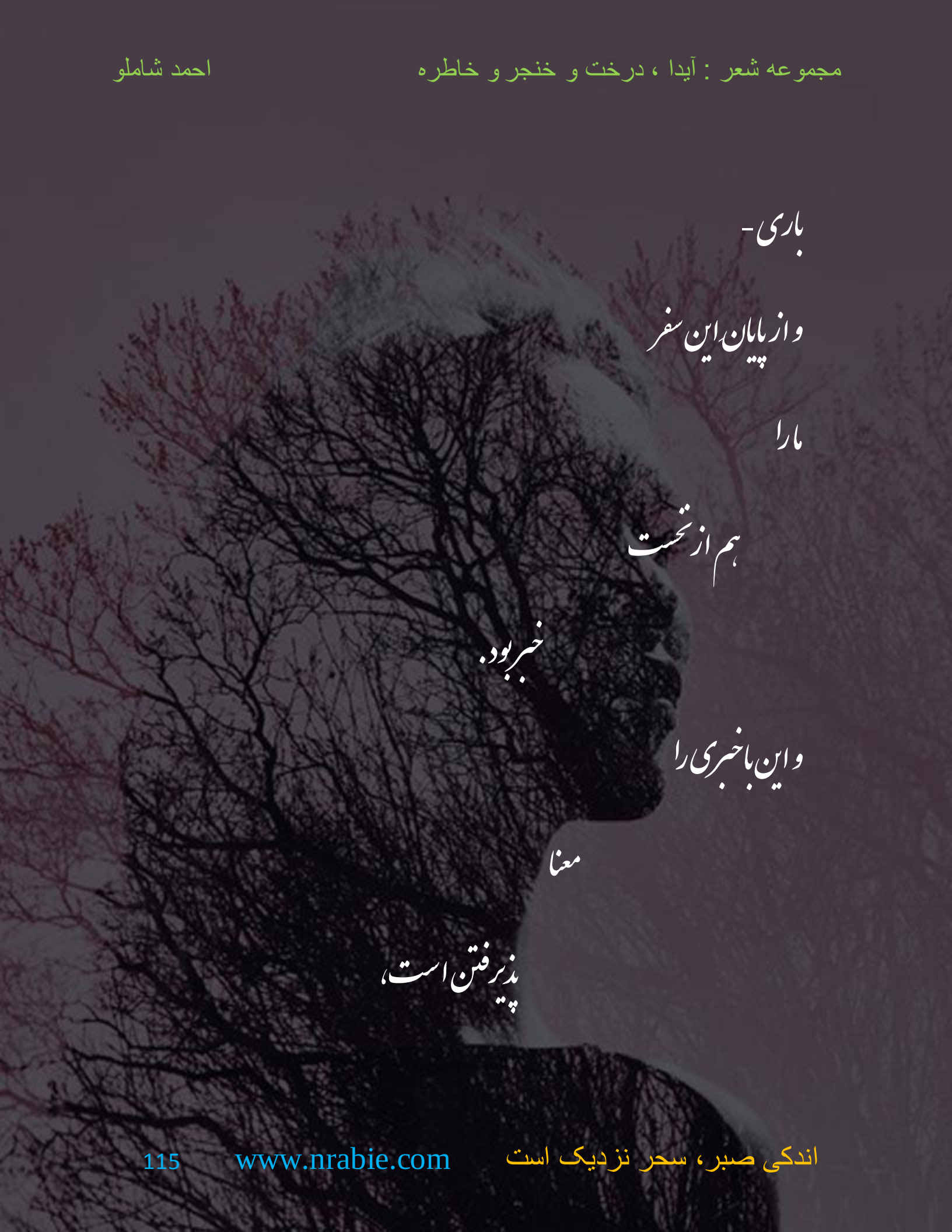
بیگانه با سحر

[که در این ساحل پرت

همه چیزی

به آفتاب بلند

عصیان کرده است].



باری-

و از پایان این سفر

مارا

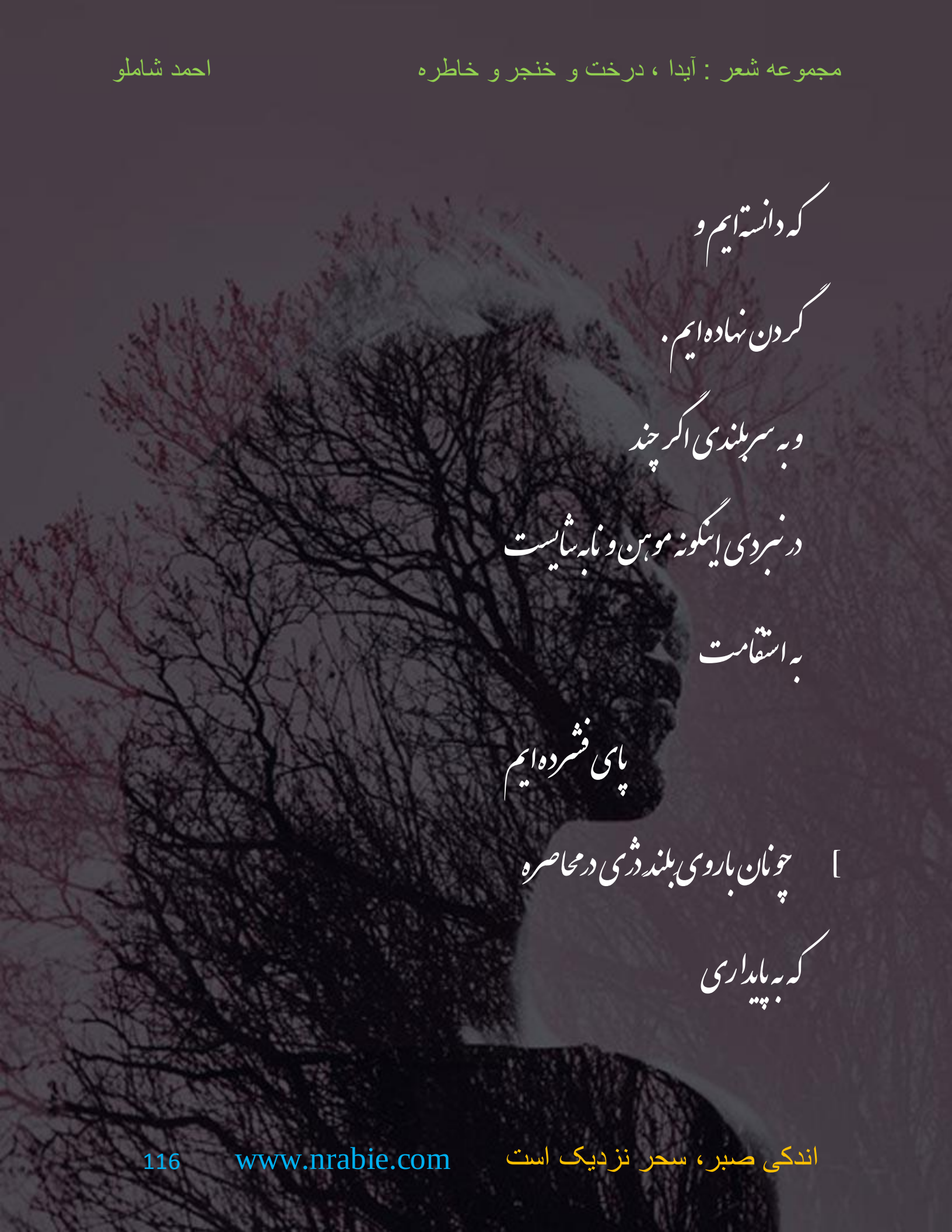
هم از نخست

خبر بود.

و این باخبری را

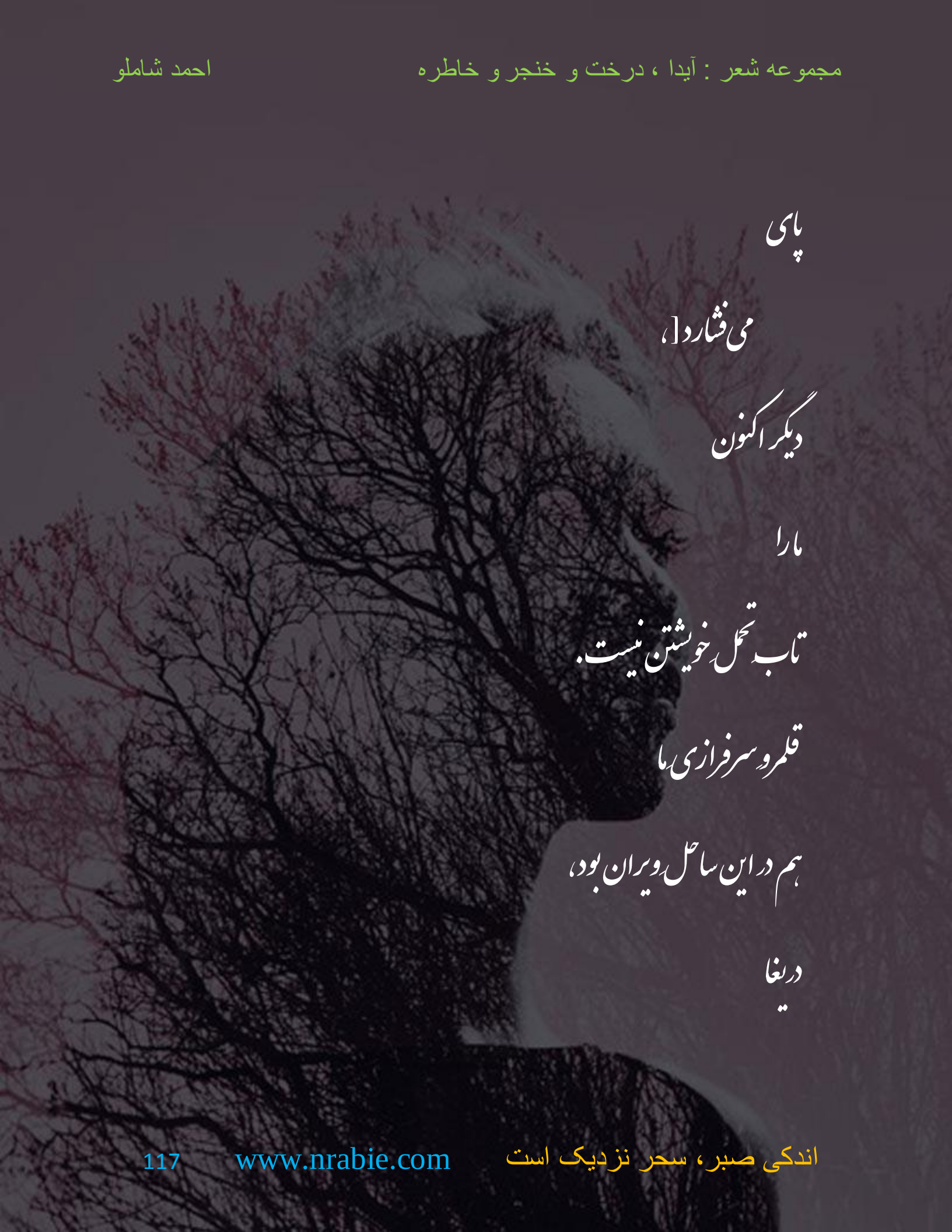
معنا

پذیرفتن است،



که دانسته‌ایم و
گردن نهاده‌ایم.
و به سربلندی اگر چند
در نبردی اینگونه موهن و نابه‌شایست
به استقامت
پای فشرده‌ایم

] چونان باروی بلند دژی در محاصره
که به پایداری



پای

می‌فشارد[،

دیگر اکنون

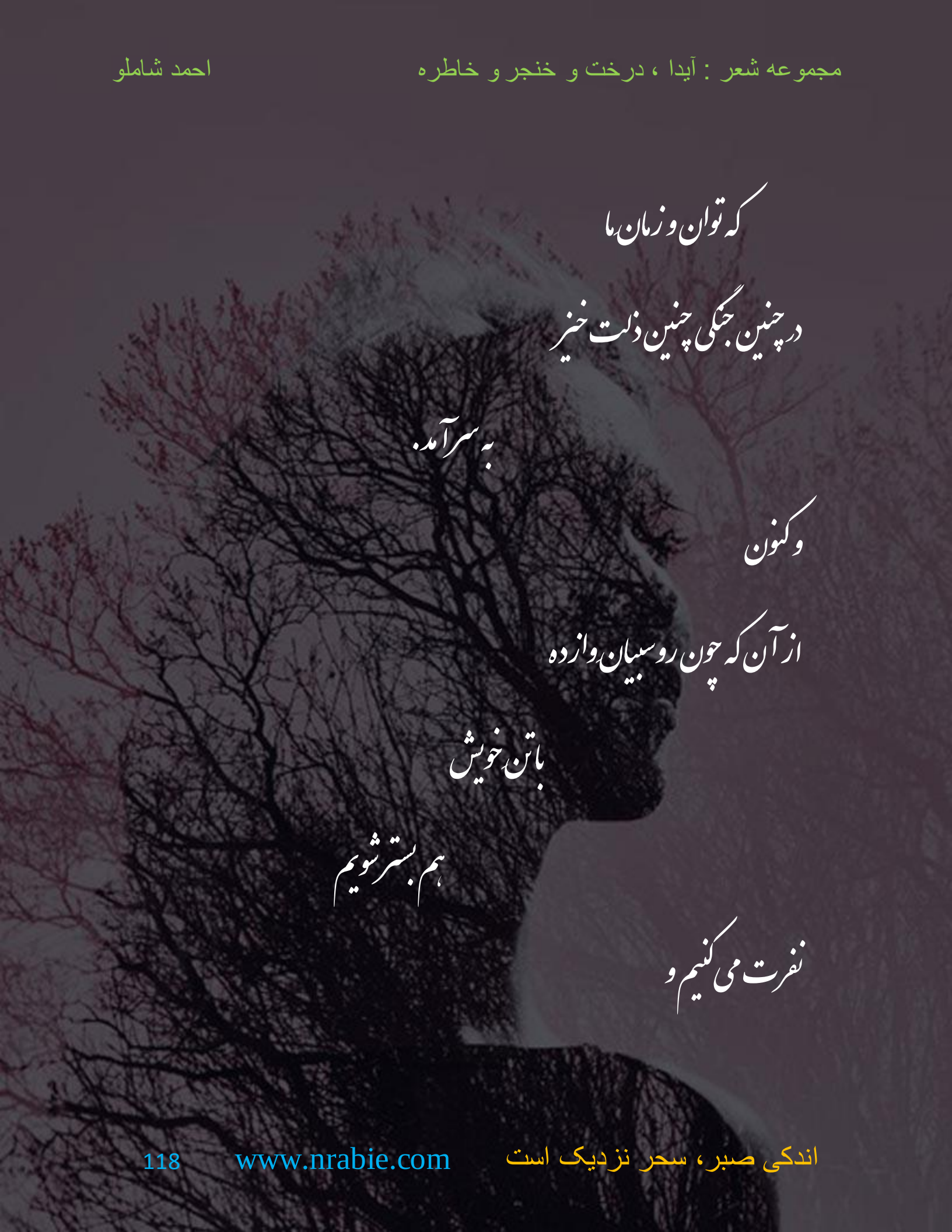
مارا

تاب تحمل خویشتن نیست.

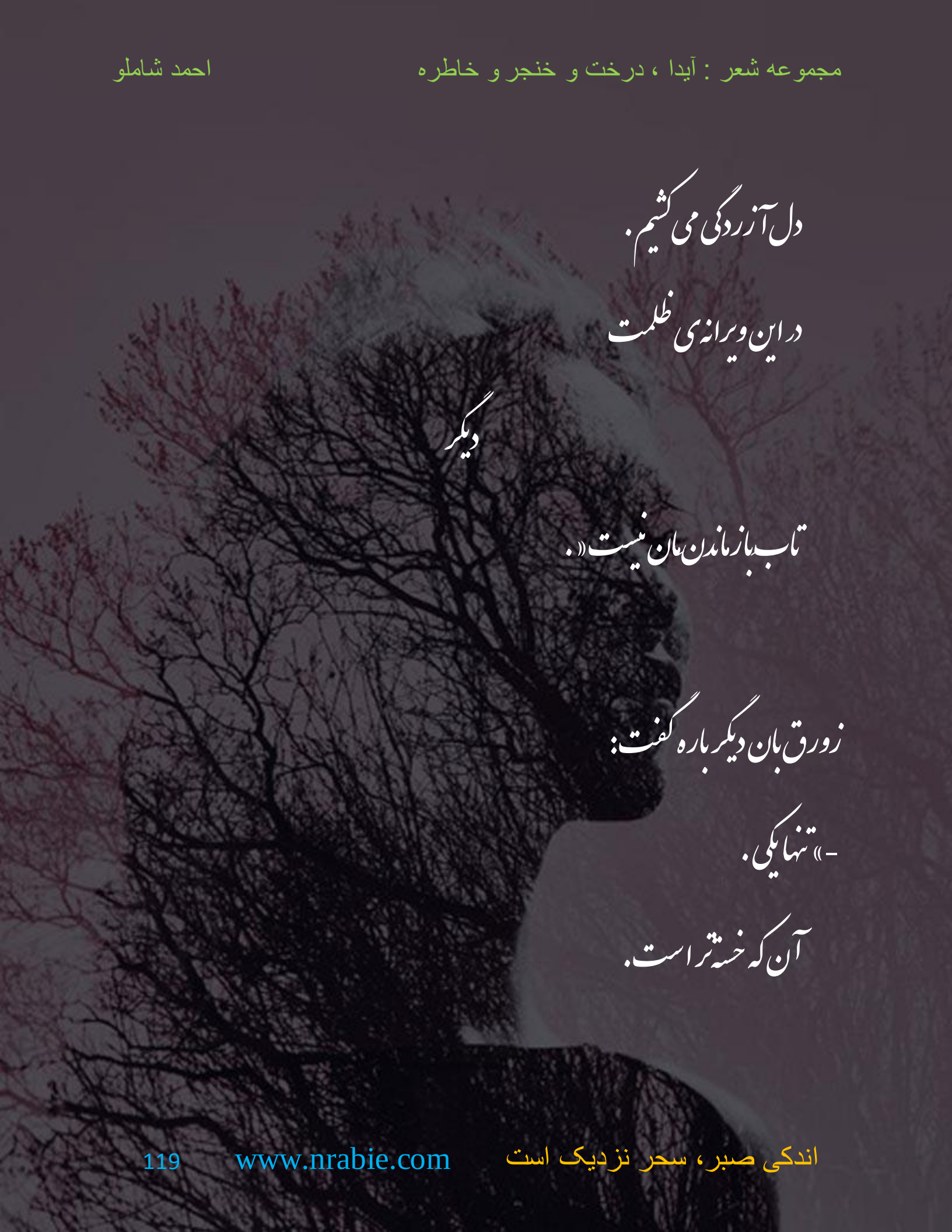
قلمرو سرفرازی ما

هم در این ساحل ویران بود،

دریغا



که توان و زمان ما
در چنین جنگی چنین ذلت خیز
به سر آمد.
و کنون
از آن که چون روسپیان وازده
با تن خویش
هم بستر شویم
نفرت می کنیم و



دل آزردگی می کشیم.

در این ویرانه ی ظلمت

دیگر

تاب بازماندن مان نیست».

زورق بان دیگر باره گفت:

-» تنها یکی.

آن که خسته تر است.

دستور

چنین است«.

و پلاس رنده یی را که بر شانه های استخوانی اش افتاده بود بر سر کشید،

گفتی از مهی که بر پهنه ی دریای گندیده ی بی تاب آماس می کرد

آزار

می برد.

و در این هنگام نگاه من از تار و پود ظلمت گذشت

و در رخساره‌ی او نشست

و دیدم که چشم خانه‌هایش از چشم و از نگاه تهی بود

و قطره‌های خون

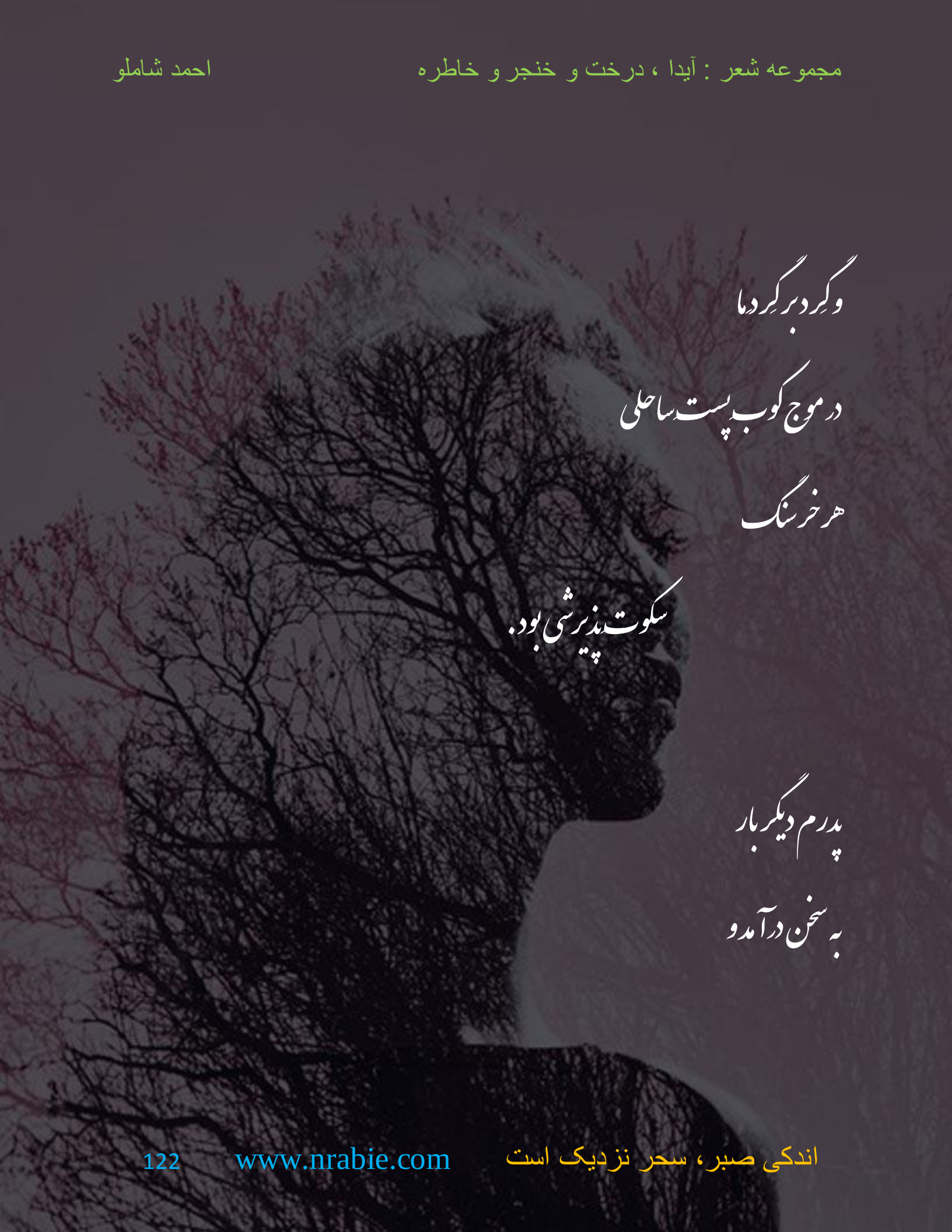
از حفره‌های تاریک چشمش

بر گونه‌های استخوانی وی فرو می‌چکید.

و غرابی را که بر شانه‌ی زورق‌بان نشسته بود

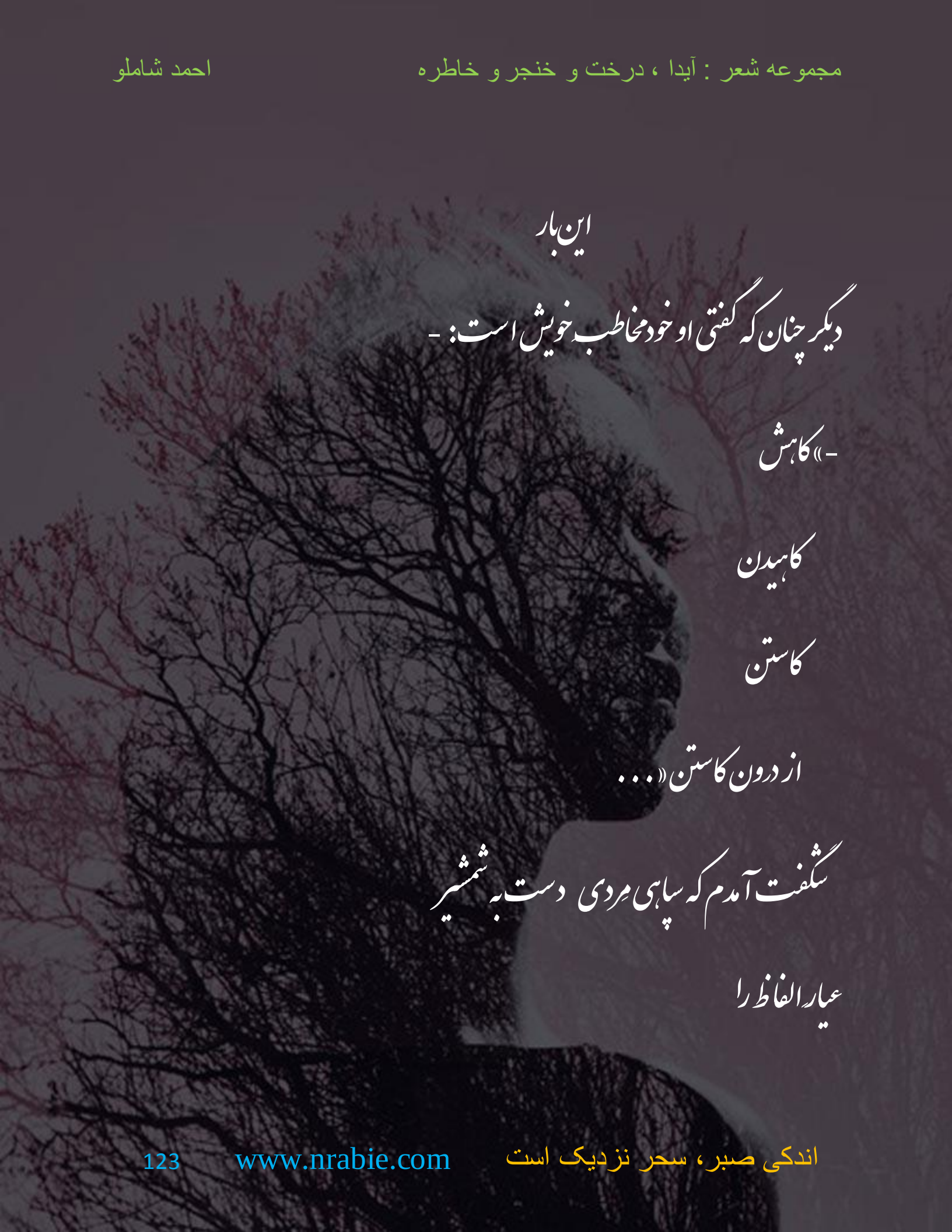
چنگ و منقار

خونین بود.



وگرد بر گرد ما
در موج کوب پست ساحلی
هر خرسنگ
سکوت پذیرشی بود.

پدرم دیگر بار
به سخن درآمد و



این بار

دیگر چنان که گفتی او خود مخاطب خویش است: -

-» کاهش

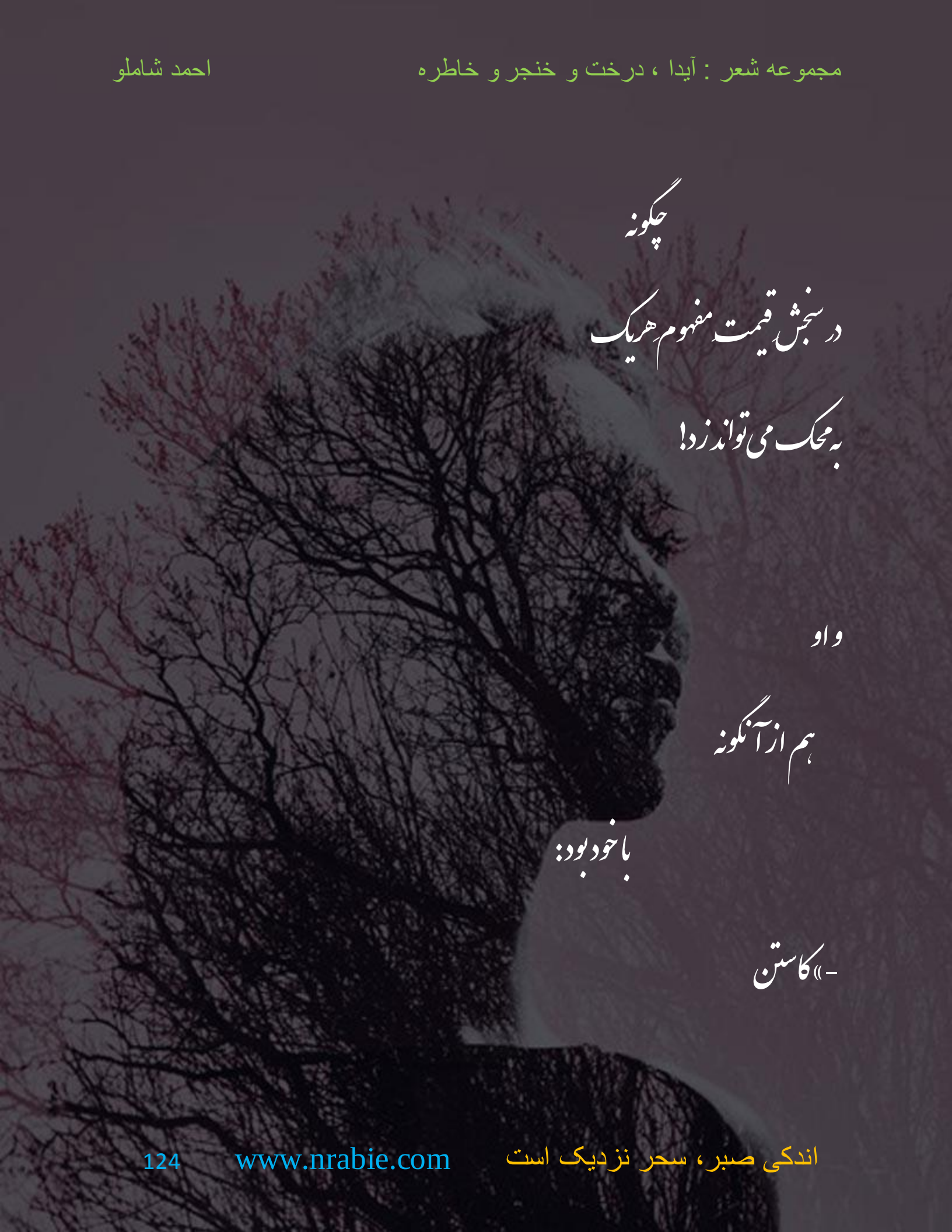
کاهیدن

کاستن

از درون کاستن« . . .

شگفت آمدم که سپاهی مردی دست به شمشیر

عیار الفاظ را



چگونه

در سنجش قیمت مفهوم هریک

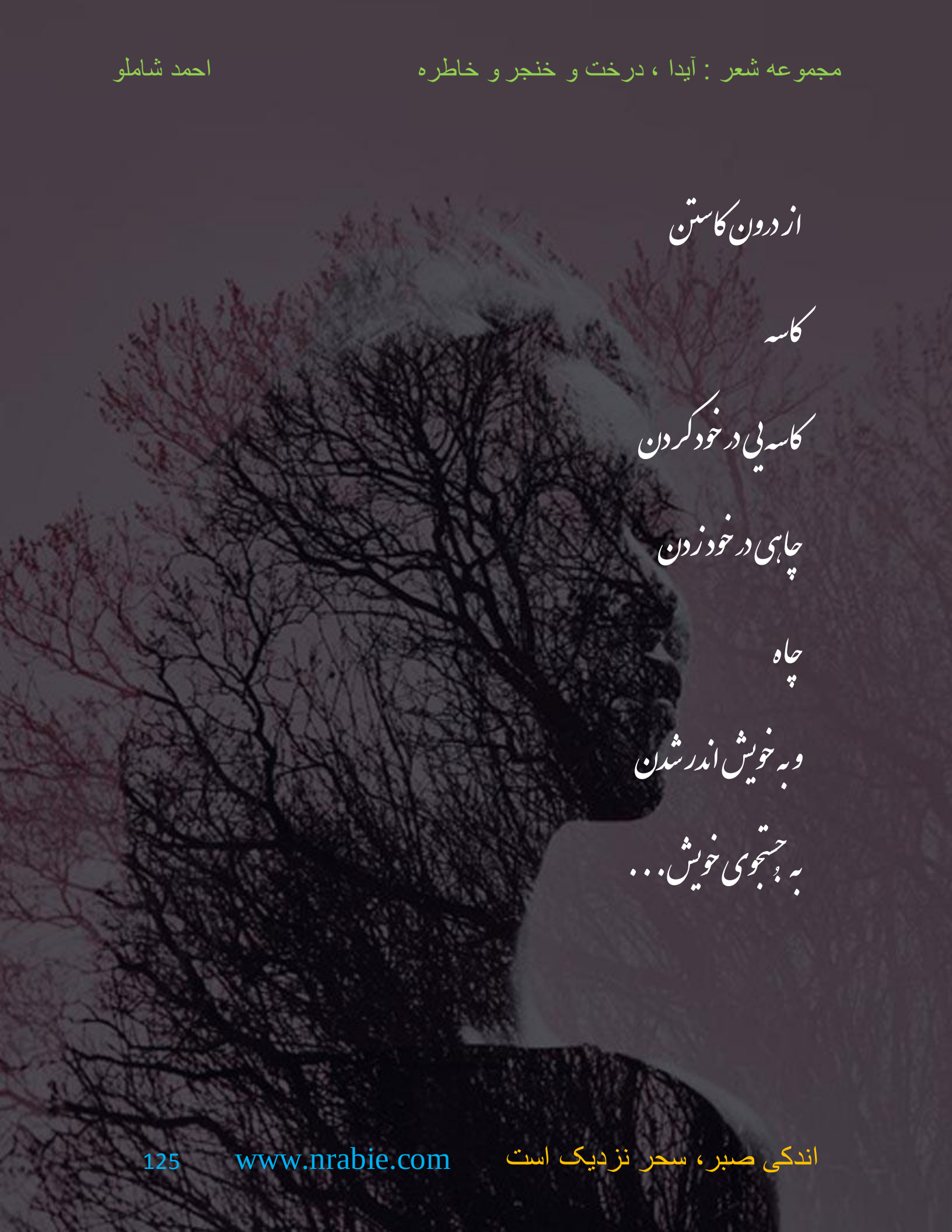
به محک می‌تواند زد!

و او

هم از آنگونه

با خود بود:

-» کاستن



از درون کاستن

کاسه

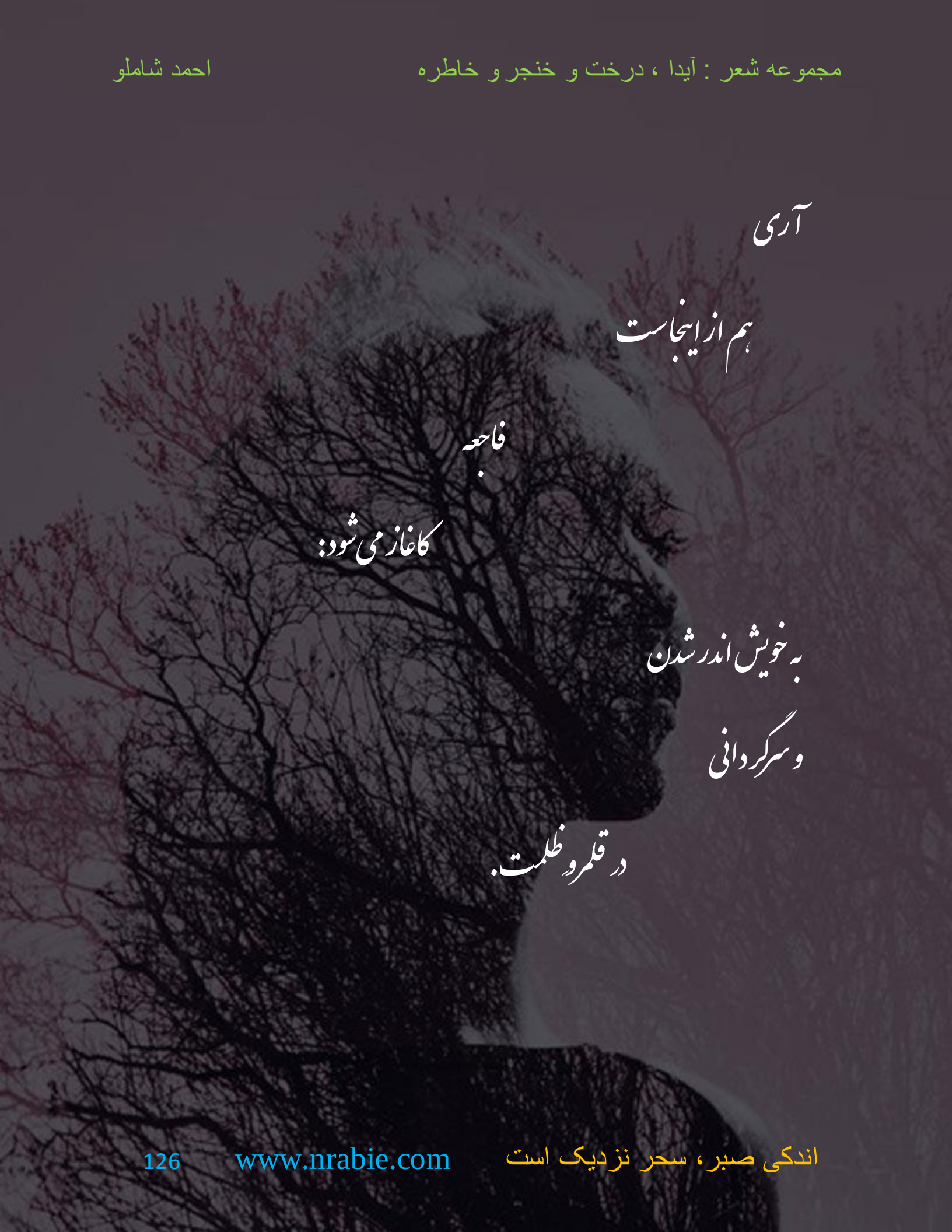
کاسه‌یی در خود کردن

چاهی در خود زدن

چاه

و به خویش اندر شدن

به جستجوی خویش...



آری

هم از اینجاست

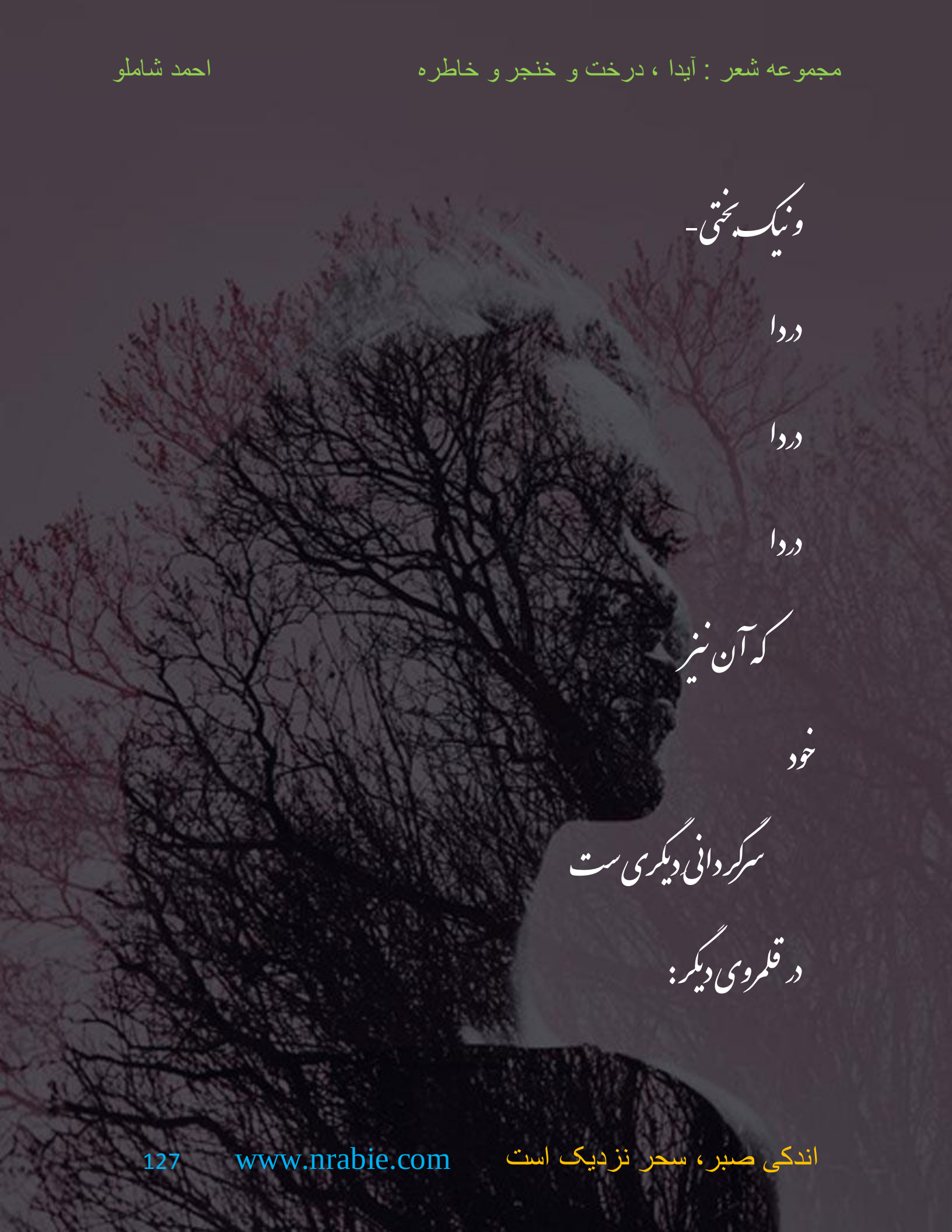
فاجعه

که کاغذ می‌شود:

به خویش اندر شدن

و سرگردانی

در قلمرو ظلمت.



و نیک بختی-

دردا

دردا

دردا

که آن نیز

خود

سرگردانی دیگری ست

در قلمروی دیگر:

میان دو قطب حمق

و وقاحت».

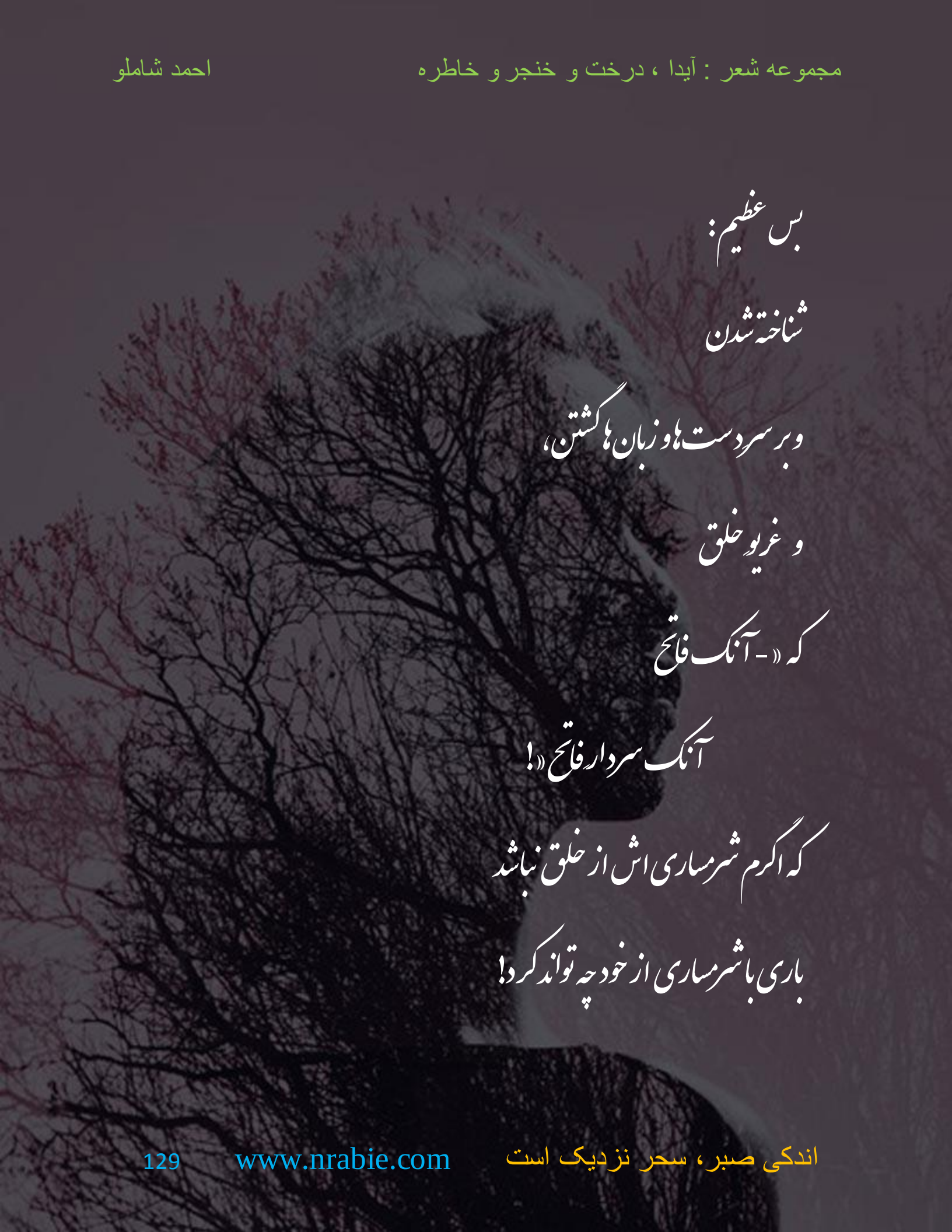
پس دشنامی تلخ به زبان آورد و فریاد کرد:

-» گرچه در این دام چاله ی تقدیر امید سپیده دمی نیست، از برای آنکس که فاتح جنگی

ارزان و وهن آمیز است

سپیده دمان

خطری ست



بس عظیم:

شناخته شدن

و بر سر دست‌ها و زبان‌ها گشتن،

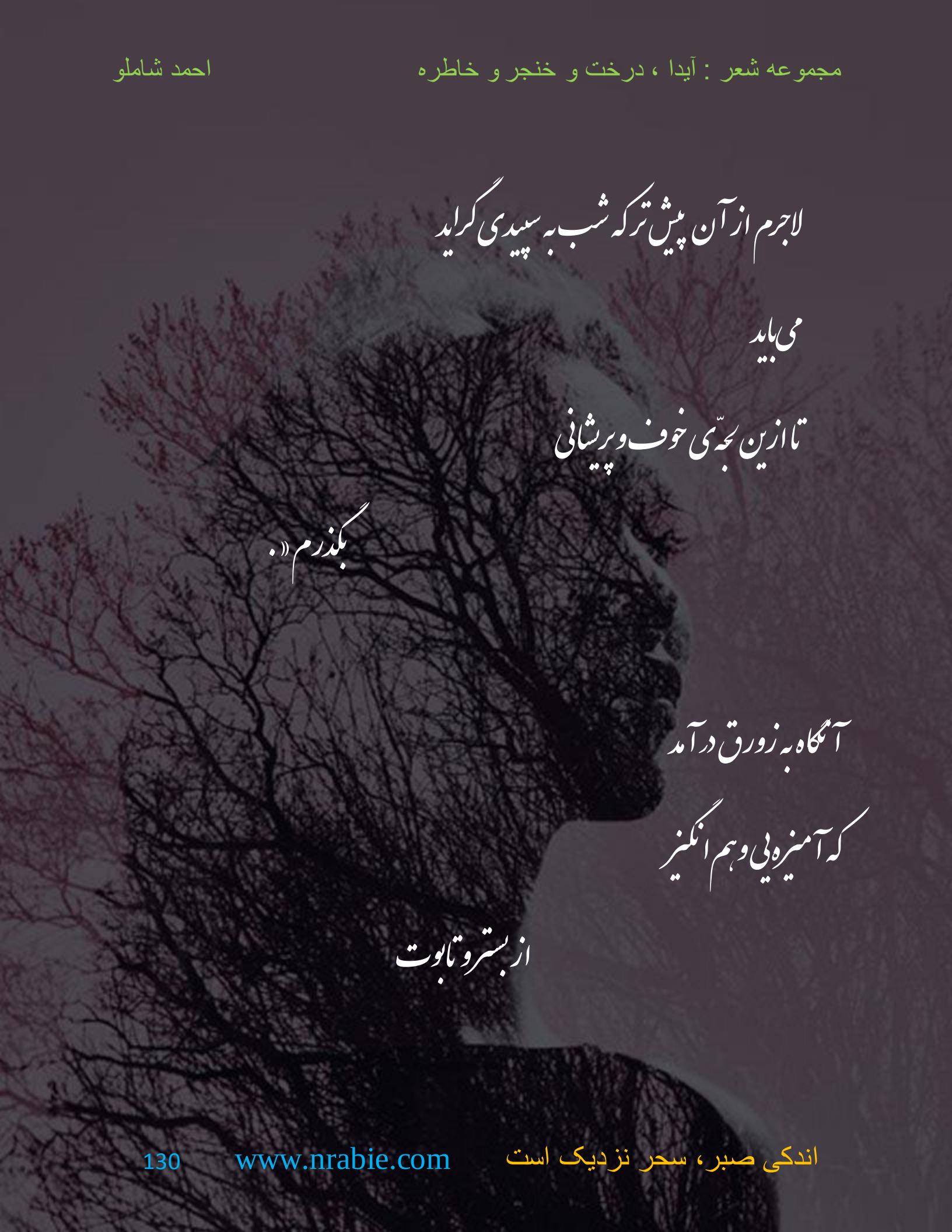
و غریو خلق

که «- آنک فاتح

آنک سردار فاتح»!

که اگرم شرمساری اش از خلق نباشد

باری با شرمساری از خود چه تواند کرد!



لاجرم از آن پیش ترکه شب به سپیدی گراید

می باید

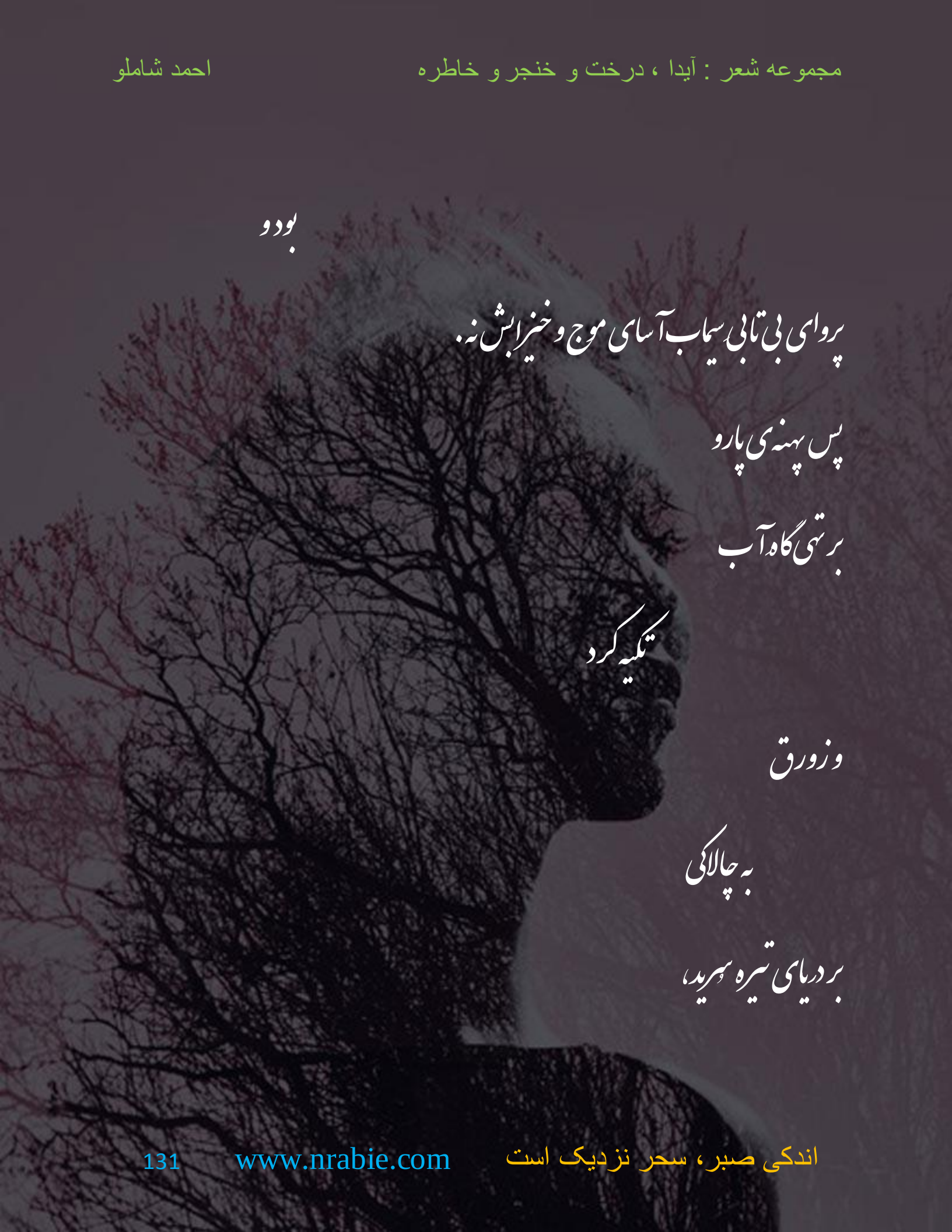
تا ازین لجّه‌ی خوف و پریشانی

بگذرم».

آنگاه به زورق درآمد

که آمیزه یی وهم انگیز

از بستر و تابوت



بود و

پروای بی‌تابی سیماب‌آسای موج و خیزابش نه.

پس پهنه‌ی پارو

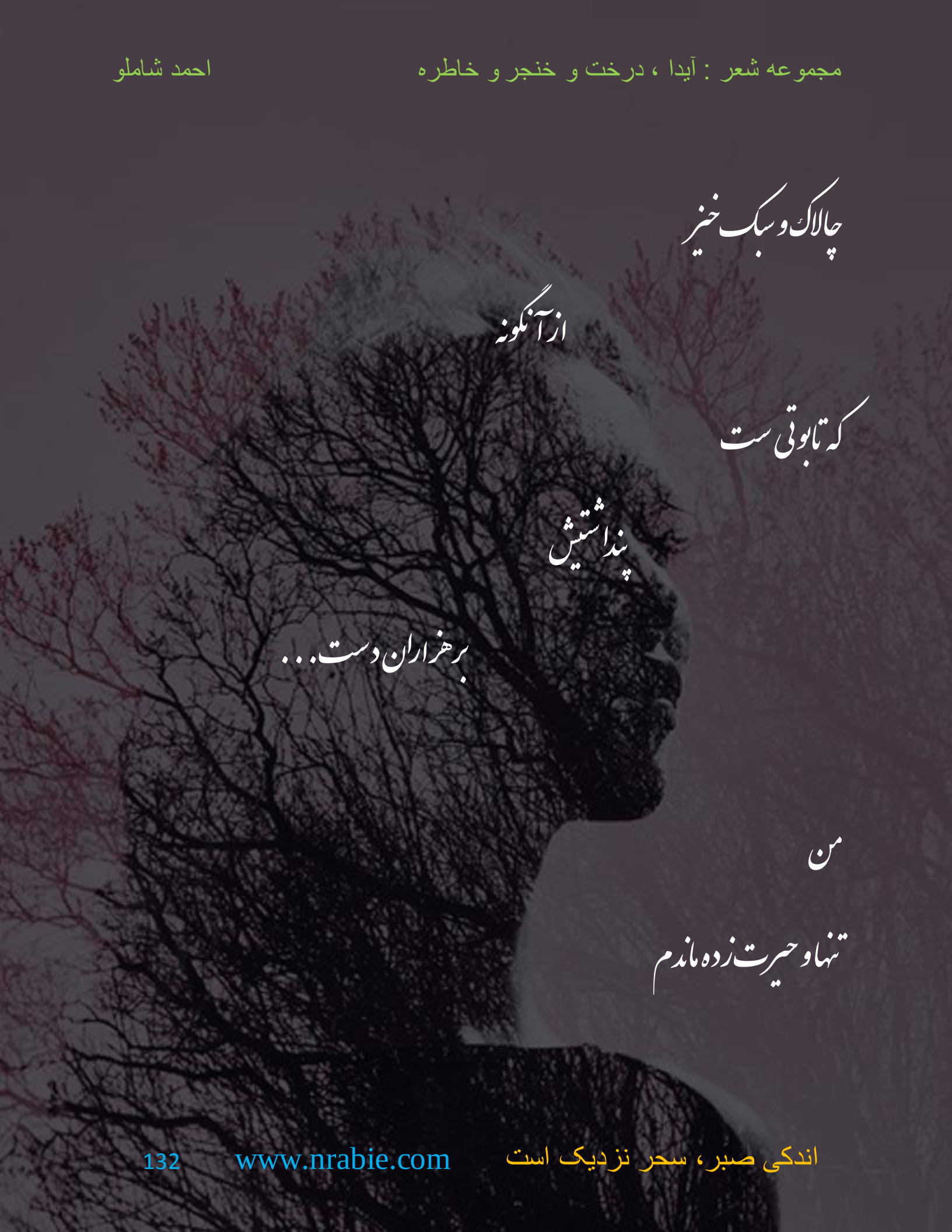
بر تهی‌گاه آب

تکیه کرد

و زورق

به چالاکی

بر دریای تیره سُرید،



چالاک و سبک خیز

از آنگونه

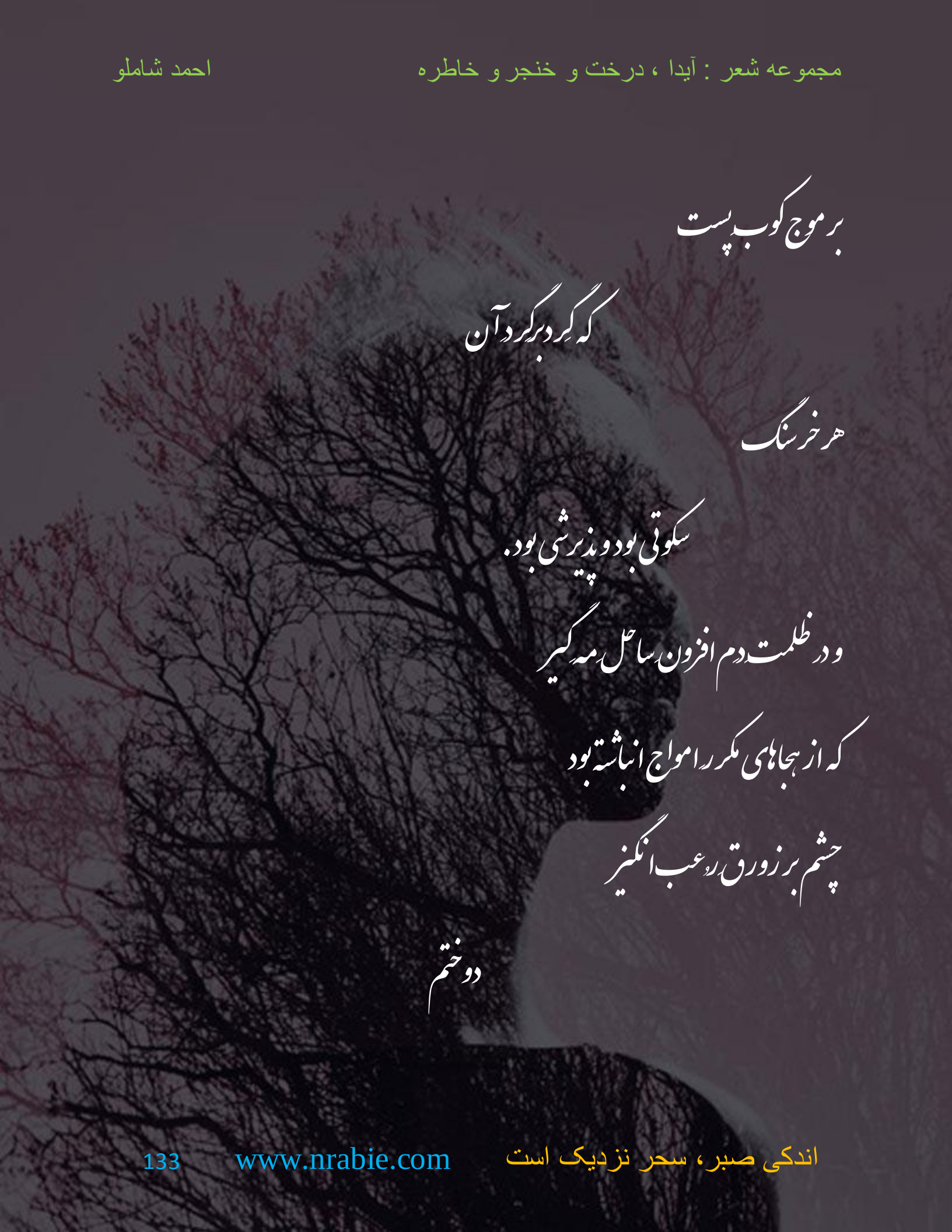
که تابوتی ست

پنداشتیش

بر هزاران دست...

من

تنها و حیرت زده ماندم



بر موج کوب پست

که گرد برگرد آن

هر خرسنگ

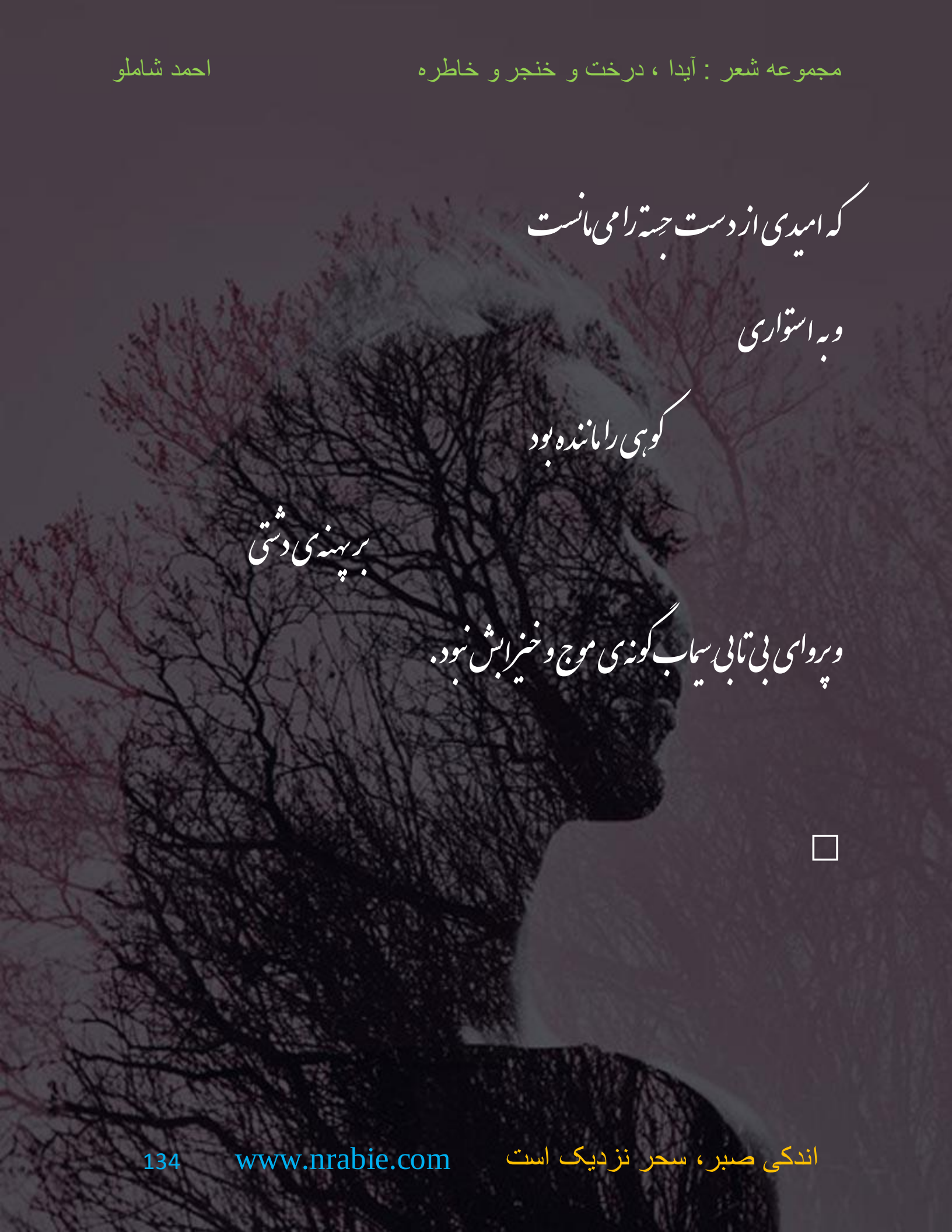
سکوتی بود و پذیرشی بود.

و در ظلمت دم افزون ساحل مه گیر

که از هجاهای مکرر امواج انباشته بود

چشم بر زورق رعب انگیز

دوختم



که امیدی از دست جسته را می‌مانست

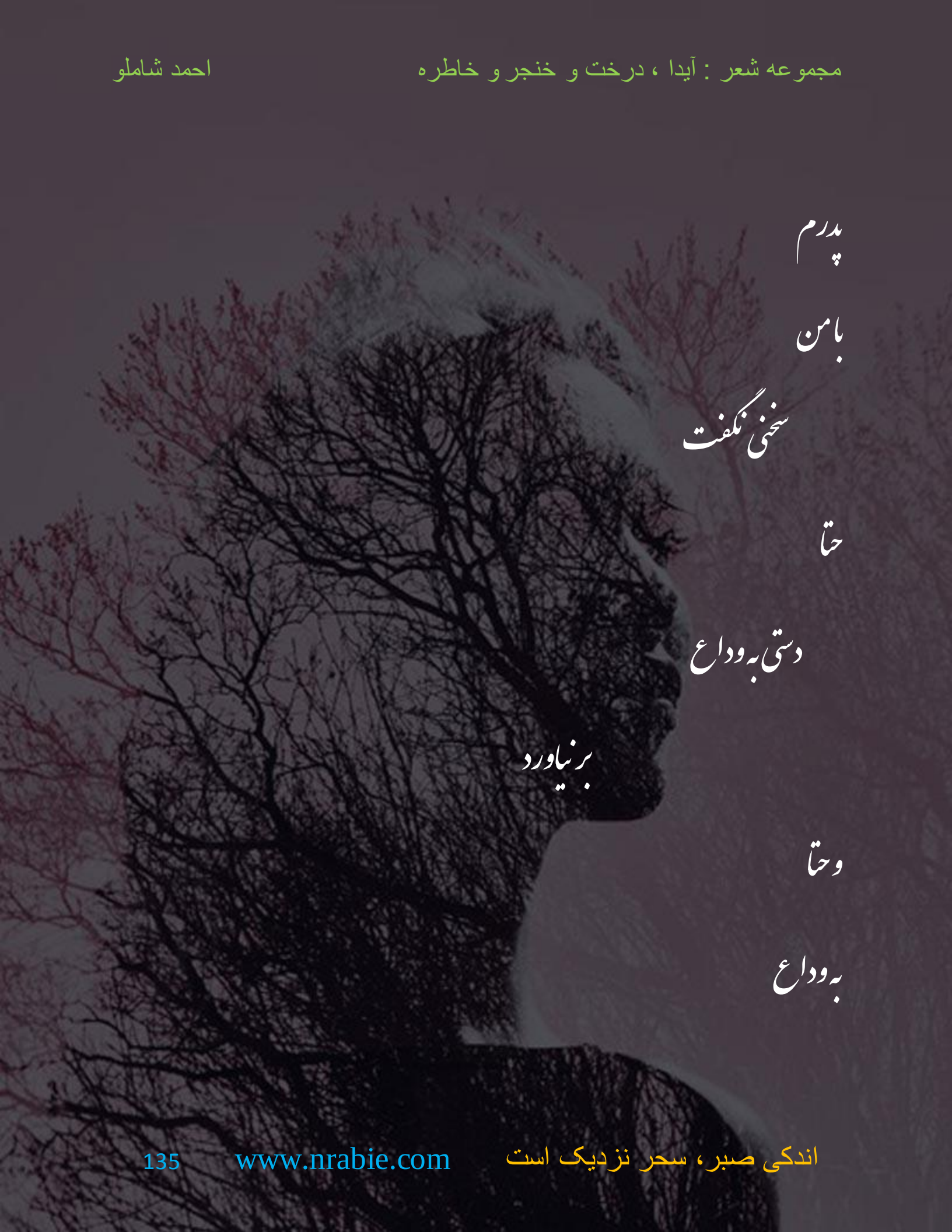
و به استواری

کوهی را مانند بود

بر پهنه‌ی دشتی

و پروای بی‌تابی سیماب گونه‌ی موج و خیزابش نبود.

□



پدرم

با من

سخنی نگفت

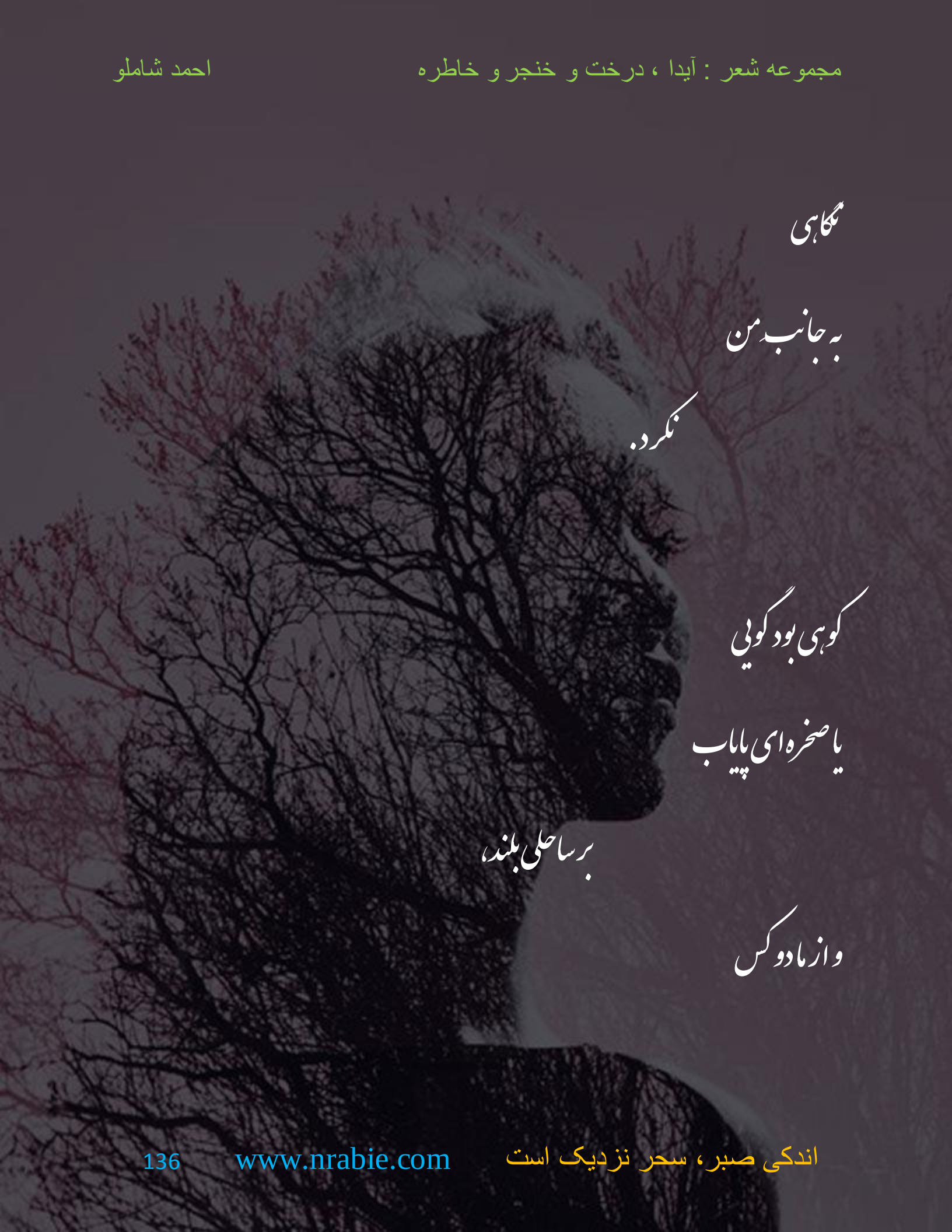
حتا

دستی به وداع

برنیاورد

وحتا

به وداع



نگاهی

به جانب من

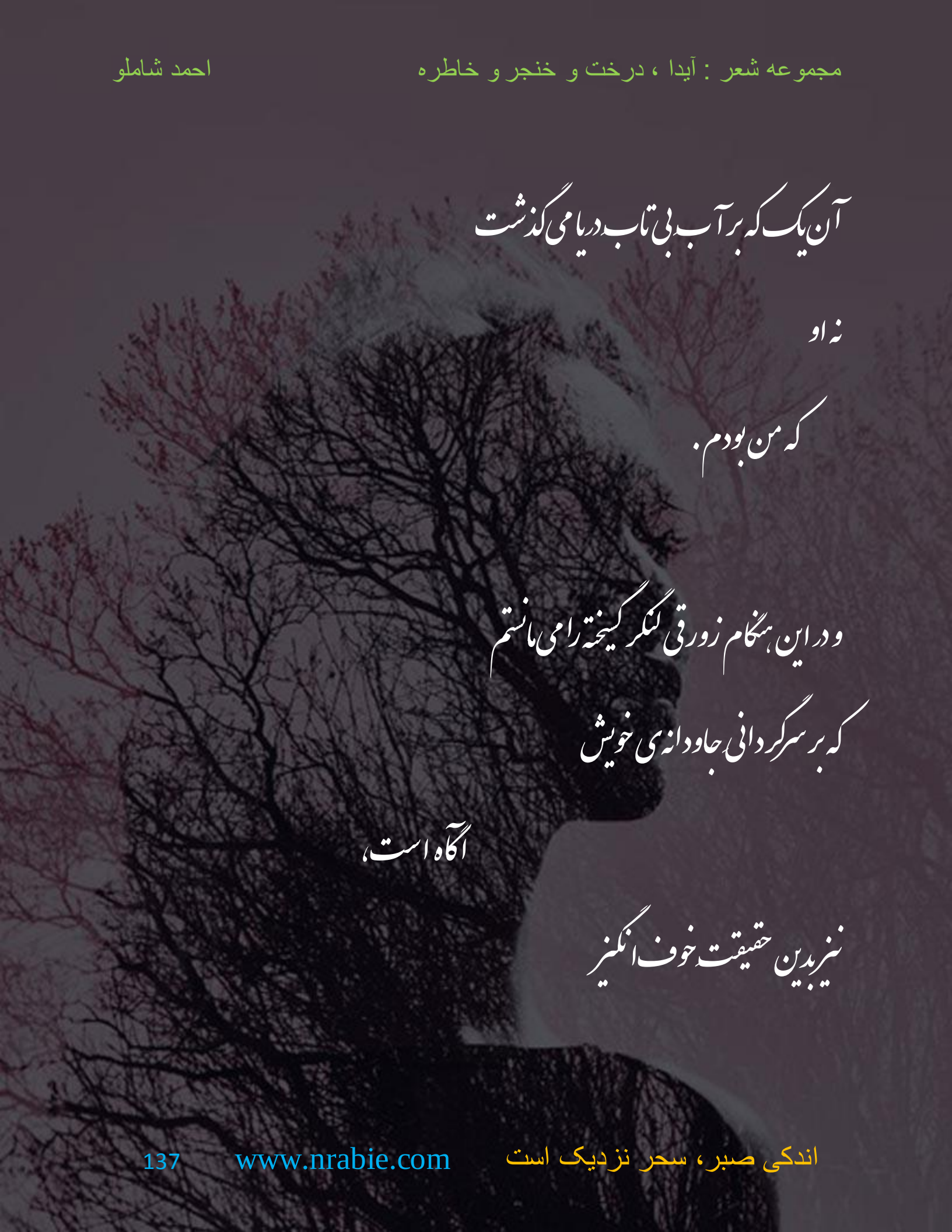
نکرد.

کوهی بود گویی

یا صخره‌ای پایاب

بر ساحلی بلند،

و از مادو کس



آن یک که بر آب بی تاب دریا می گذشت

نه او

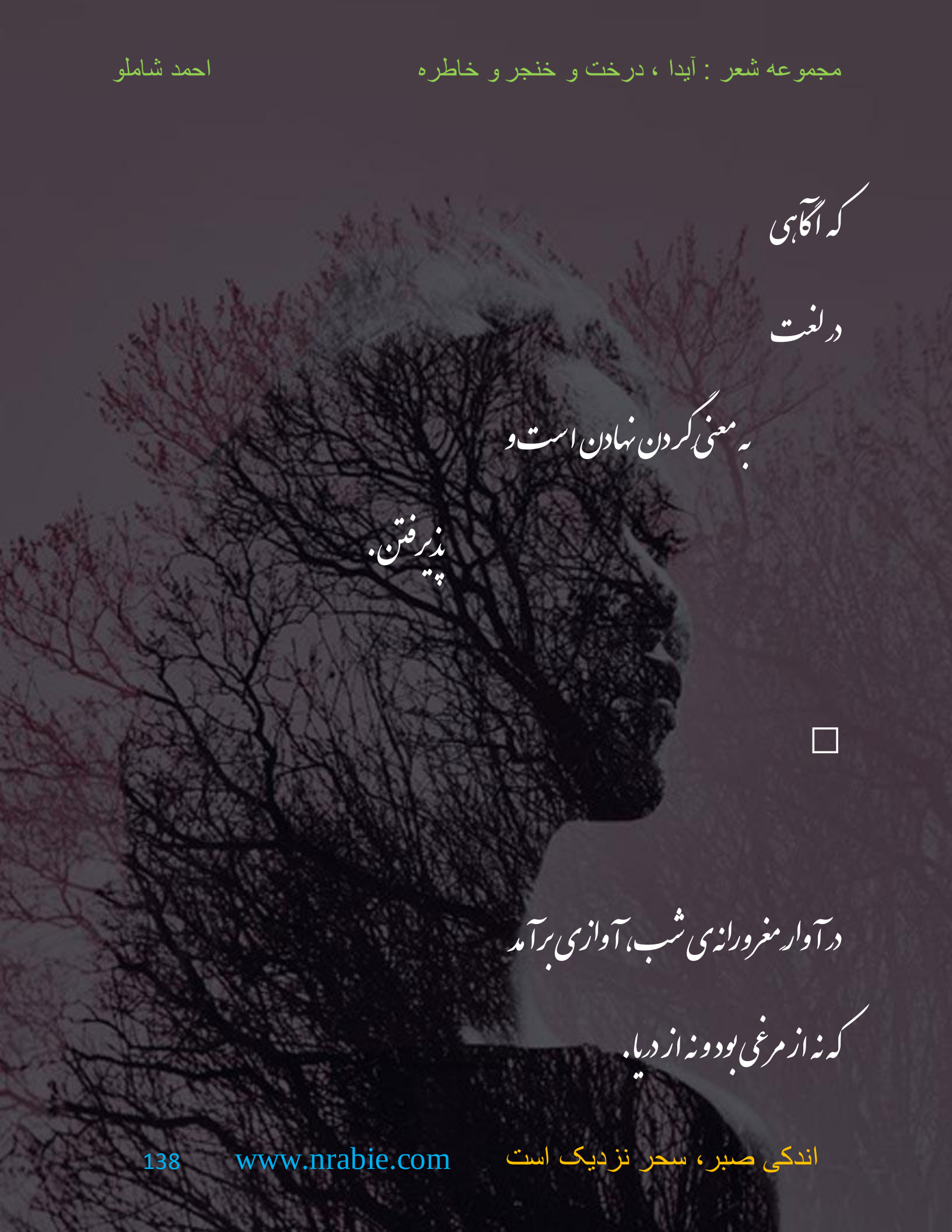
که من بودم.

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته را می مانستم

که بر سرگردانی جاودانه ی خویش

آگاه است،

نیز بدین حقیقت خوف انگیز



که آگاهی

در لغت

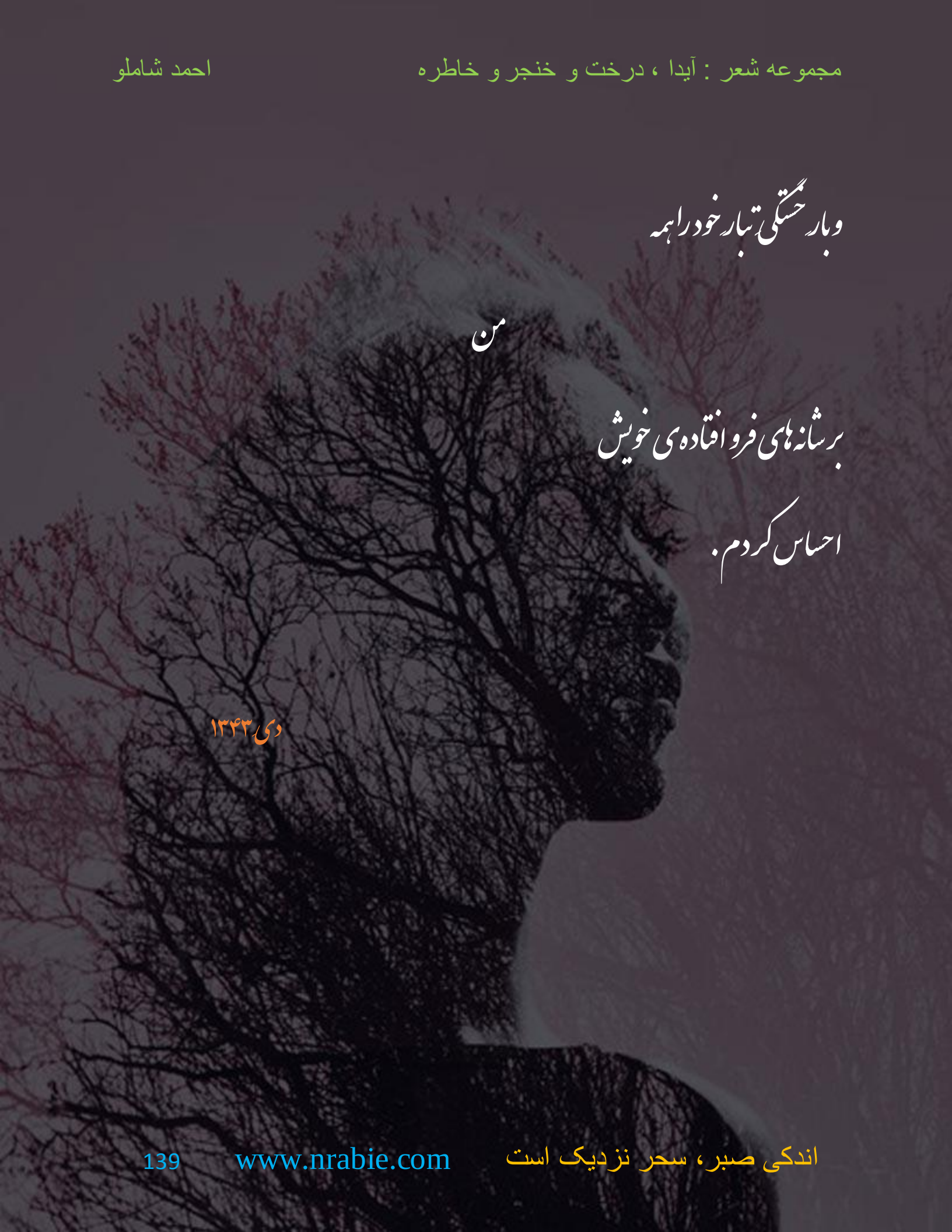
به معنی گردن نهادن است و

پذیرفتن.

□

در آوار مغرورانه ی شب، آوازی برآمد

که نه از مرغی بود و نه از دریا.



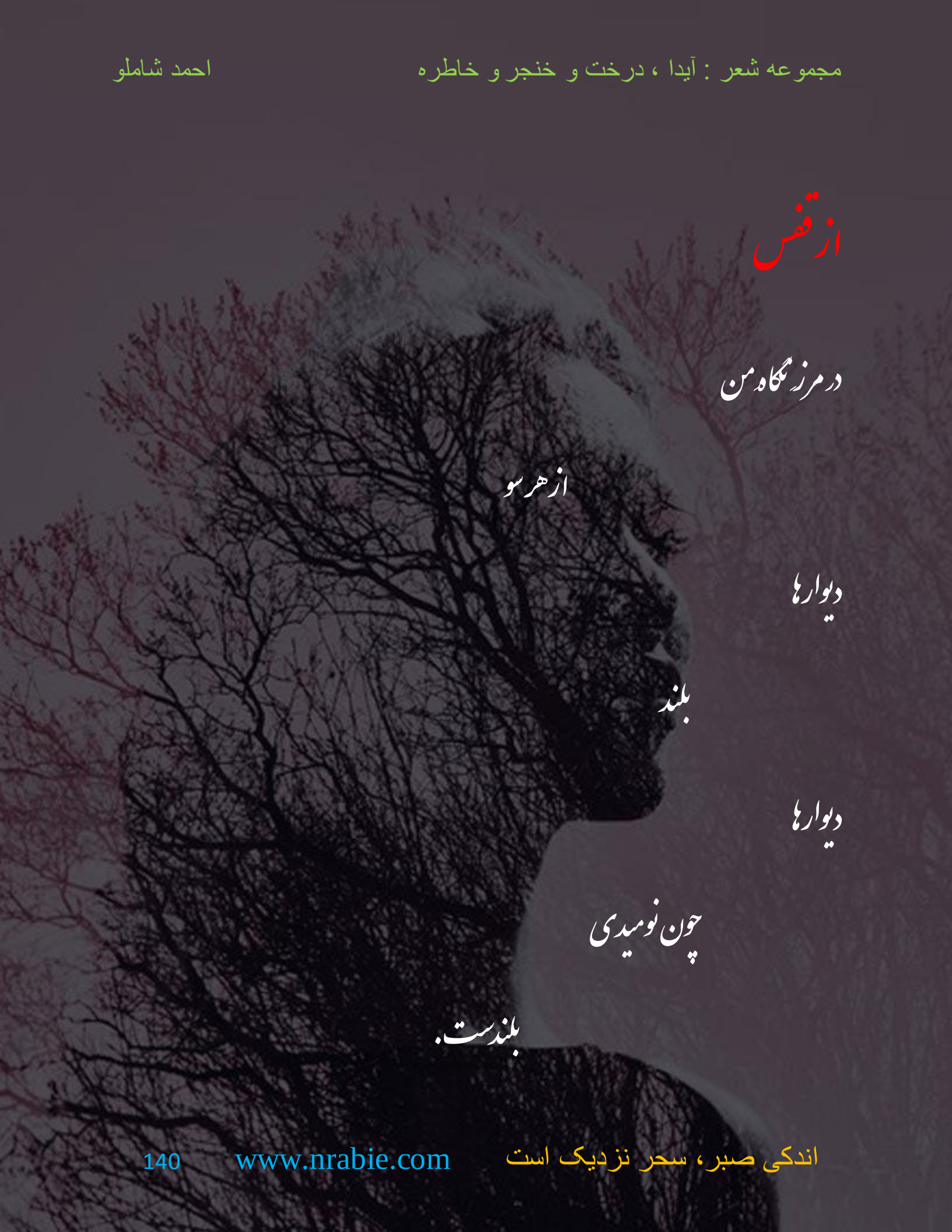
وبار خستگی تبار خود را همه

من

بر شانه های فرو افتاده ی خویش

احساس کردم.

دی ۱۳۴۳



از قفس

در مرز نگاه من

از هر سو

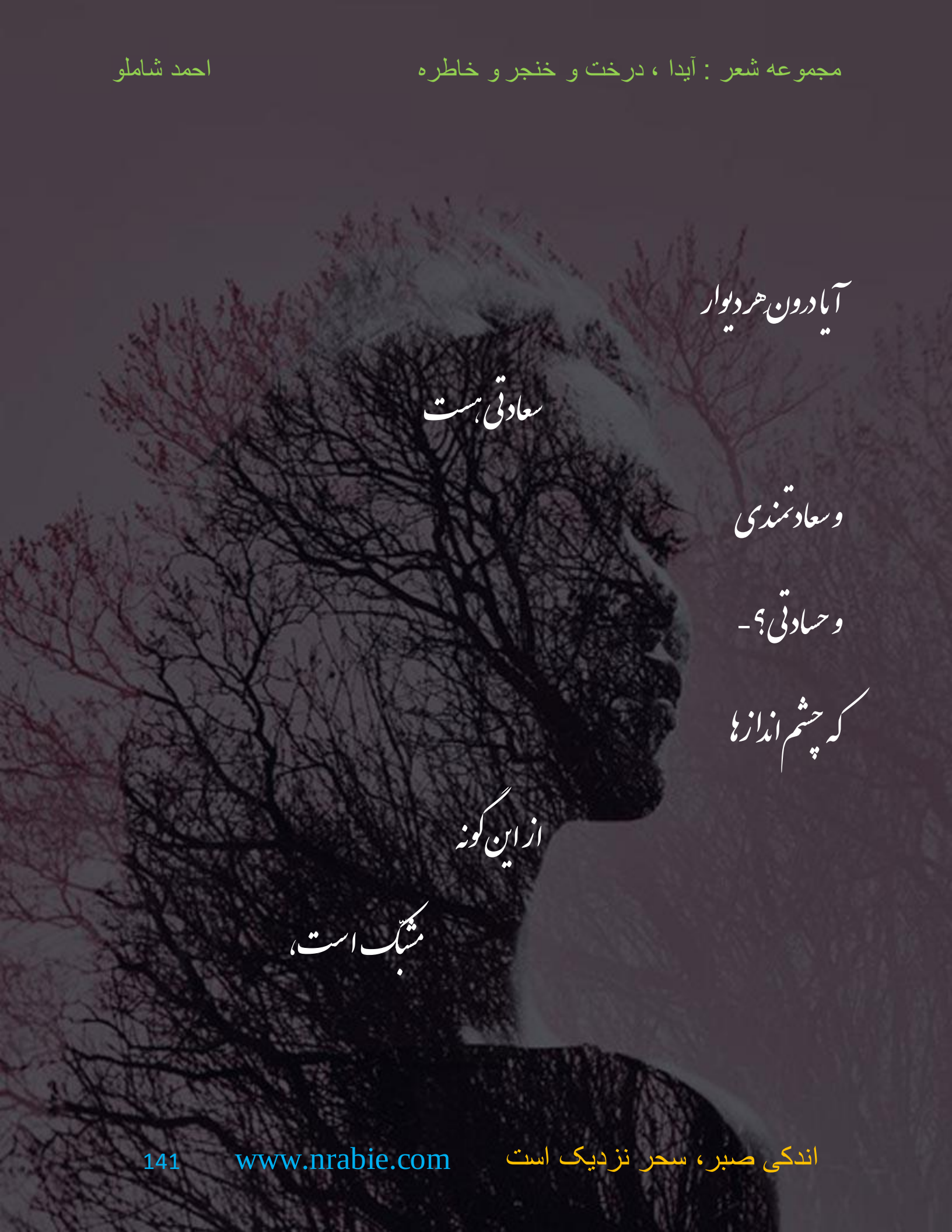
دیوارها

بلند

دیوارها

چون نومیدی

بلندست.



آیا درون هر دیوار

سعادتی هست

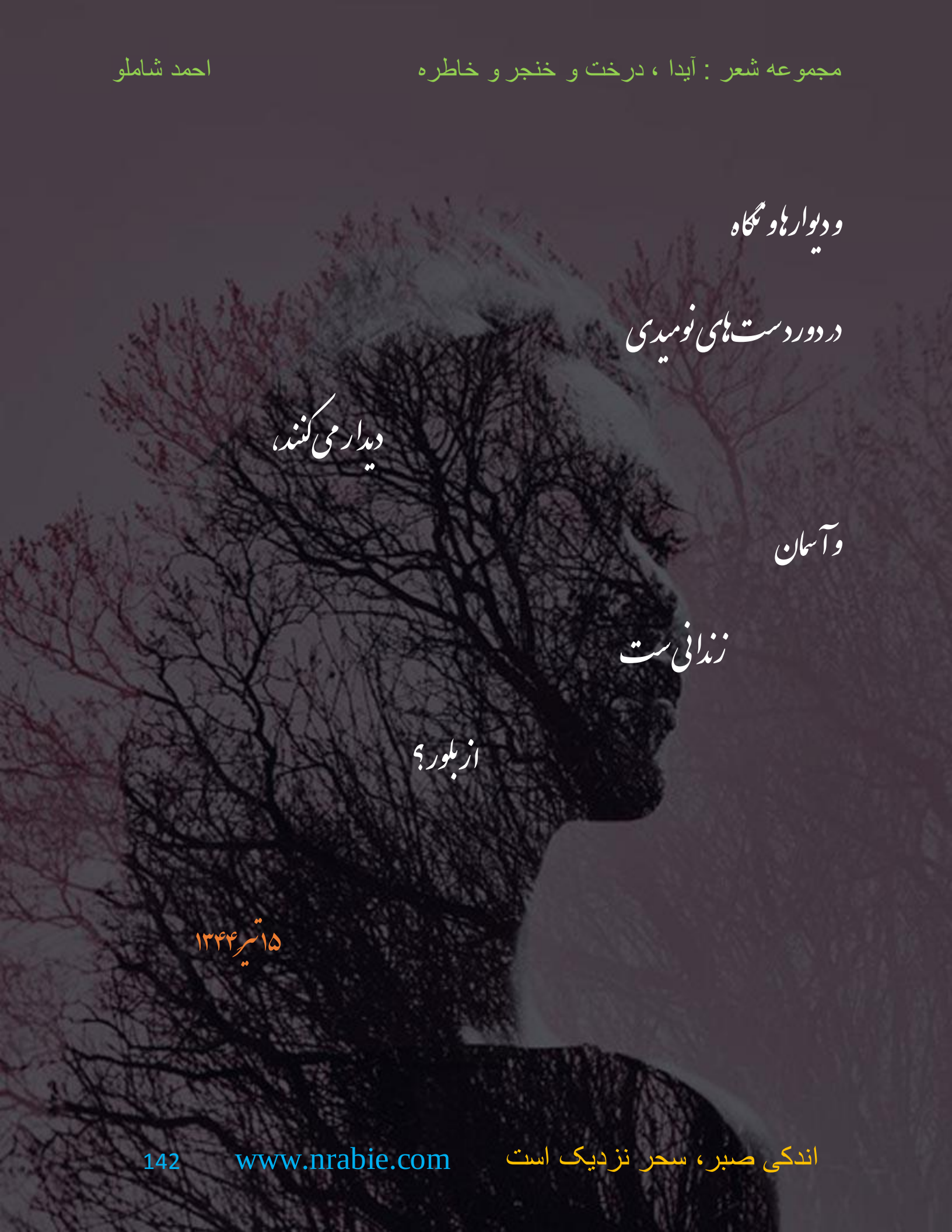
و سعادتمندی

و حسادتی؟-

که چشم اندازها

از این گونه

مشکّک است،



و دیوارها و نگاه

در دور دست‌های نومیدی

دیدار می‌کنند،

و آسمان

زندانی ست

از بلور؟

۱۵ تیر ۱۳۴۴

شکاف

جادوی تراشی چرب دستانه

خاطره ی پادرگریز شب عشقی کامیاب را

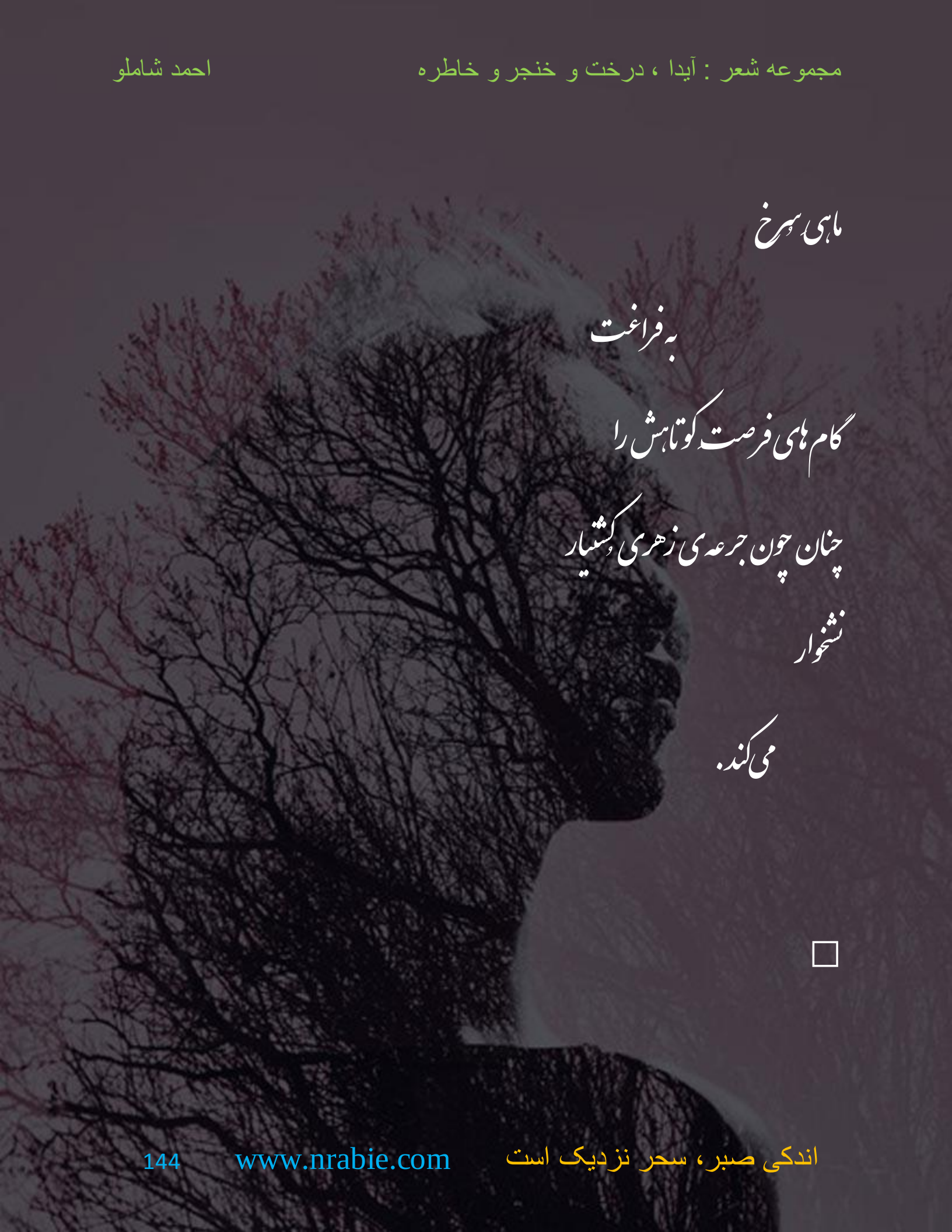
که کجا بود و چه وقت

به بودن و ماندن

اصرار می کند

بر آبگینه ی این جام فاخر

که در آن



ماهی سرخ

به فراغت

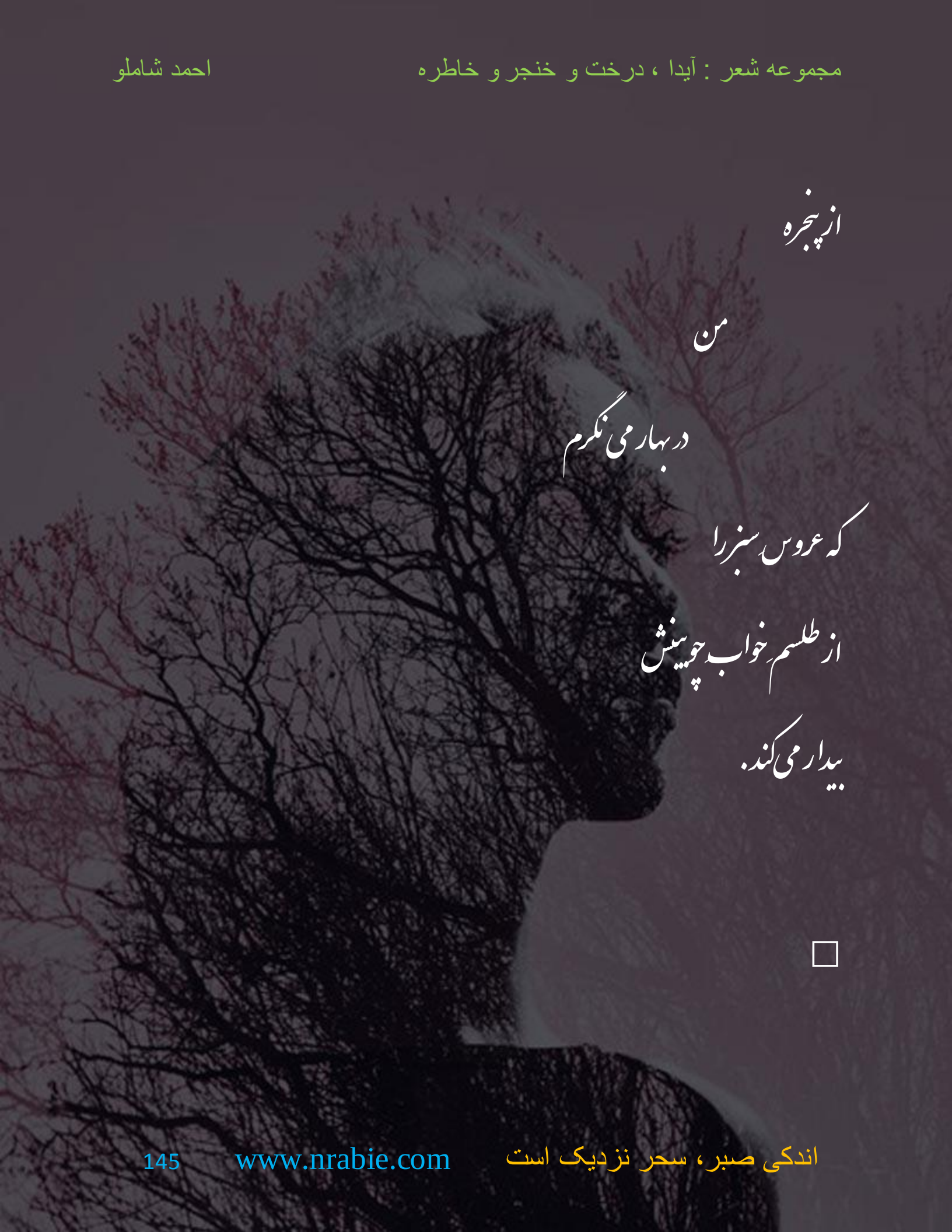
گام های فرصت کوتاهش را

چنان چون جرعه ی زهری کشتیار

نشخوار

می کند.

□



از پنجره

من

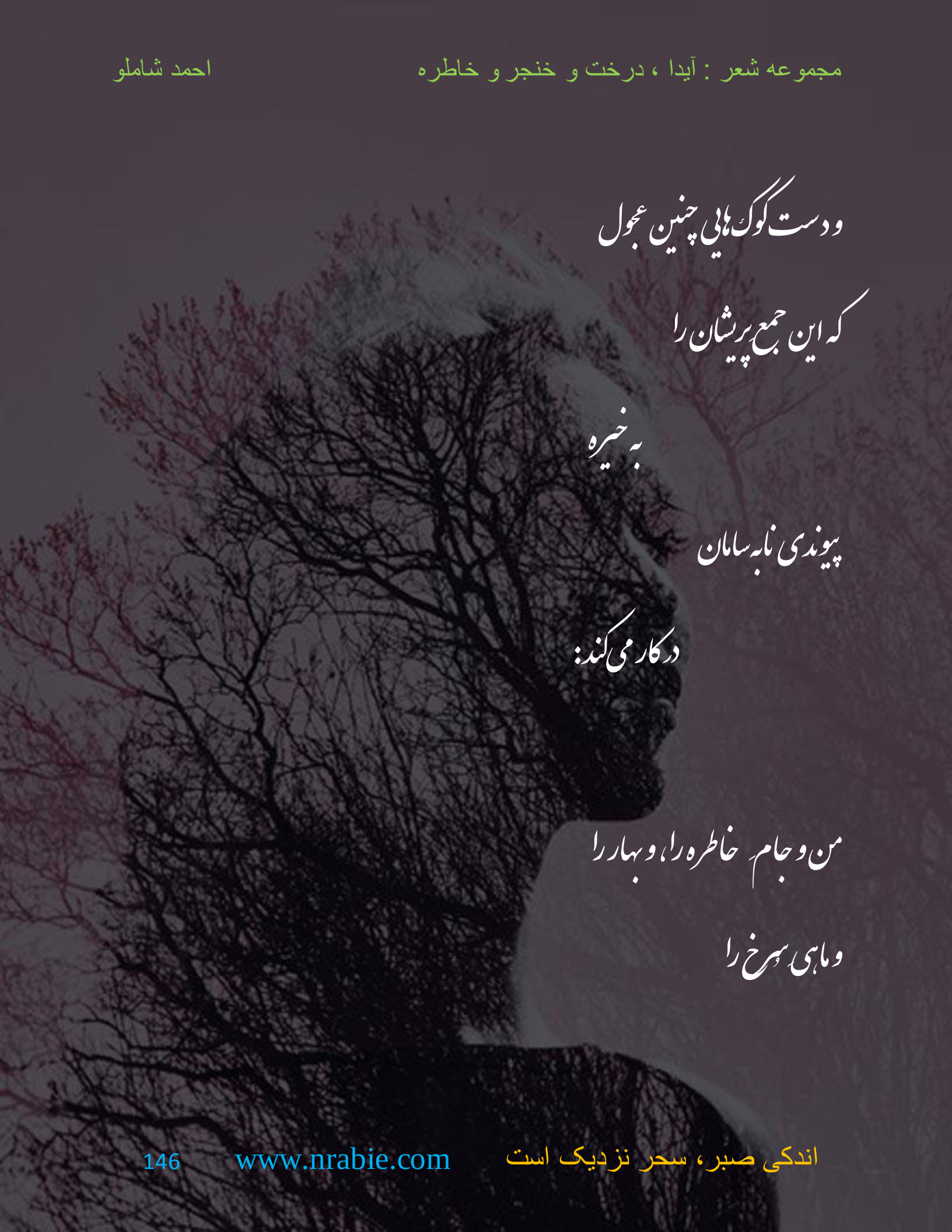
در بهار می نگرم

که عروس سبز را

از طلسم خواب چوبینش

بیدار می کند.

□



و دست کوک‌هایی چنین عجول

که این جمع پریشان را

به خیره

پیوندی نابه سامان

درکار می‌کند:

من و جام خاطره را، و بهار را

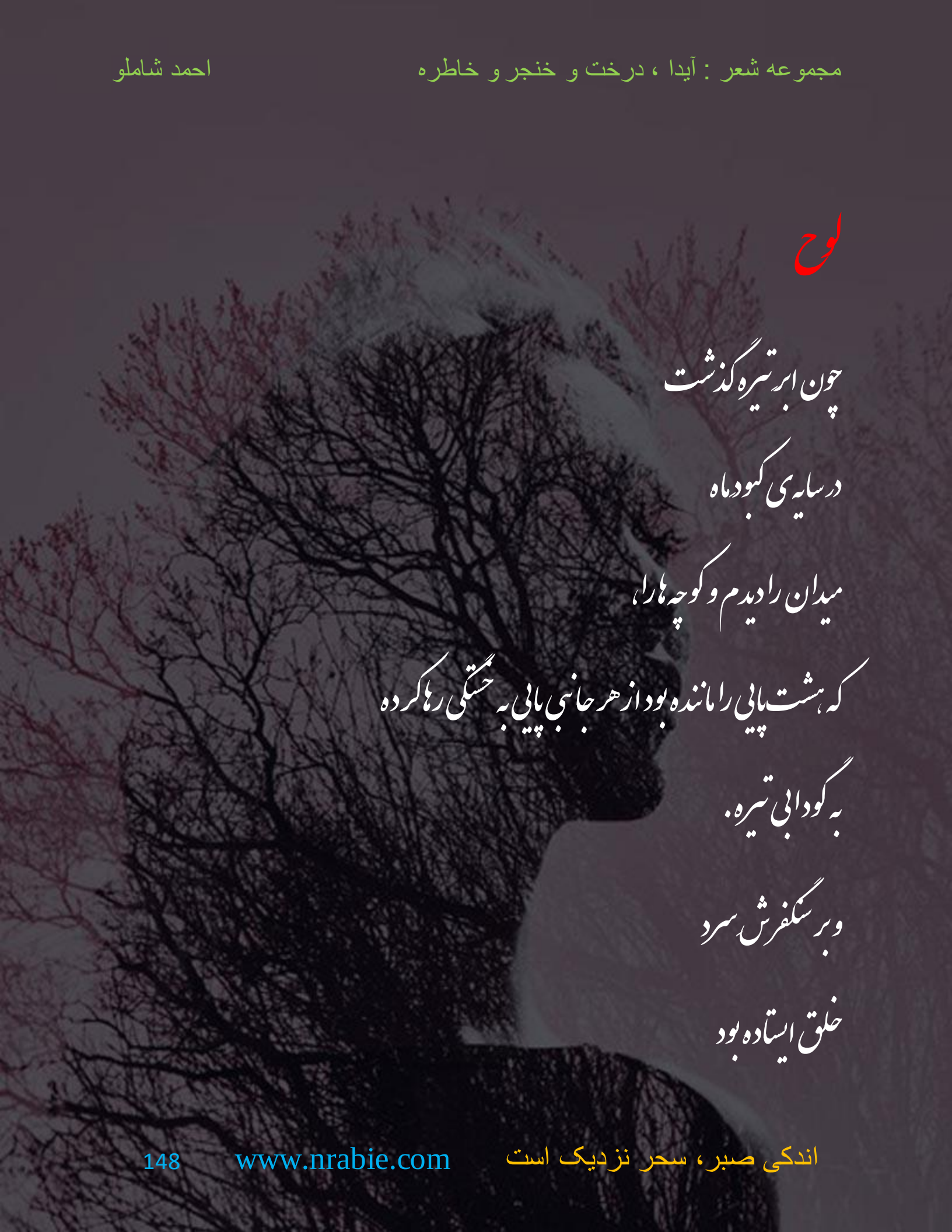
و ماهی سرخ را

که چونان «نقطه‌ی پایانی» رنگین و مذهّب

فرجام بی‌حاصل تبار تزیینی خود را

اصرار می‌کند.

۳۱ فروردین ۱۳۴۴



لوح

چون ابر تیره گذشت

در سایه‌ی کبود ماه

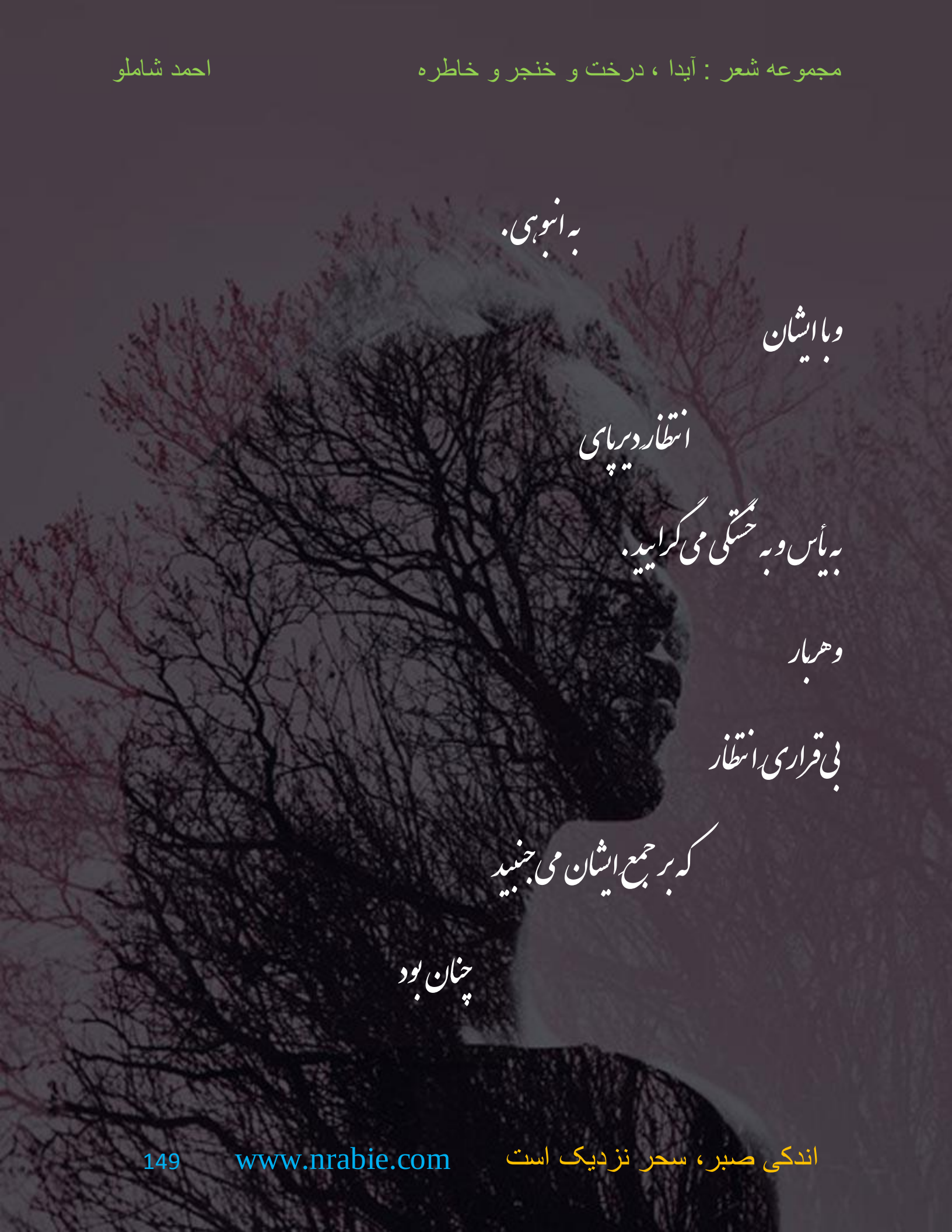
میدان را دیدم و کوچه‌ها را،

که هشت پایی را مانده بود از هر جانبی پایی به خستگی رها کرده

به گودابی تیره.

و بر سنگفرش سرد

خلق ایستاده بود



به انبوهی.

و با ایشان

انتظار دیرپای

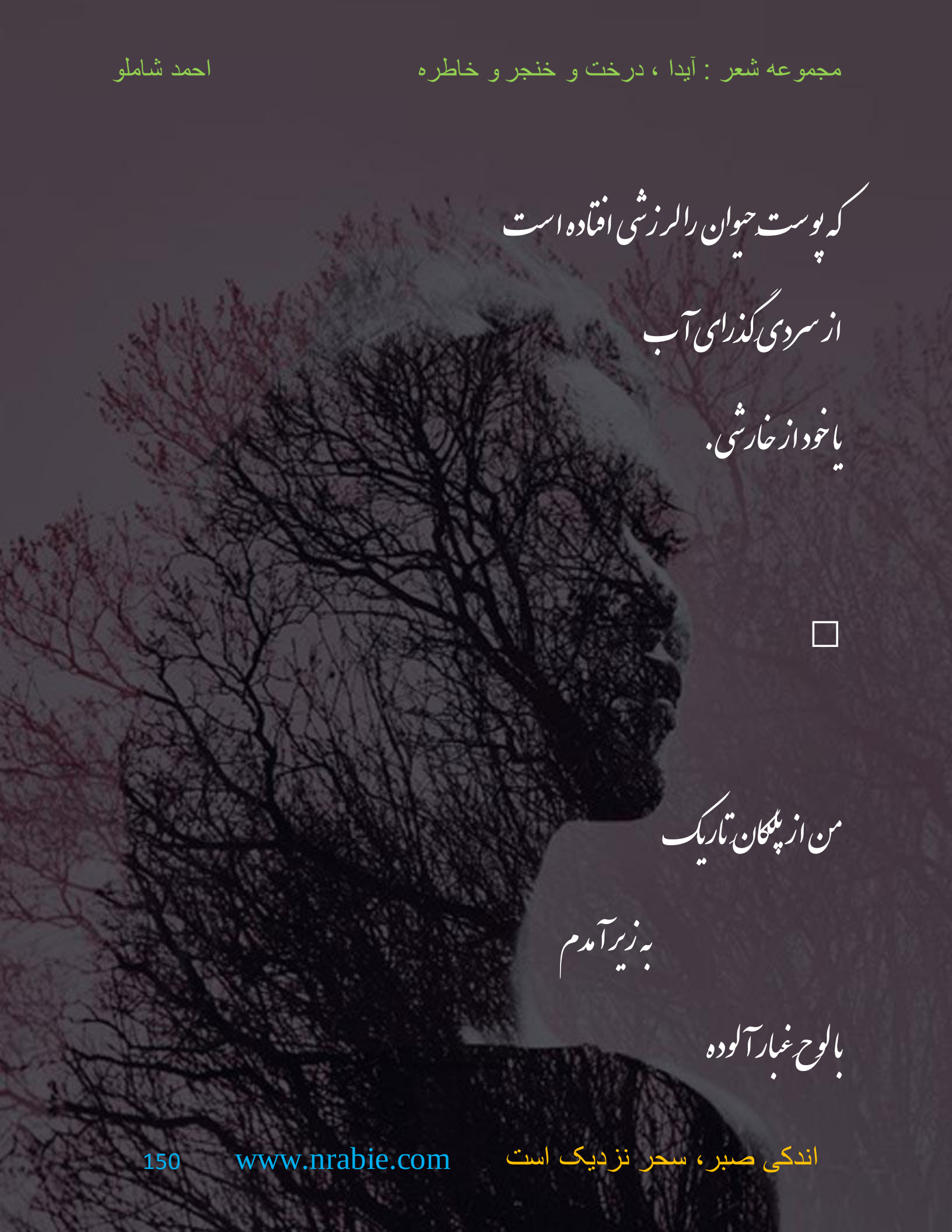
به یأس و به خستگی می گرایید.

و هربار

بی قراری انتظار

که بر جمع ایشان می جنبید

چنان بود



که پوست حیوان را لرزشی افتاده است

از سردی گذرای آب

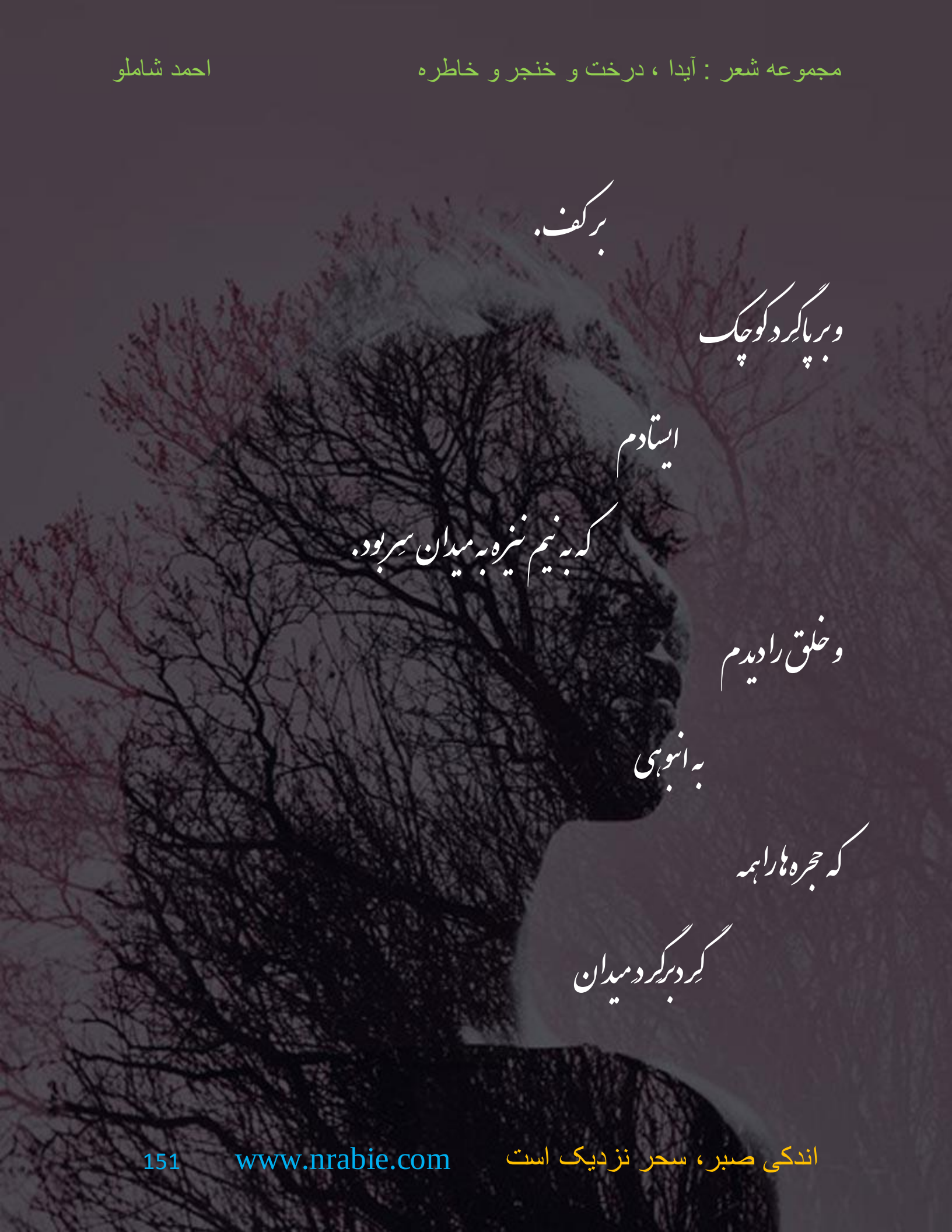
یا خود از خارشی.

□

من از پلکان تاریک

به زیر آمدم

با لوح غبار آلوده



بر کف.

و بر پاکِرد کوچک

ایستادم

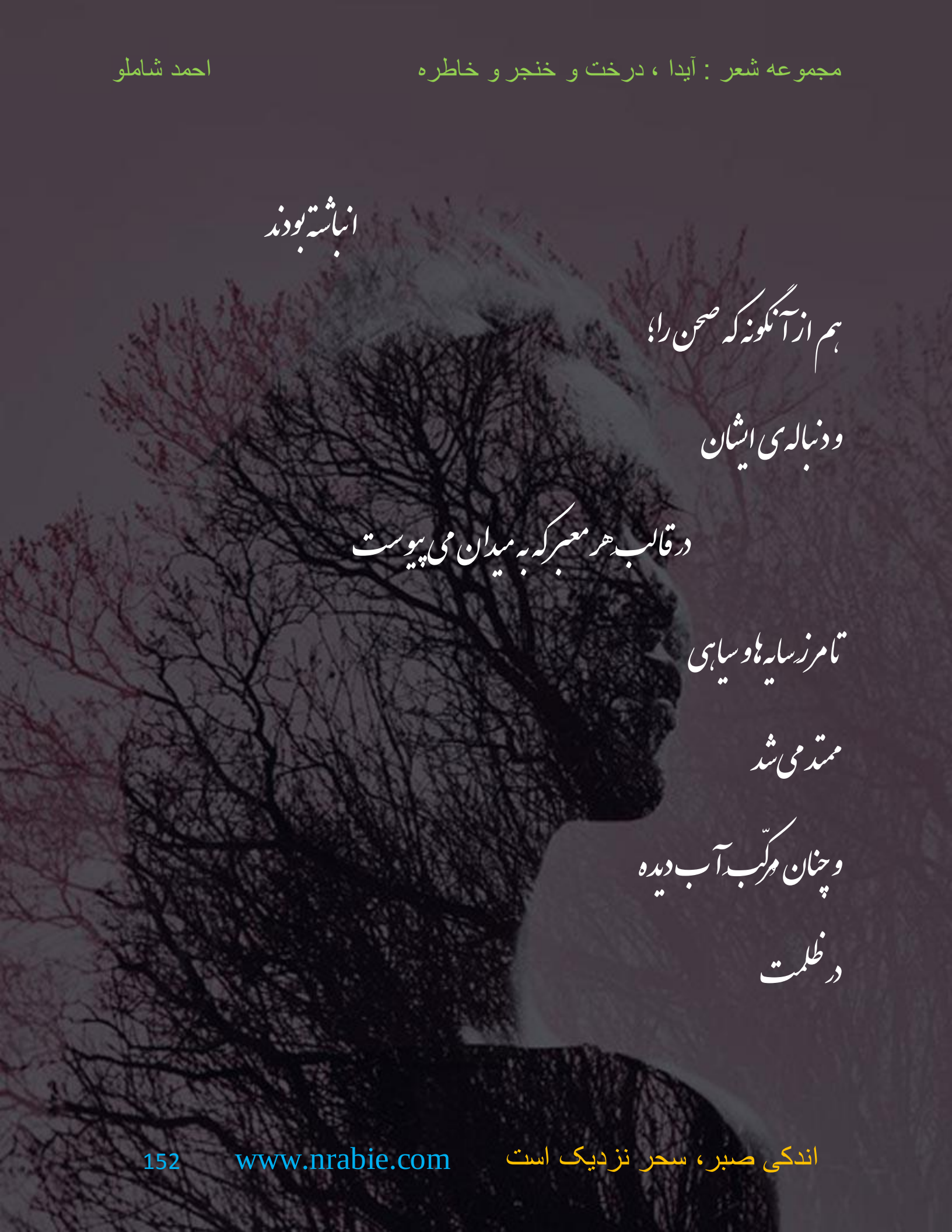
که به نیم نیزه به میدان سِر بود.

و خلق را دیدم

به انبوهی

که حجره‌ها را همه

گِرد بر گِرد میدان



انباشته بودند

هم از آنگونه که صحن را؛

و دنباله ی ایشان

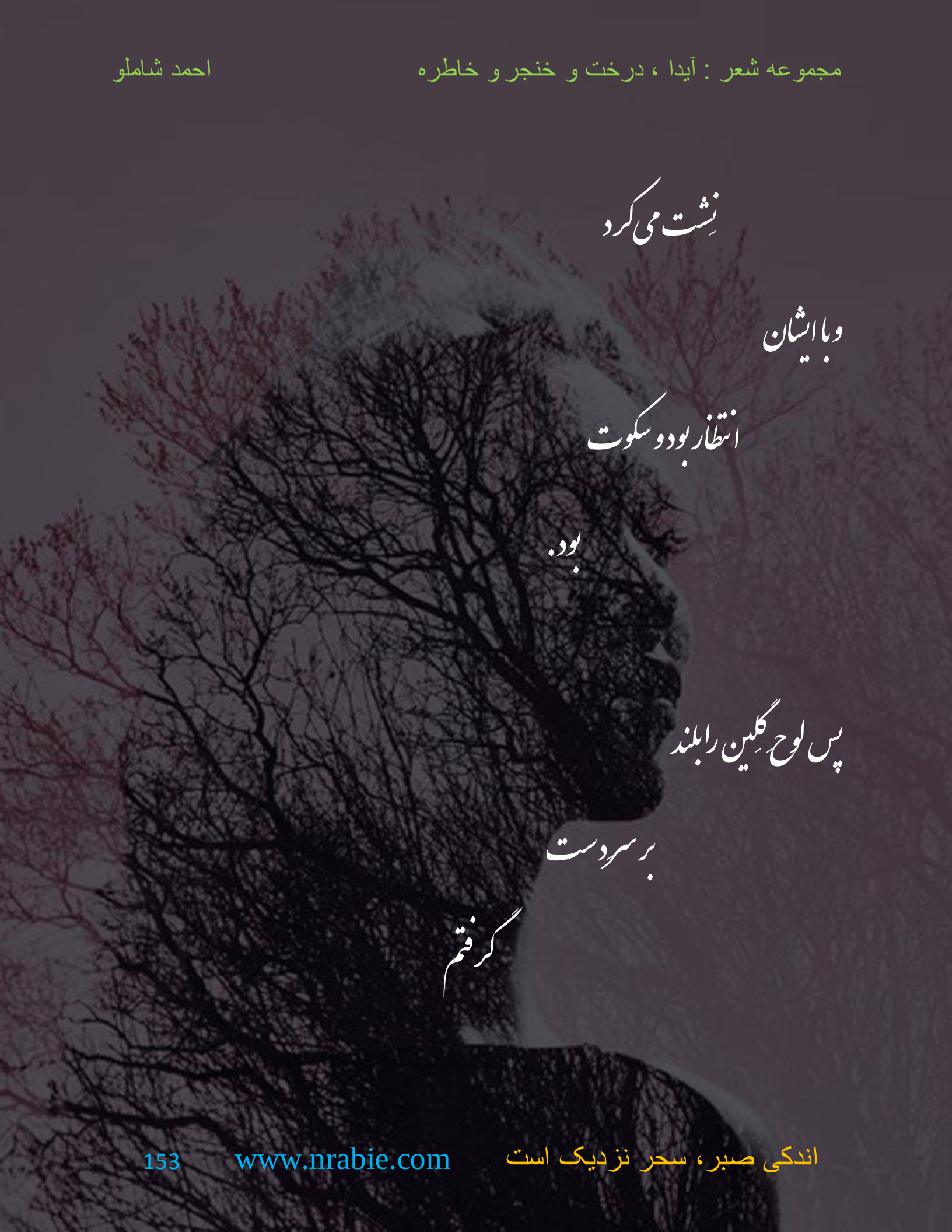
در قالب هر معبر که به میدان می پیوست

تا مرز سایه ها و سیاهی

ممتد می شد

و چنان مرکّب آب دیده

در ظلمت



نِشت می کرد

وبا ایشان

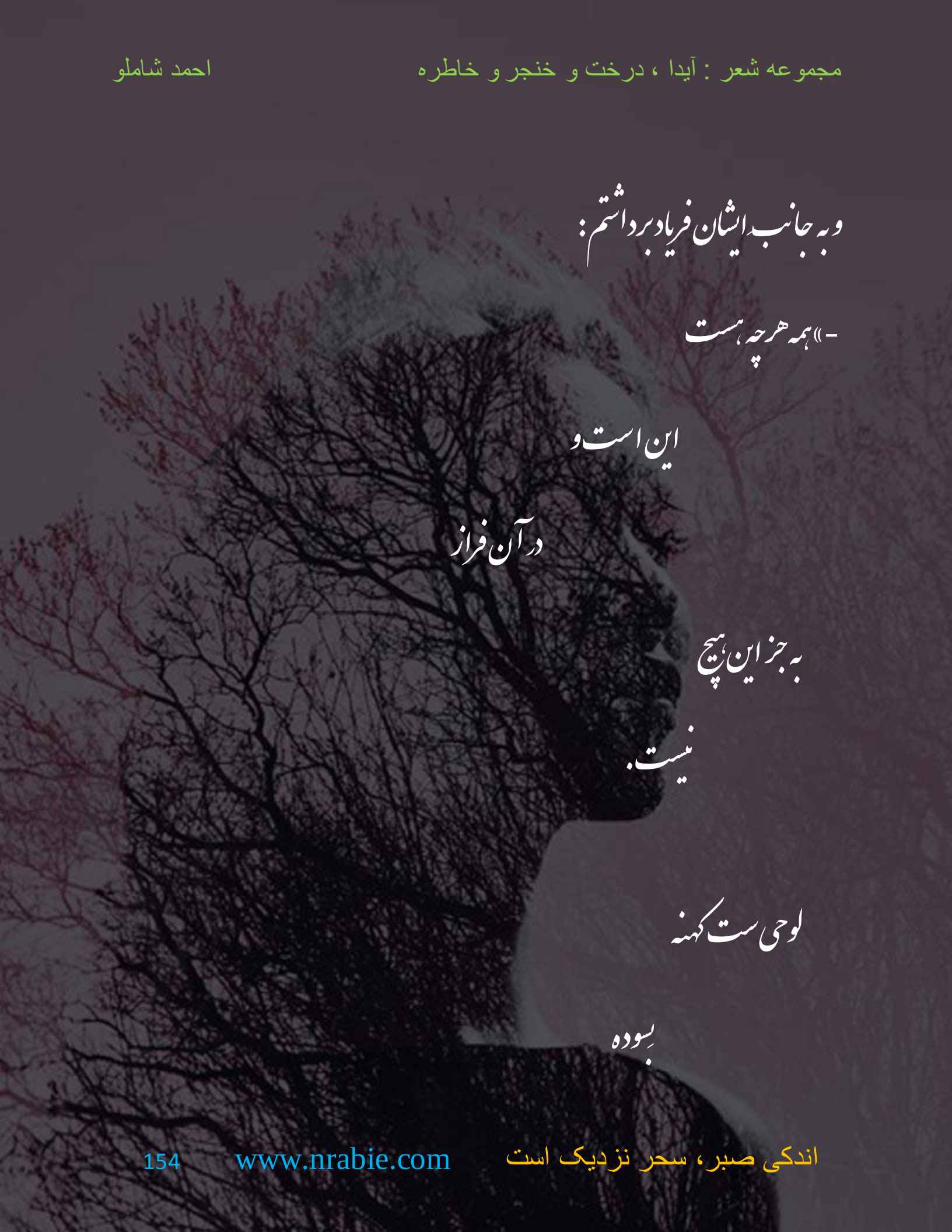
انتظار بود و سکوت

بود.

پس لوحِ گِلین را بلند

بر سرِ دست

گرفتم



و به جانب ایشان فریاد برداشتم :

- » همه هرچه هست

این است و

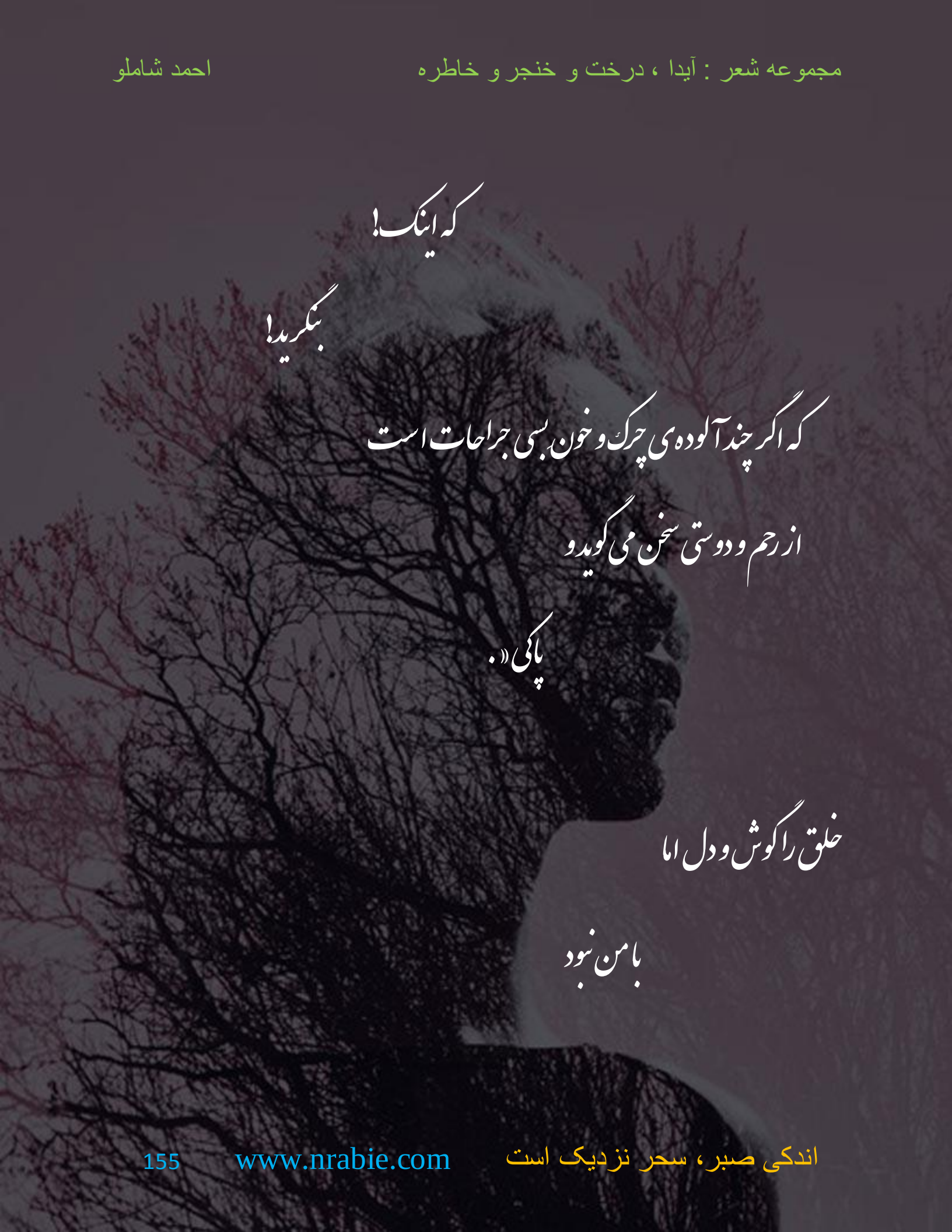
در آن فراز

به جز این هیچ

نیست.

لوحی ست کهنه

بسوده



که اینک!

بنگرید!

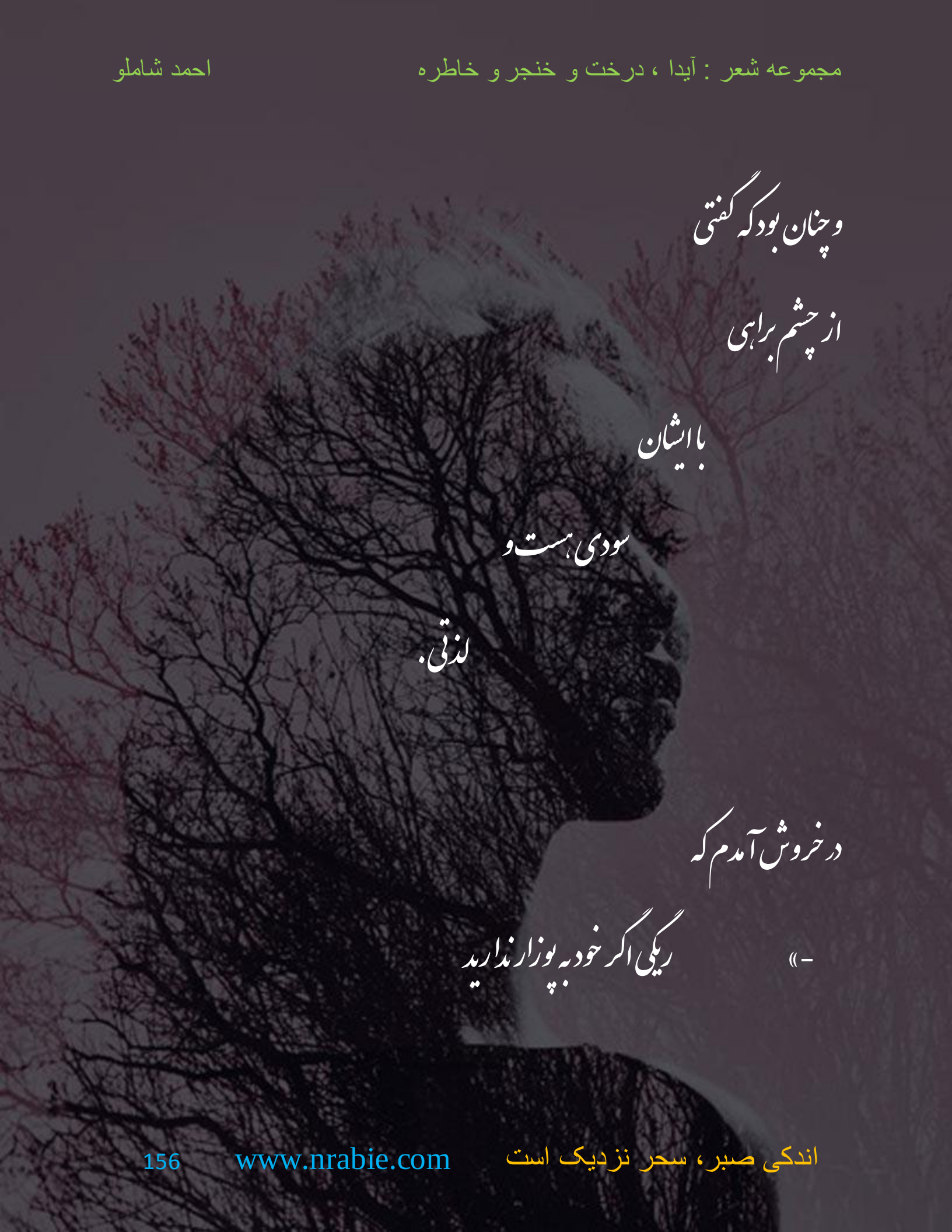
که اگر چند آلوده ی چرک و خون بسی جراحات است

از رحم و دوستی سخن می گوید و

پاکی».

خلق را گوش و دل اما

با من نبود



و چنان بود که گفتی

از چشم براهی

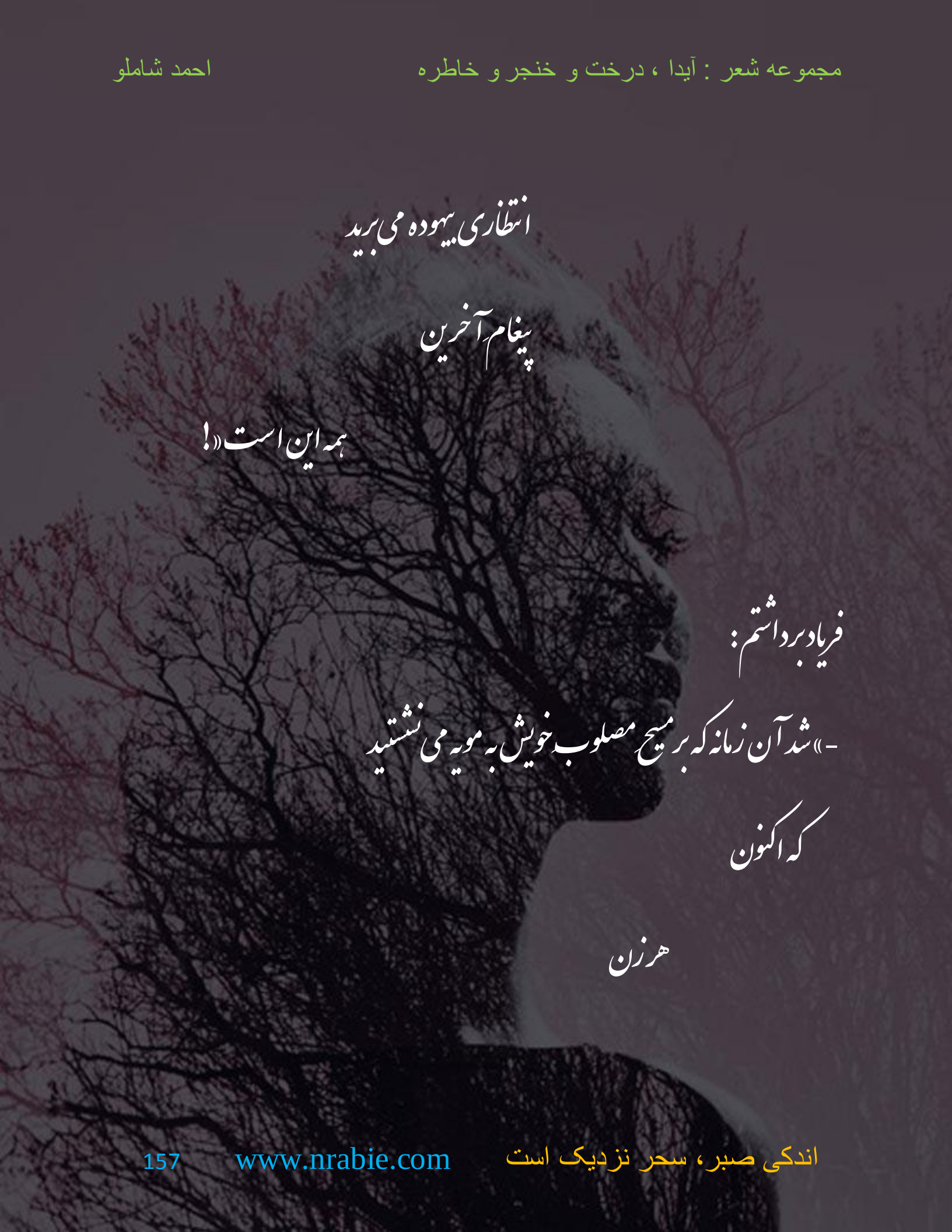
با ایشان

سودی هست و

لذتی.

در خروش آمدم که

ـ» ریگی اگر خود به پوزار ندارید



انتظاری بیهوده می برید

پیغام آخرین

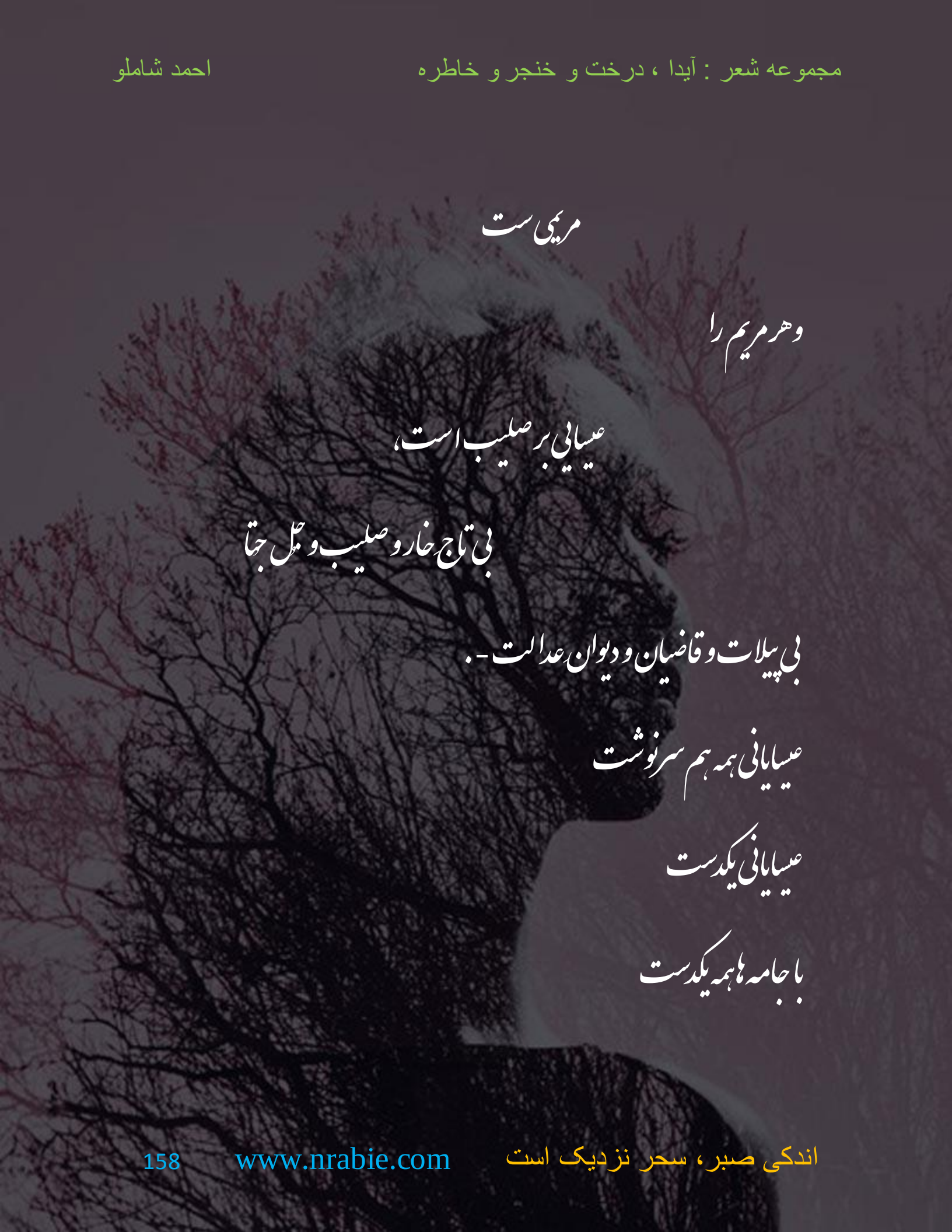
همه این است«!

فریاد برداشتم:

-»شد آن زمانه که بر مسیح مصلوب خویش به مویه می نشستید

که اکنون

هر زن



مریمی ست

و هر مریم را

عیسایی بر صلیب است،

بی تاج خار و صلیب و جلجتا

بی پیلات و قاضیان و دیوان عدالت -.

عیسایانی همه هم سرنوشت

عیسایانی یکدست

با جامه ها همه یکدست

و با پاپوش‌ها و پاپیچ‌هایی یکدست - هم بدان قرار -

و نان و شوربایی به تساوی

[که برابری، میراث گرانبهای تبار انسان است، آری!]

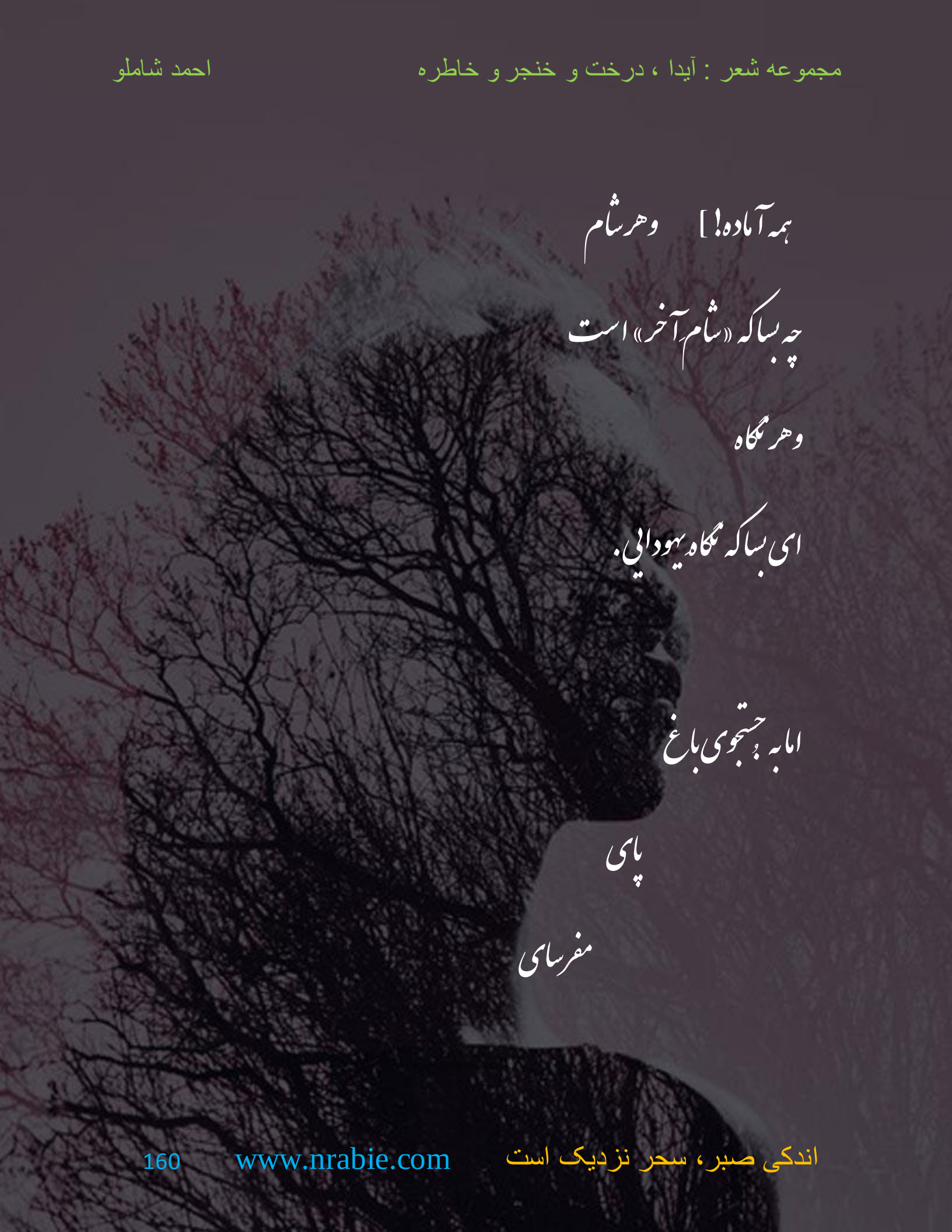
و اگر تاج خاری نیست

خودی هست که بر سر نهید

و اگر صلیبی نیست که بر دوش کشید

تفنگی هست،

] اسباب بزرگی



همه آماده!] وهرشام

چه بساکه «شامِ آخر» است

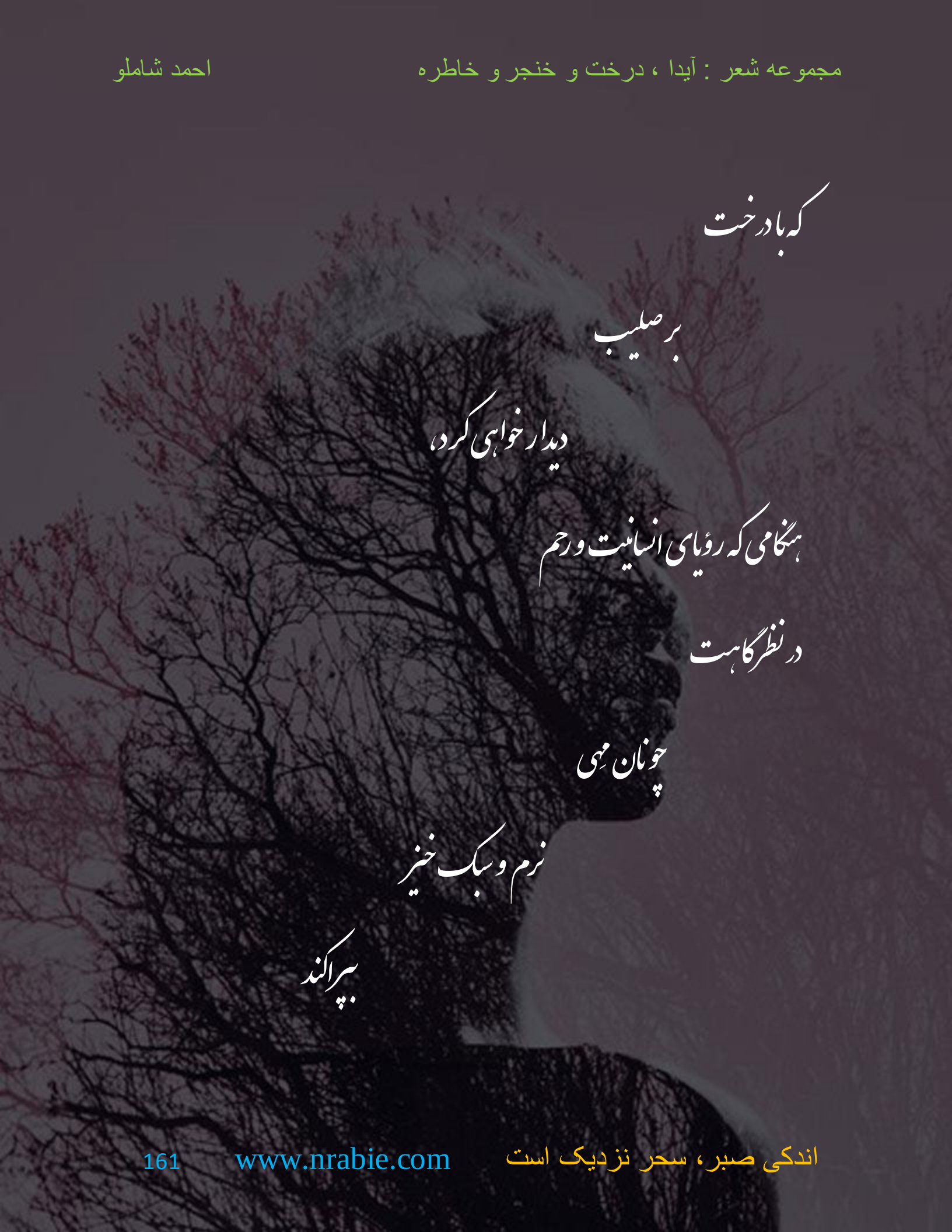
وهر نگاه

ای بساکه نگاهِ یهودایی.

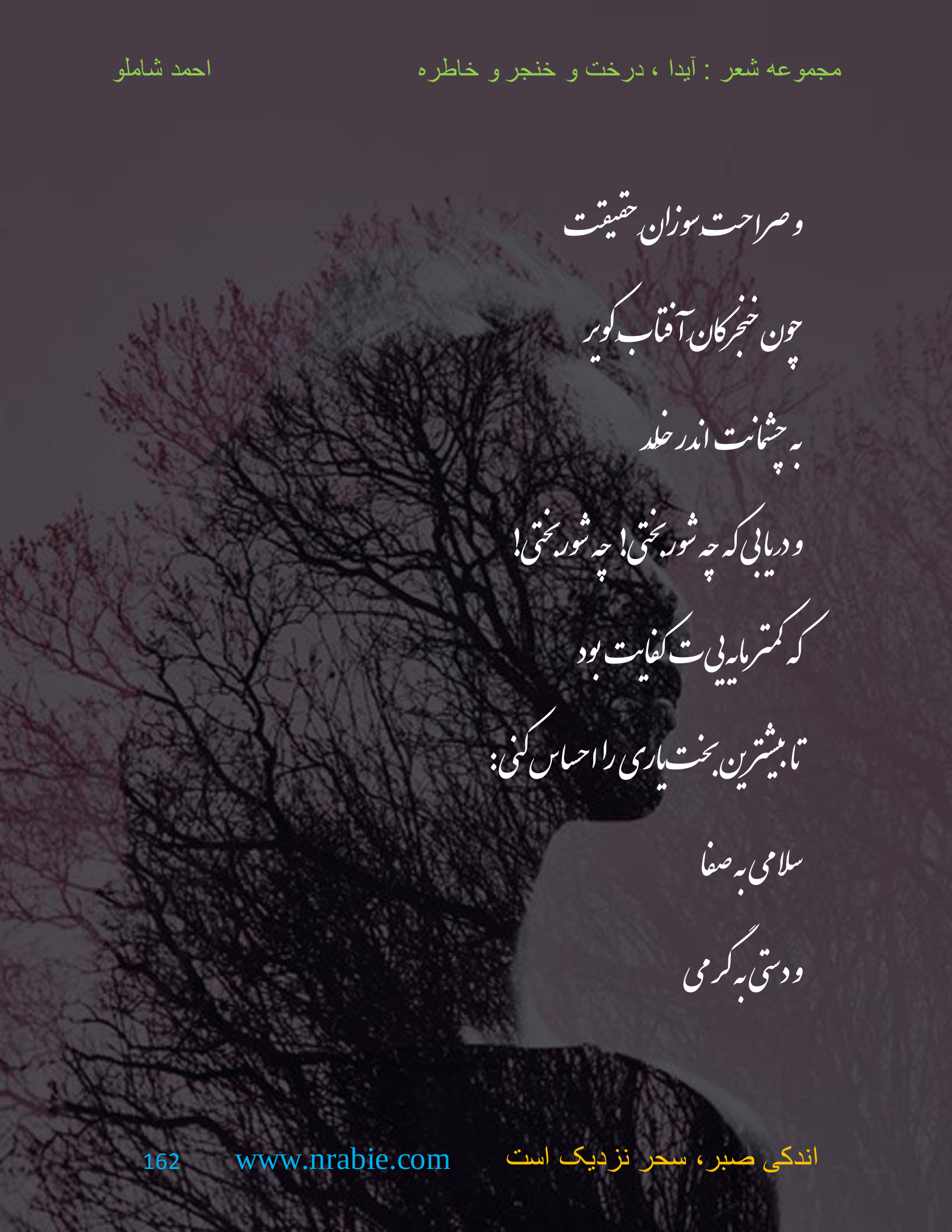
امابه جستجوی باغ

پای

مفرسای



که با درخت
بر صلیب
دیدار خواهی کرد،
هنگامی که رؤیای انسانیت و رحم
در نظرگاهت
چونان مهی
نرم و سبک خیز
بپراکند



و صراحت سوزان حقیقت

چون خنجرکان آفتاب کویر

به چشمانت اندر خلد

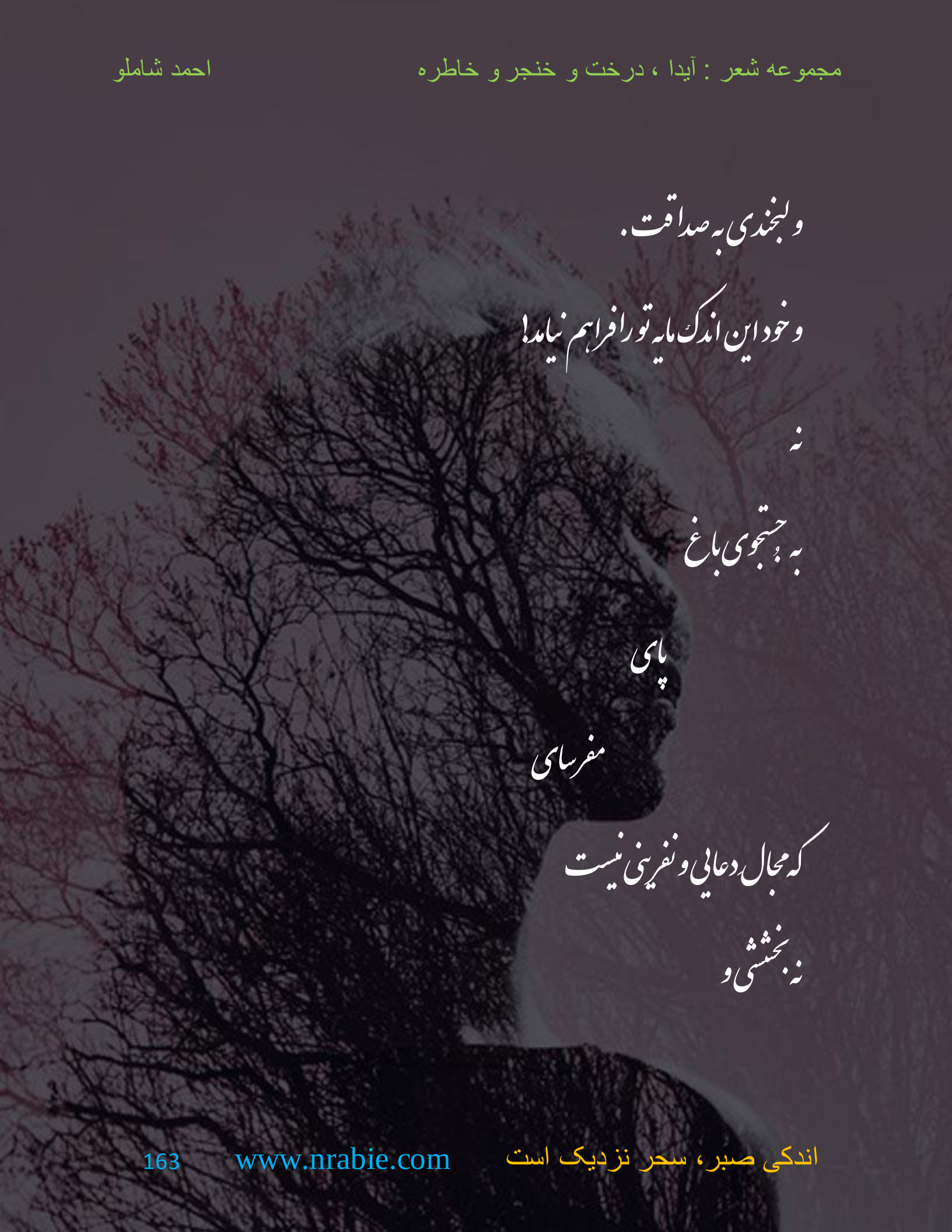
و دریابی که چه شور بختی! چه شور بختی!

که کمتر مایه یی ت کفایت بود

تا بیشترین بخت یاری را احساس کنی:

سلامی به صفا

و دستی به گرمی



و لبخندی به صداقت.

و خود این اندک مایه تو را فراهم نیامد!

نه

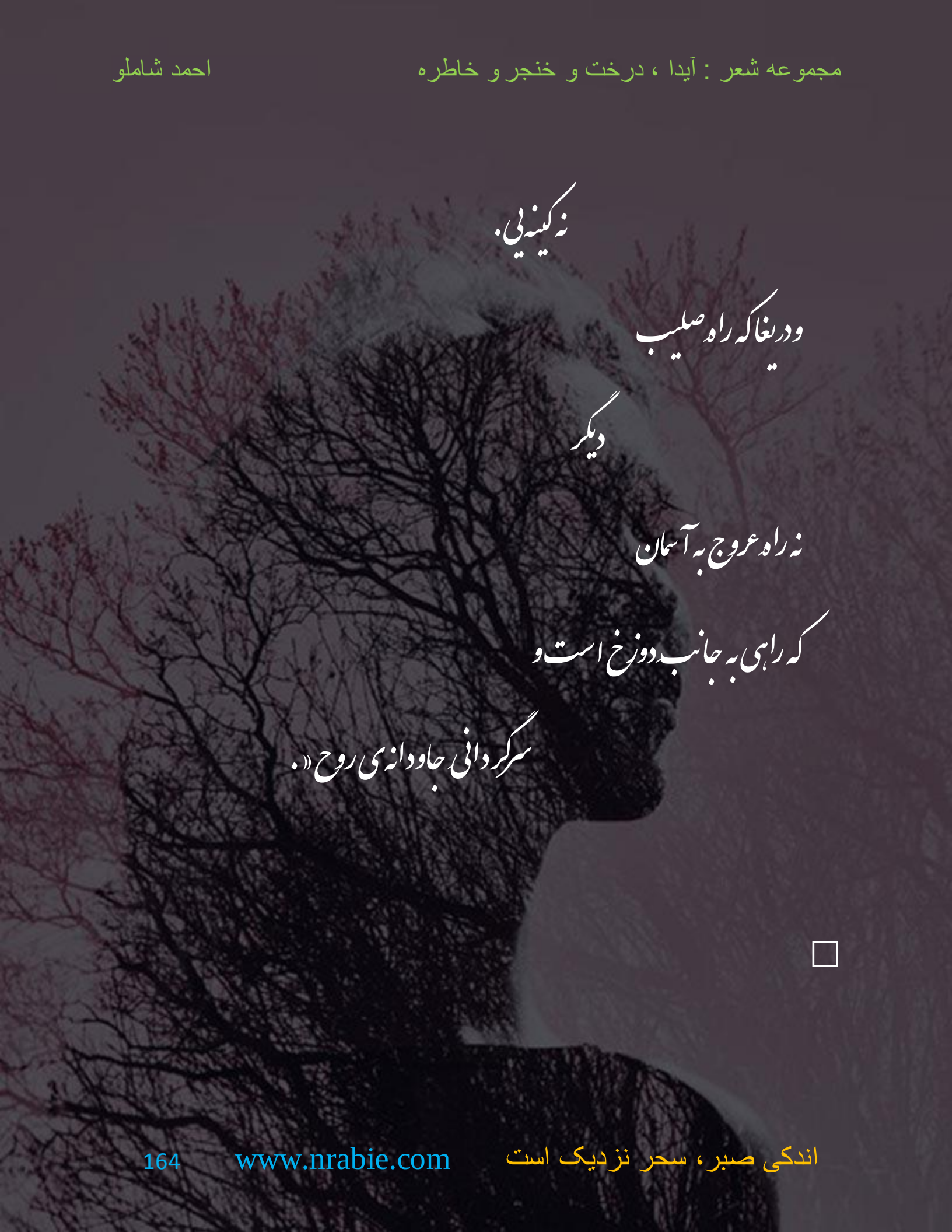
به جستجوی باغ

پای

مفرسای

که مجال دعایی و نفرینی نیست

نه بخششی و



نه کینه یی.

و دریغا که راه صلیب

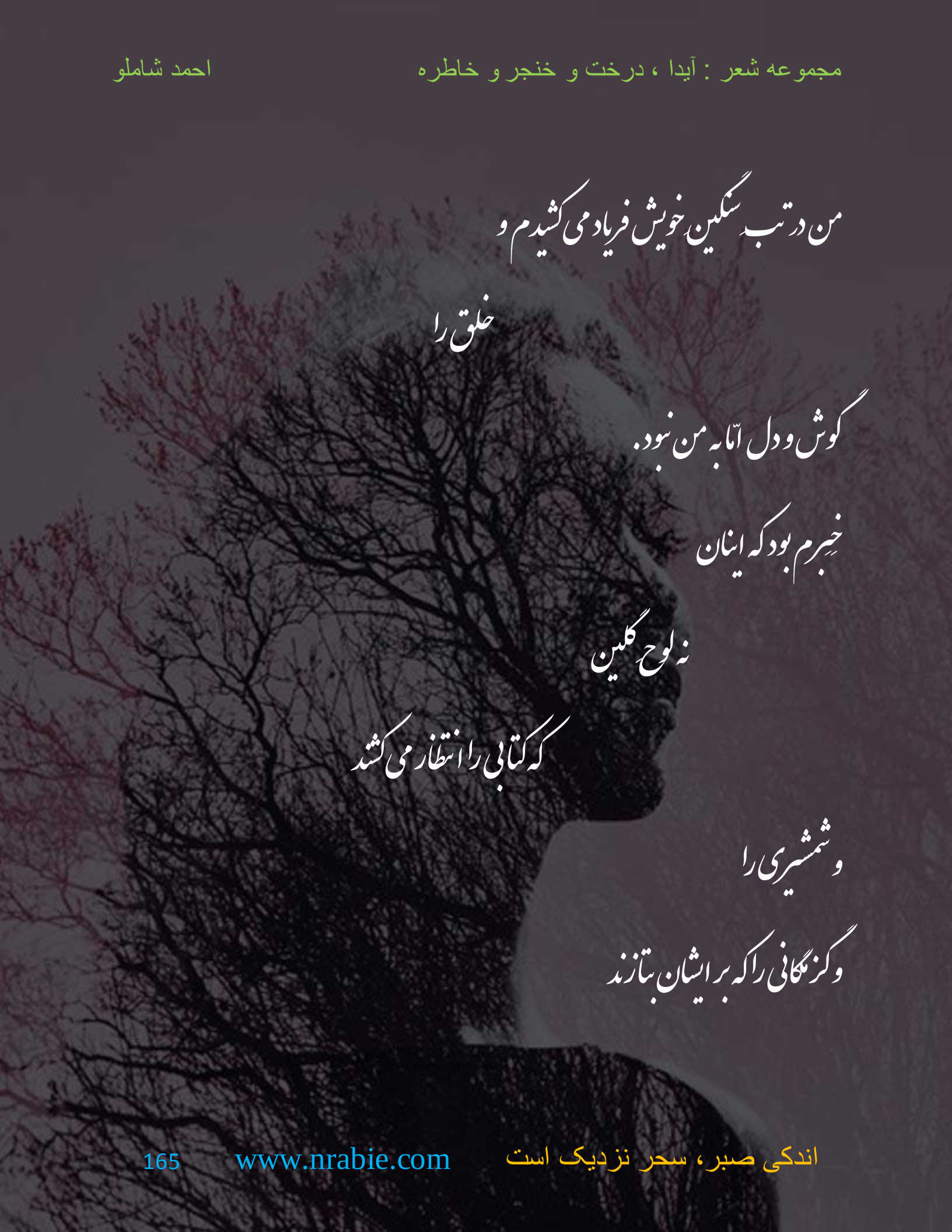
دیگر

نه راه عروج به آسمان

که راهی به جانب دوزخ است و

سرگردانی جاودانه ی روح «.

□



من در تب سنگین خویش فریاد می کشیدم و

خلق را

گوش و دل آنّا به من نبود.

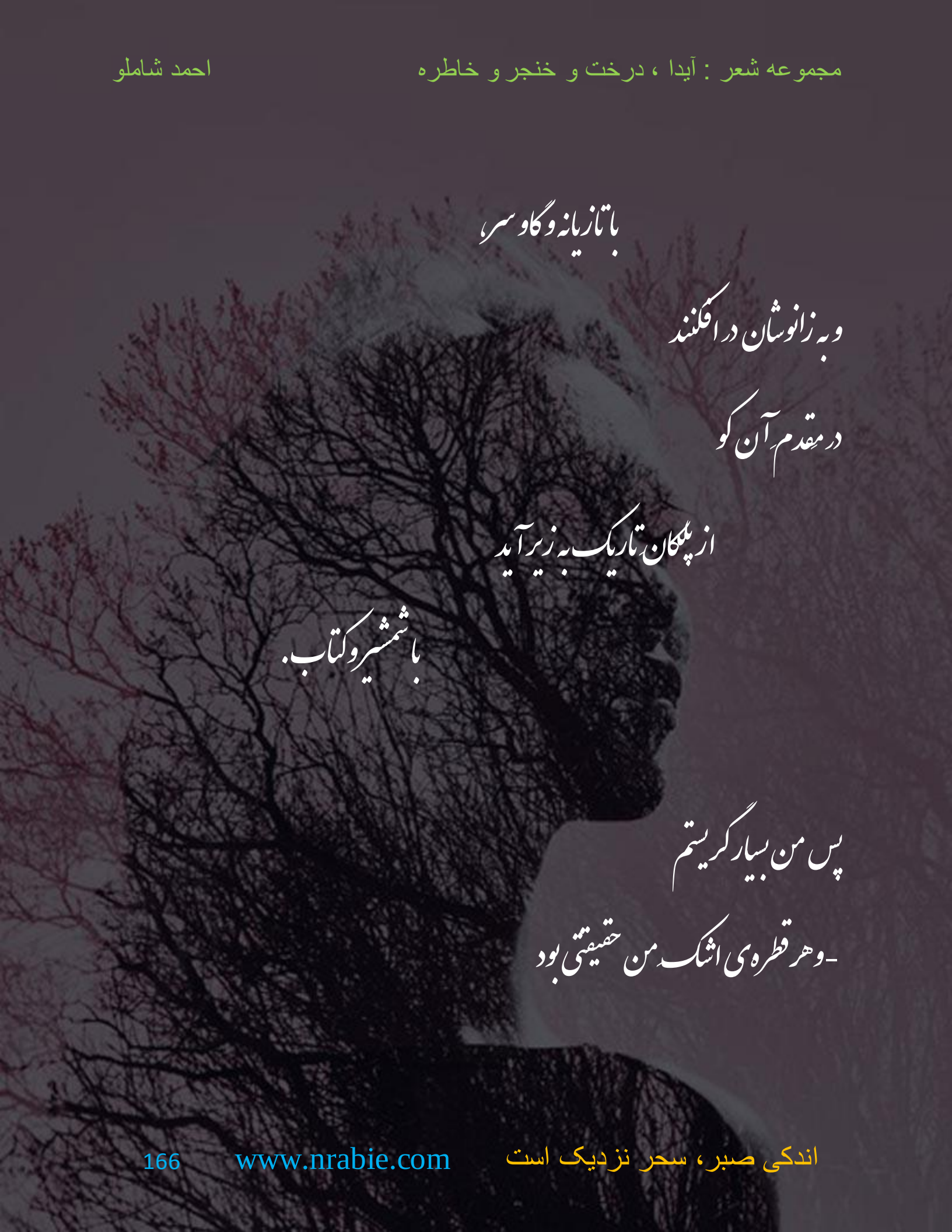
خبرم بود که اینان

نه لوح گلین

که کتابی را انتظار می کشند

و شمشیری را

و گز نگانی را که بر ایشان بتازند



با تازیانه و گاو سر،

و به زانوشان در افکنند

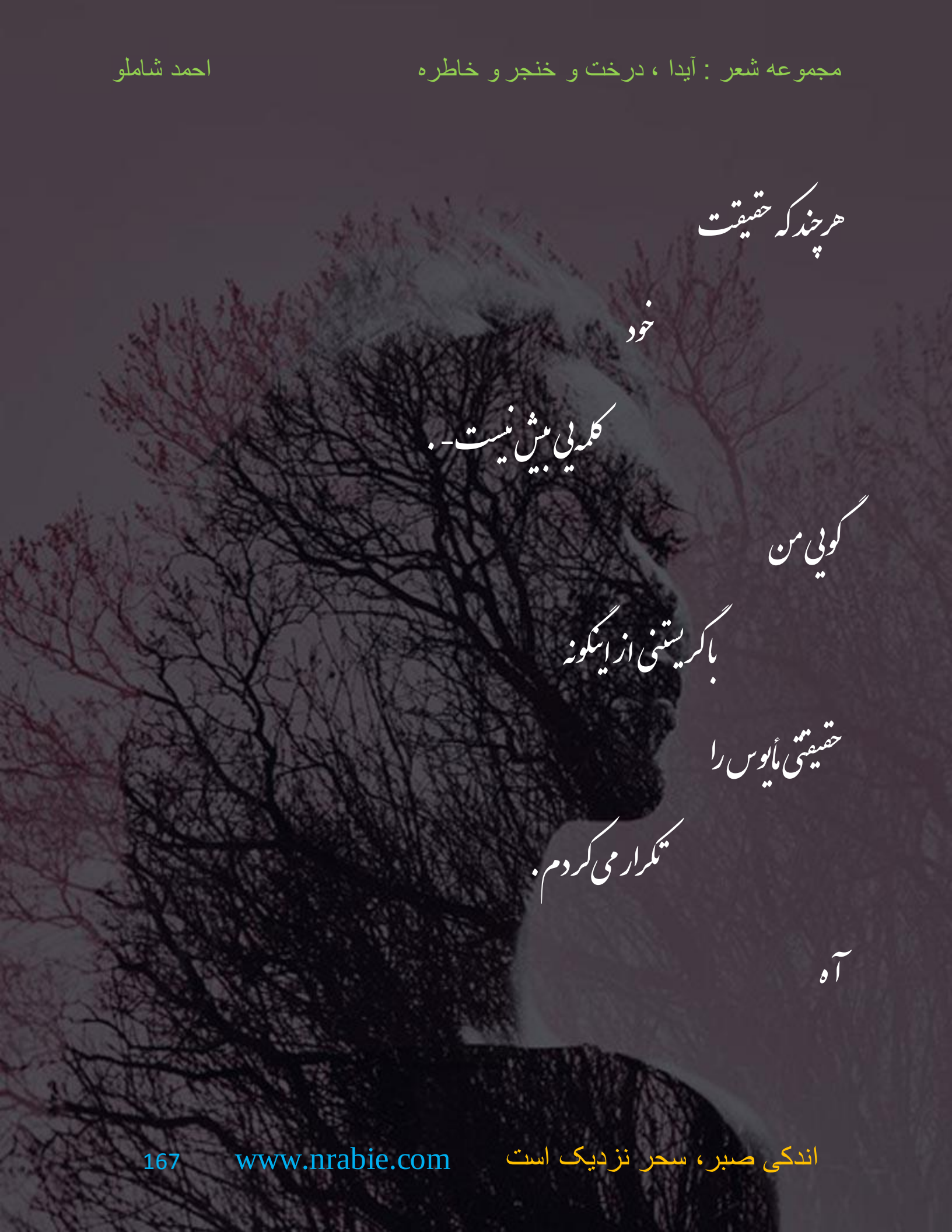
در مقدم آن کو

از پلکان تاریک به زیر آید

با شمشیر و کتاب.

پس من بسیار گریستم

- و هر قطره ی اشک من حقیقتی بود



هرچند که حقیقت

خود

کلمه‌یی بیش نیست- .

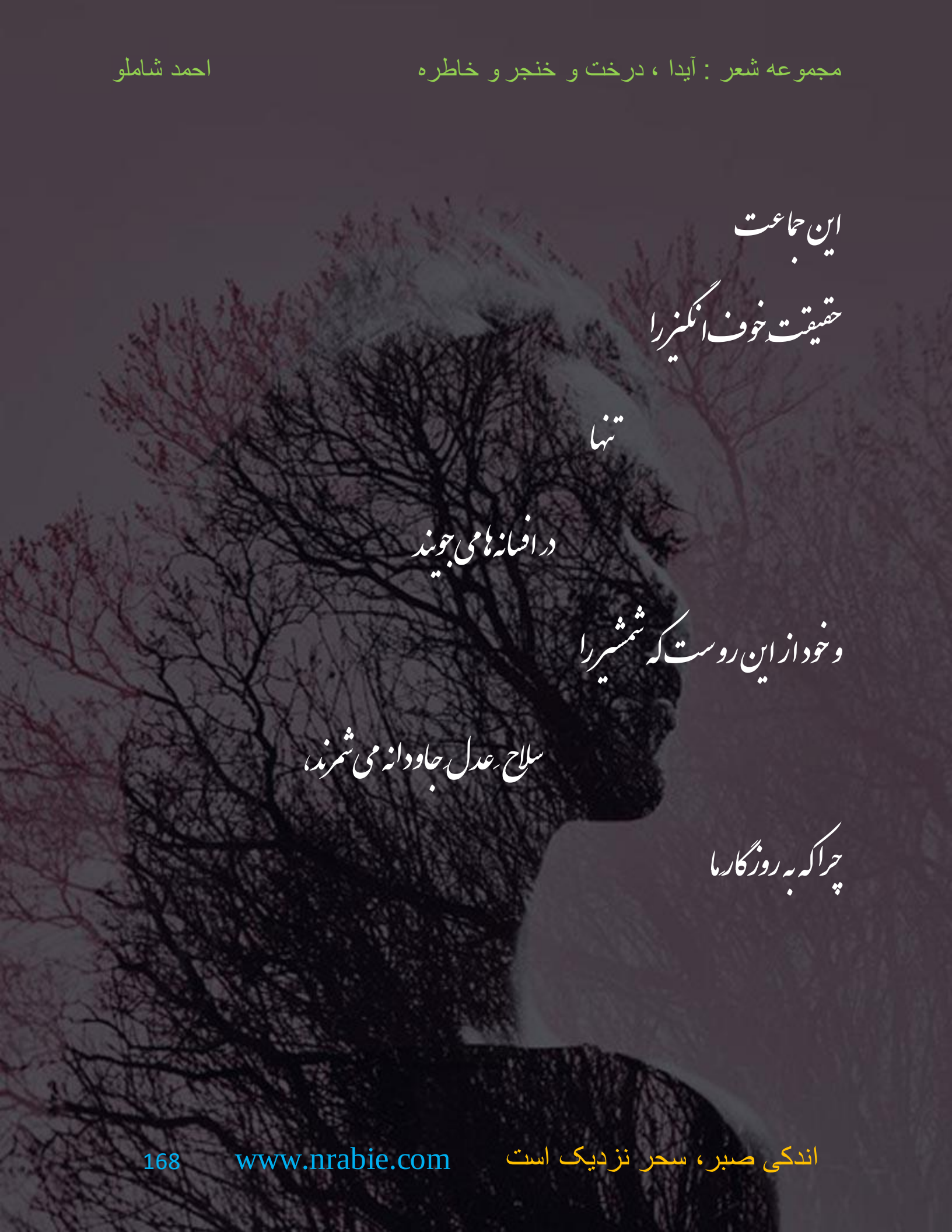
گویی من

با گریستنی از اینگونه

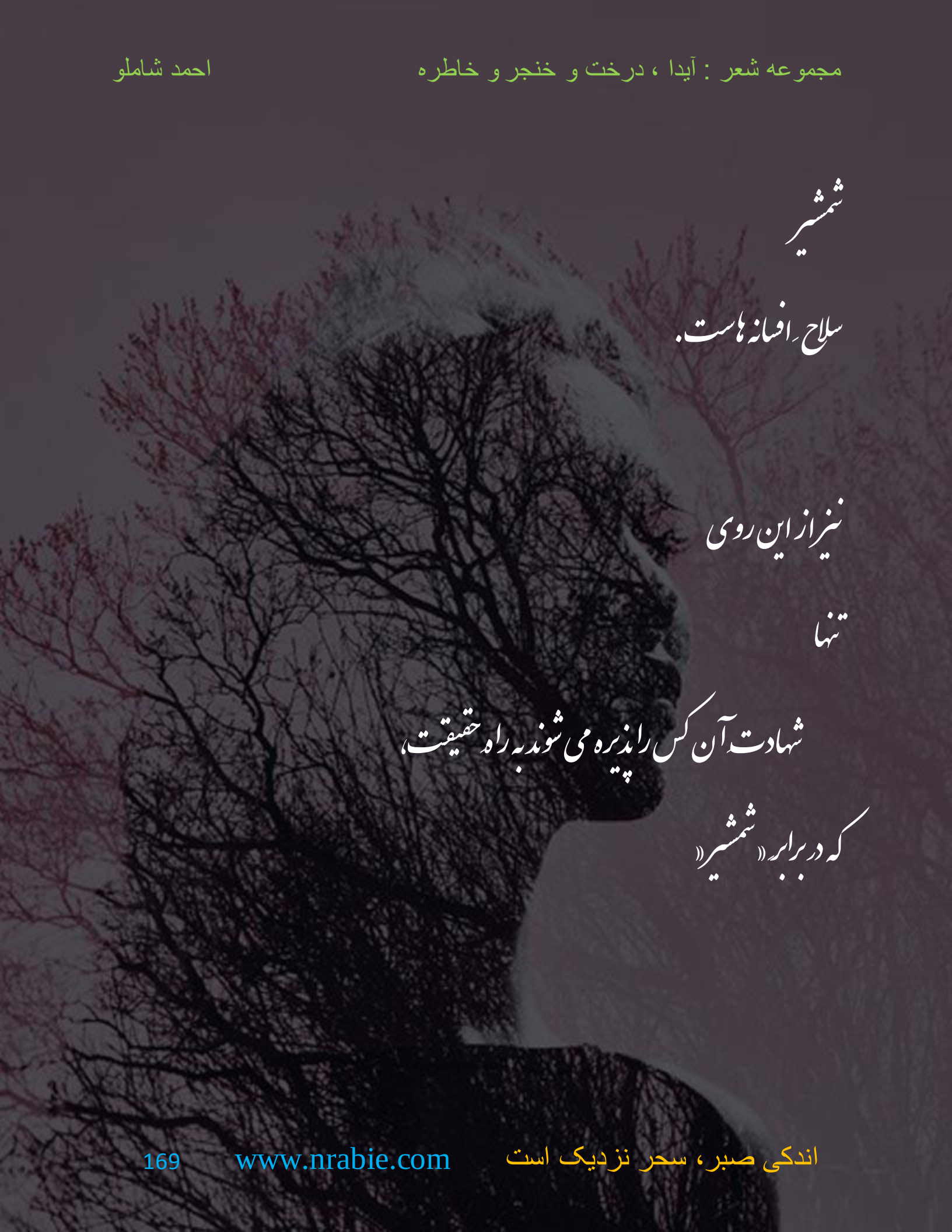
حقیقتی مأیوس را

تکرار می‌کردم .

آه



این جماعت
حقیقت خوف انگیز را
تنها
در افسانه ها می جویند
و خود از این روست که شمشیر را
سلاح عدل جاودانه می شمرند،
چرا که به روزگار ما



شمشیر

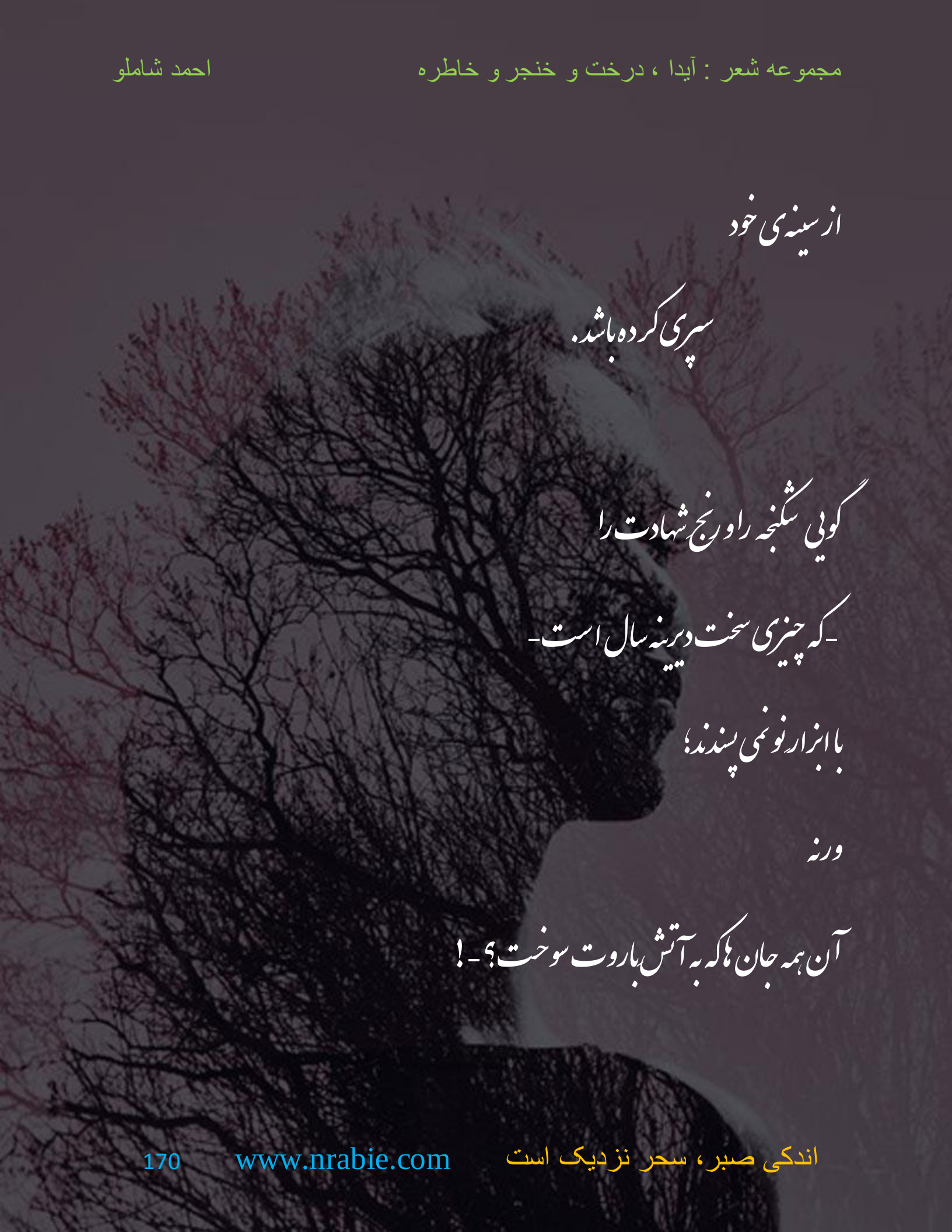
سلاحِ افسانه هاست.

نیز از این روی

تنها

شهادت آن کس را پذیره می شوند به راه حقیقت،

که در برابرِ «شمشیر»



از سینه‌ی خود

سپری کرده باشد.

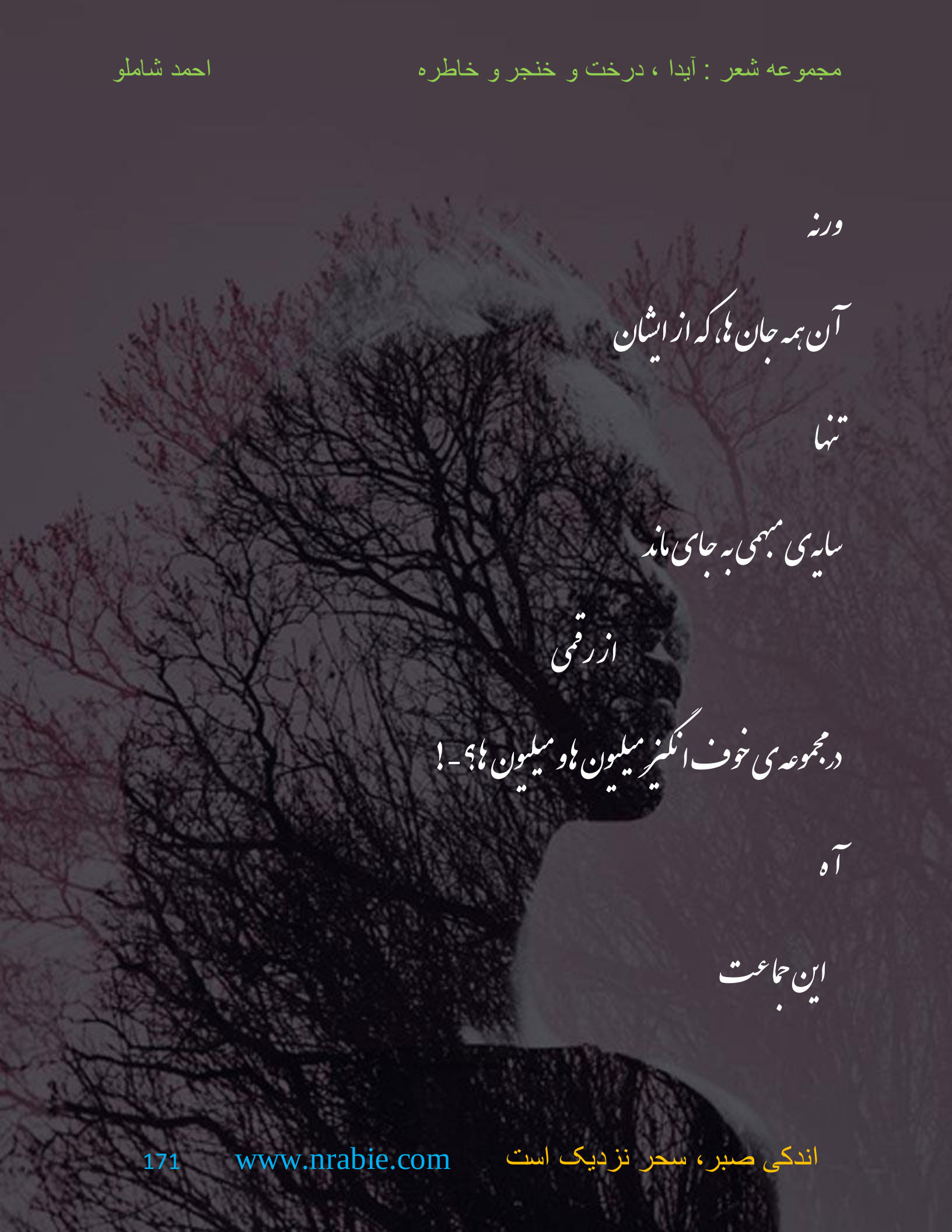
گویی شکنجه راو رنج شهادت را

-که چیزی سخت دیرینه سال است-

با ابزار نو نمی پسندند؛

ورنه

آن همه جان ها که به آتش باروت سوخت؟-!



ورنه

آن همه جان ها، که از ایشان

تنها

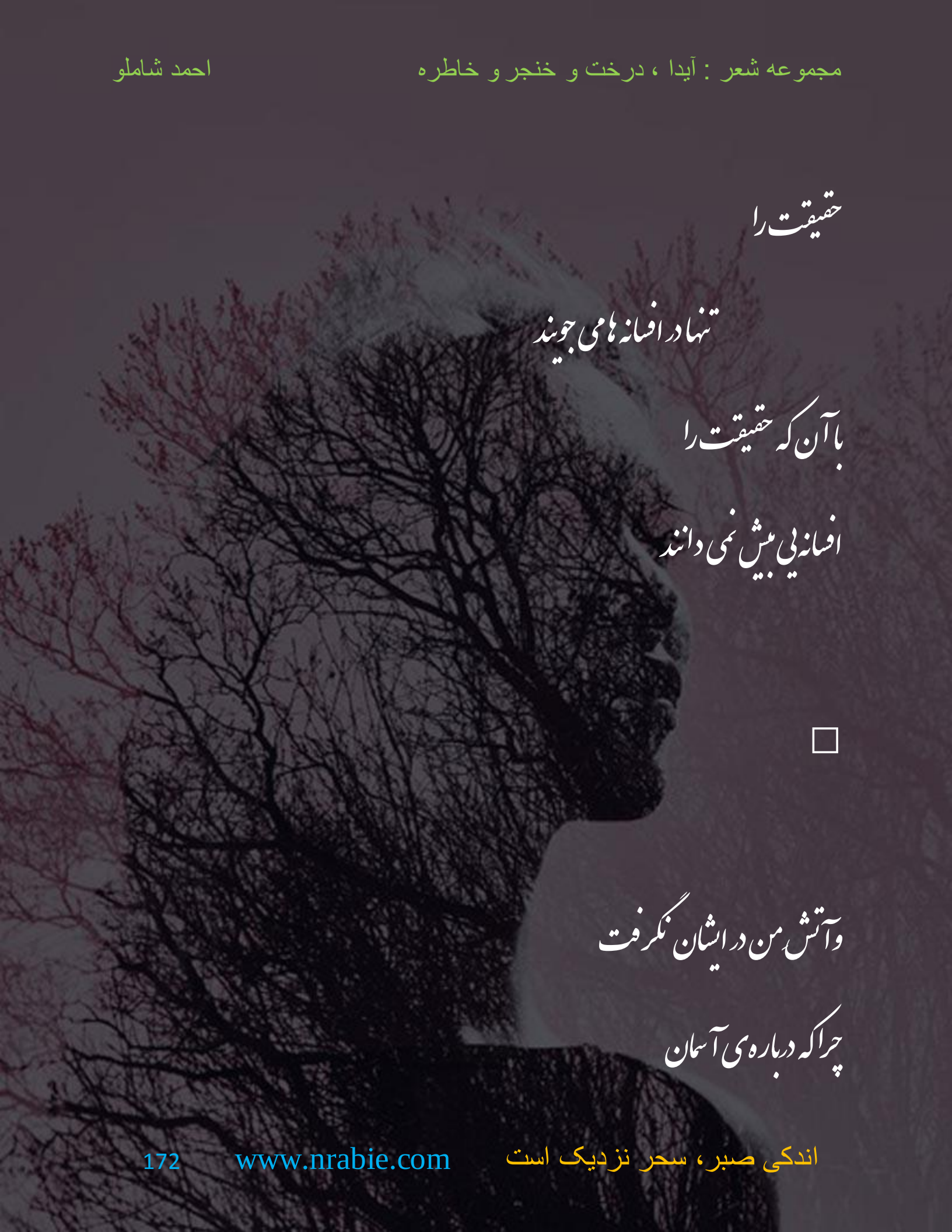
سایه ی مبهمی به جای ماند

از رقمی

در مجموعه ی خوف انگیزِ میلیون ها و میلیون ها؟ - !

آه

این جماعت



حقیقت را

تنها در افسانه ها می جویند

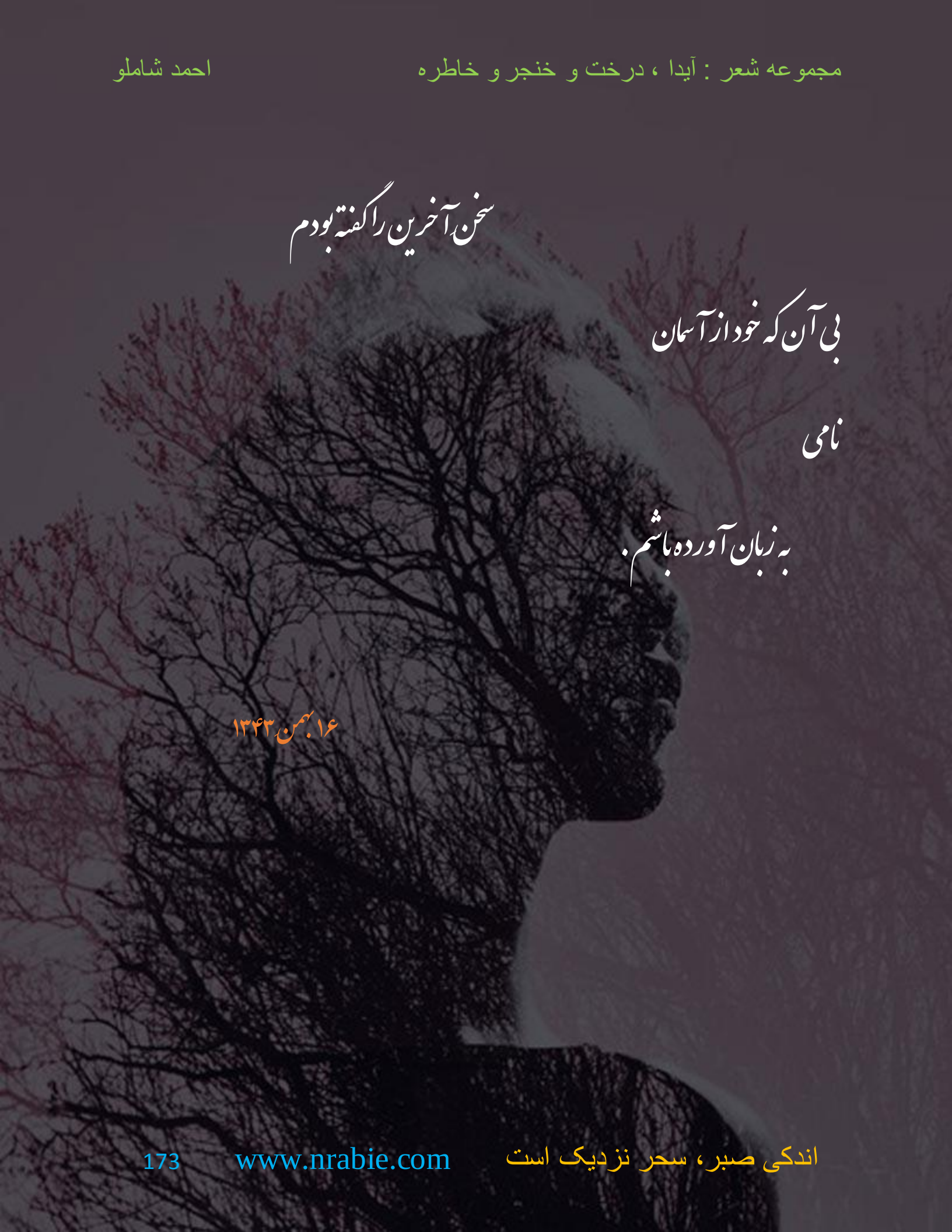
با آن که حقیقت را

افسانه یی بیش نمی دانند

□

و آتش من در ایشان نگرفت

چرا که درباره ی آسمان



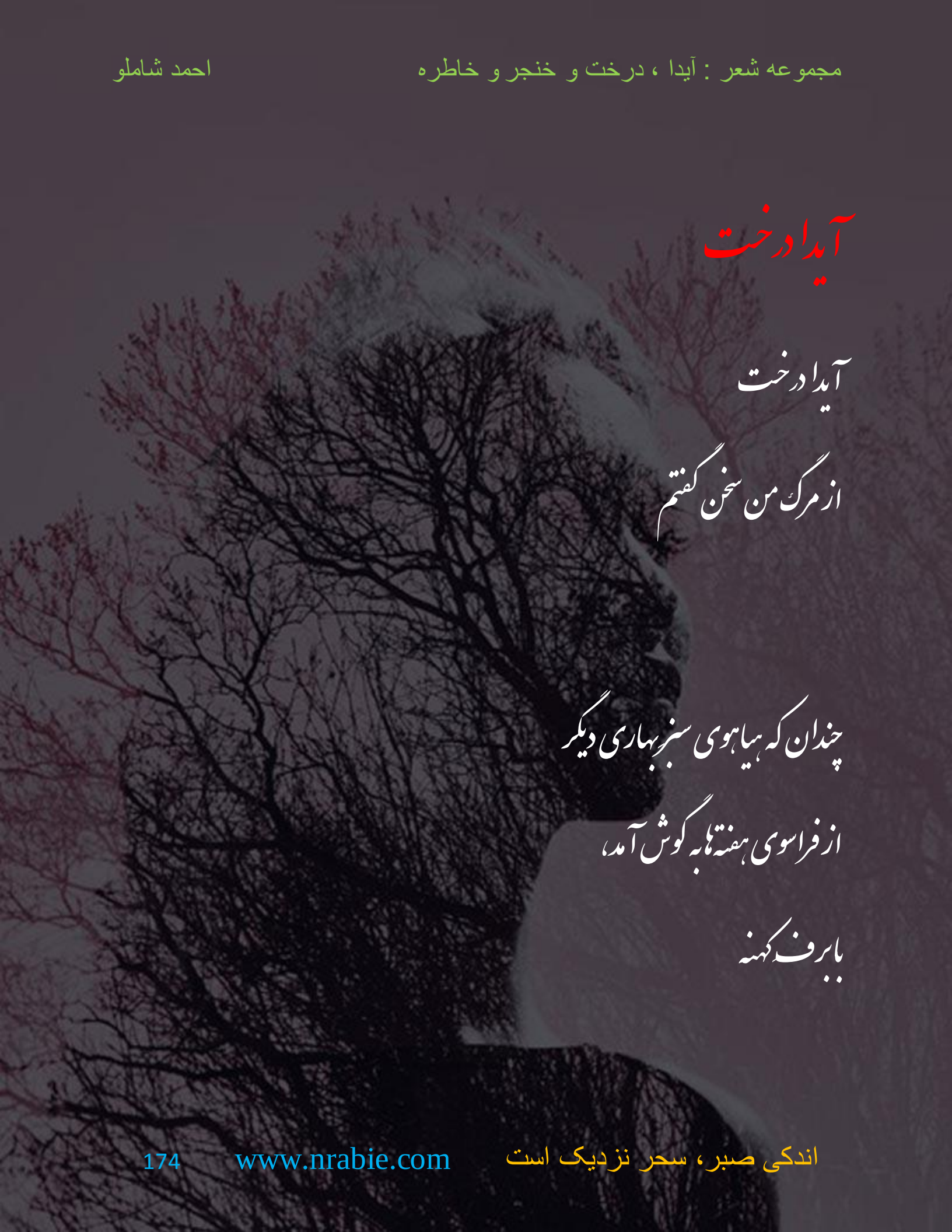
سخن آخرین را گفته بودم

بی آن که خود از آسمان

نامی

به زبان آورده باشم.

۱۶ بهمن ۱۳۴۳



آیدا درخت

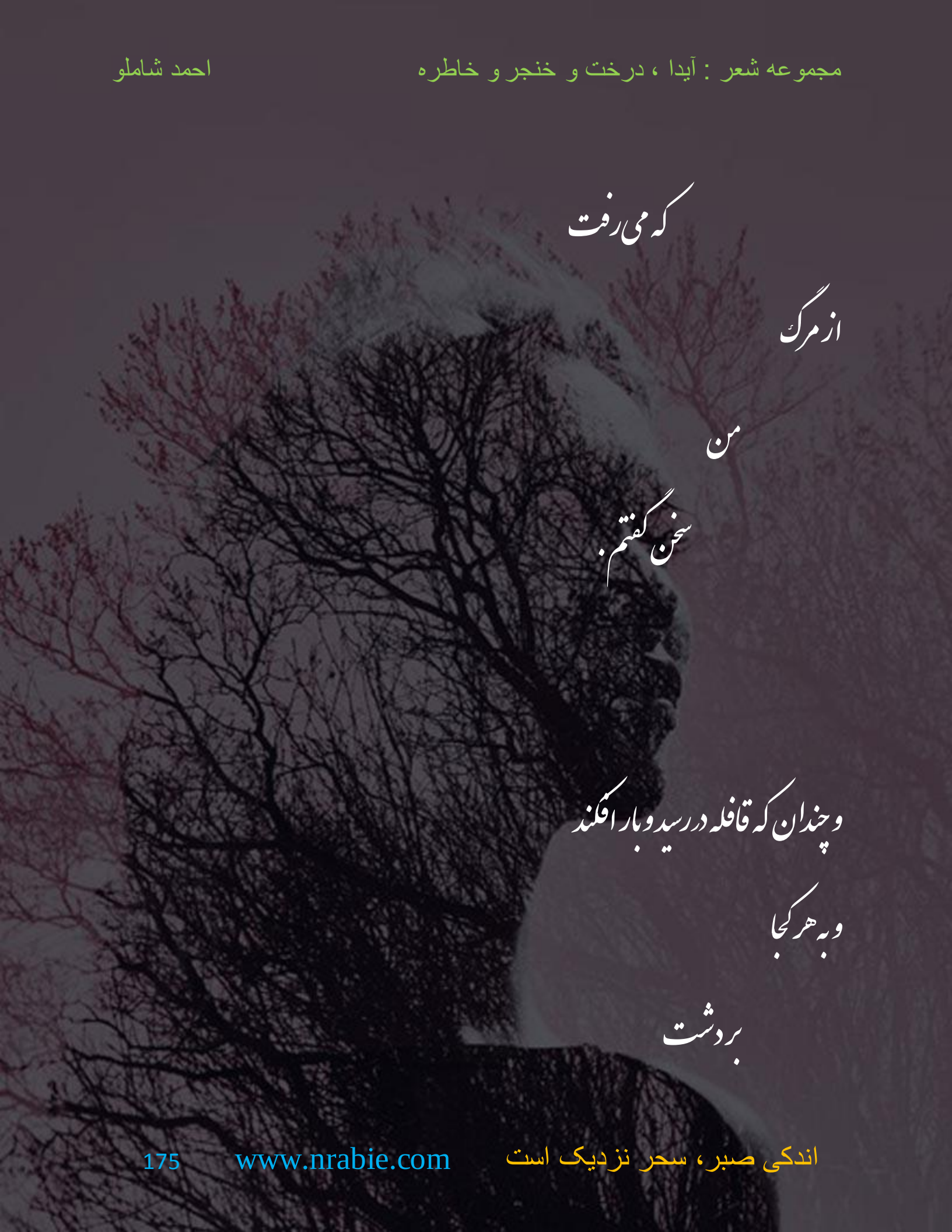
آیدا درخت

از مرگ من سخن گفتم

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر

از فراسوی هفته‌ها به گوش آمد،

با برف کهنه



که می‌رفت

از مرگ

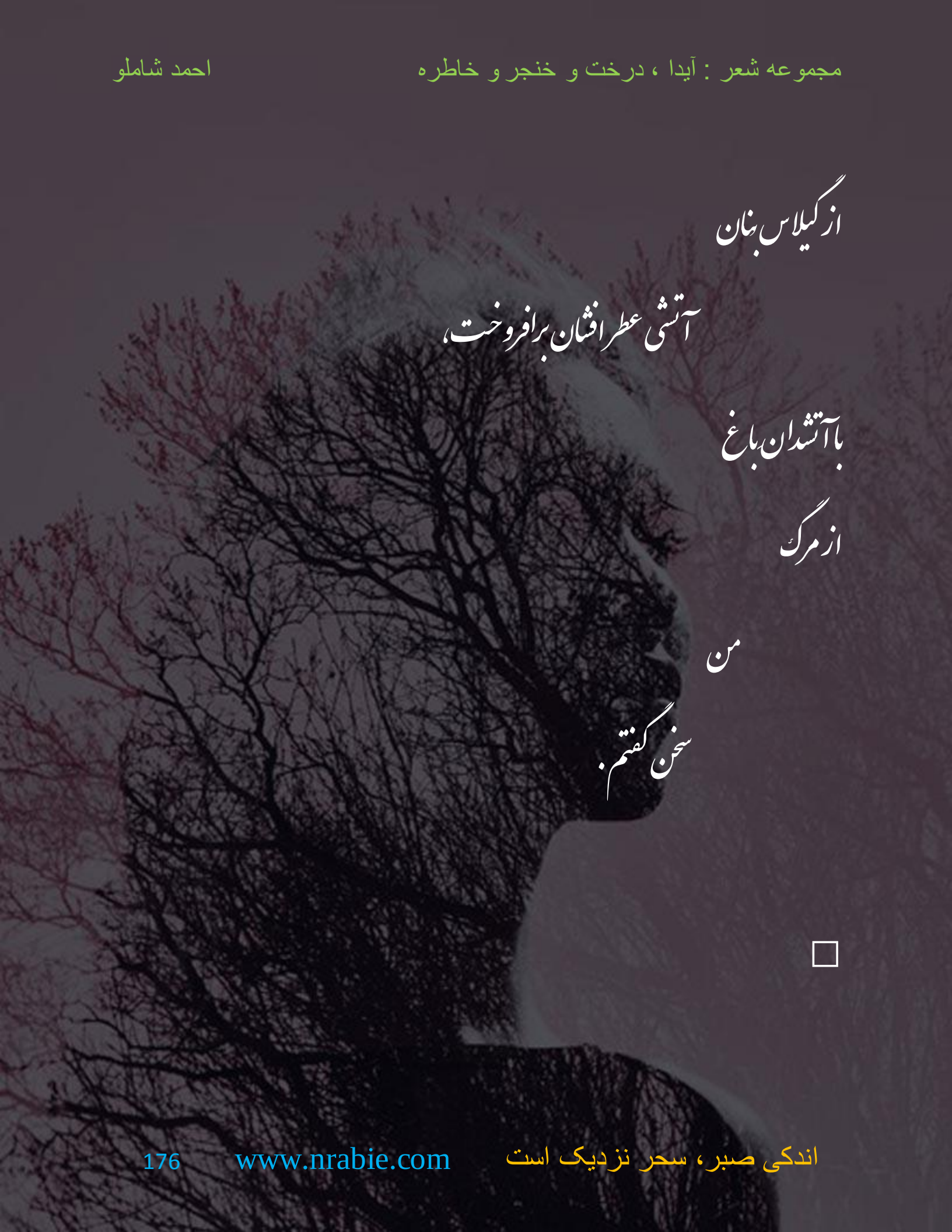
من

سخن گفتم.

و چندان که قافله در رسید و بار افکند

و به هر کجا

بر دشت



از گیلاس بنان

آتشی عطرافشان برافروخت،

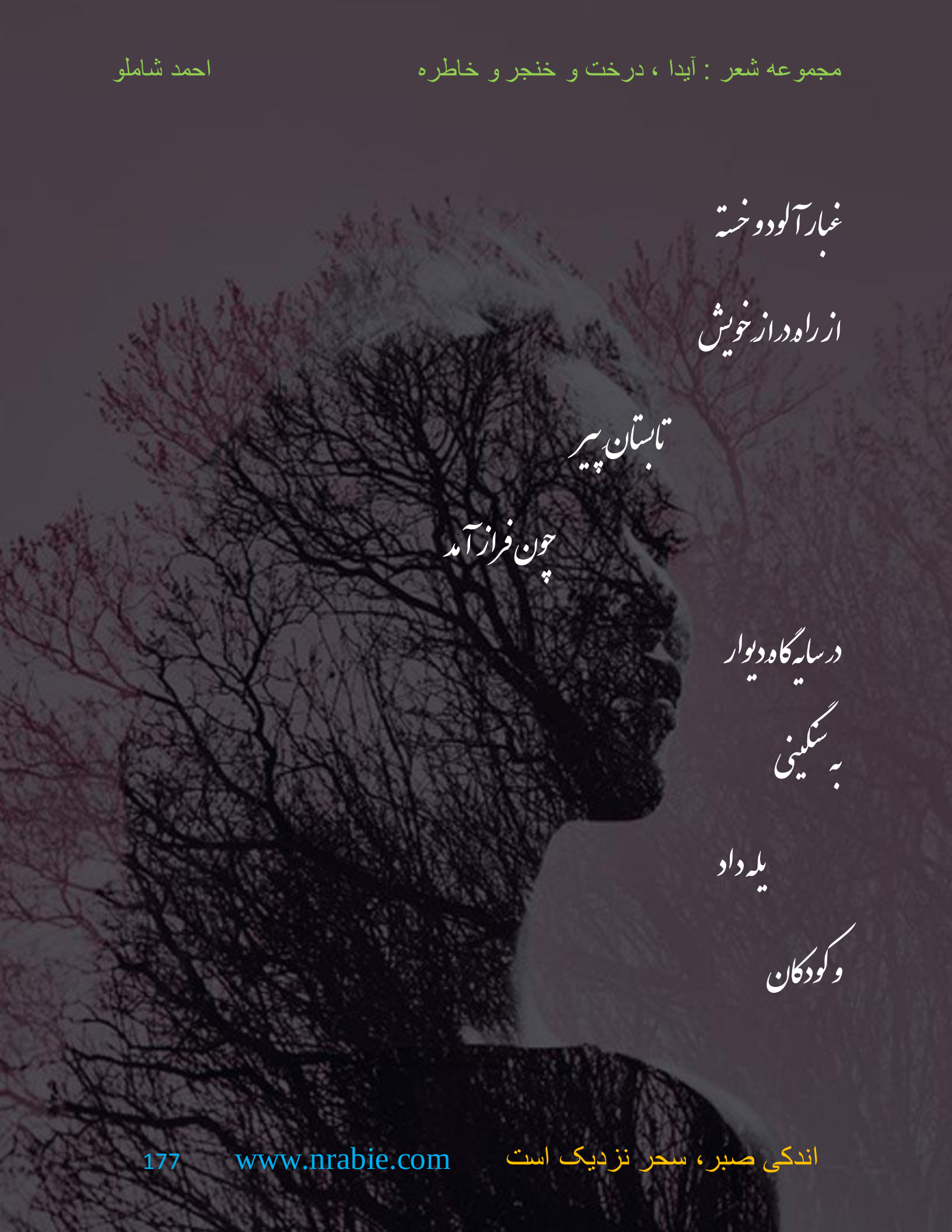
با آتشدان باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□



غبار آلود و خسته
از راه دراز خویش
تا بستان پیر
چون فراز آمد
در سایه گاه دیوار
به سنگینی
یله داد
و کودکان

شادی کنان

گِرد بر گِردش ایستادند

تا به رسمِ دیرین

خورجینِ کهنه را

گره بگشایند

و جیب و دامنِ ایشان را همه

از کوجه ی سبزو

سیبِ سرخ و

گردوی تازه بیاکند.

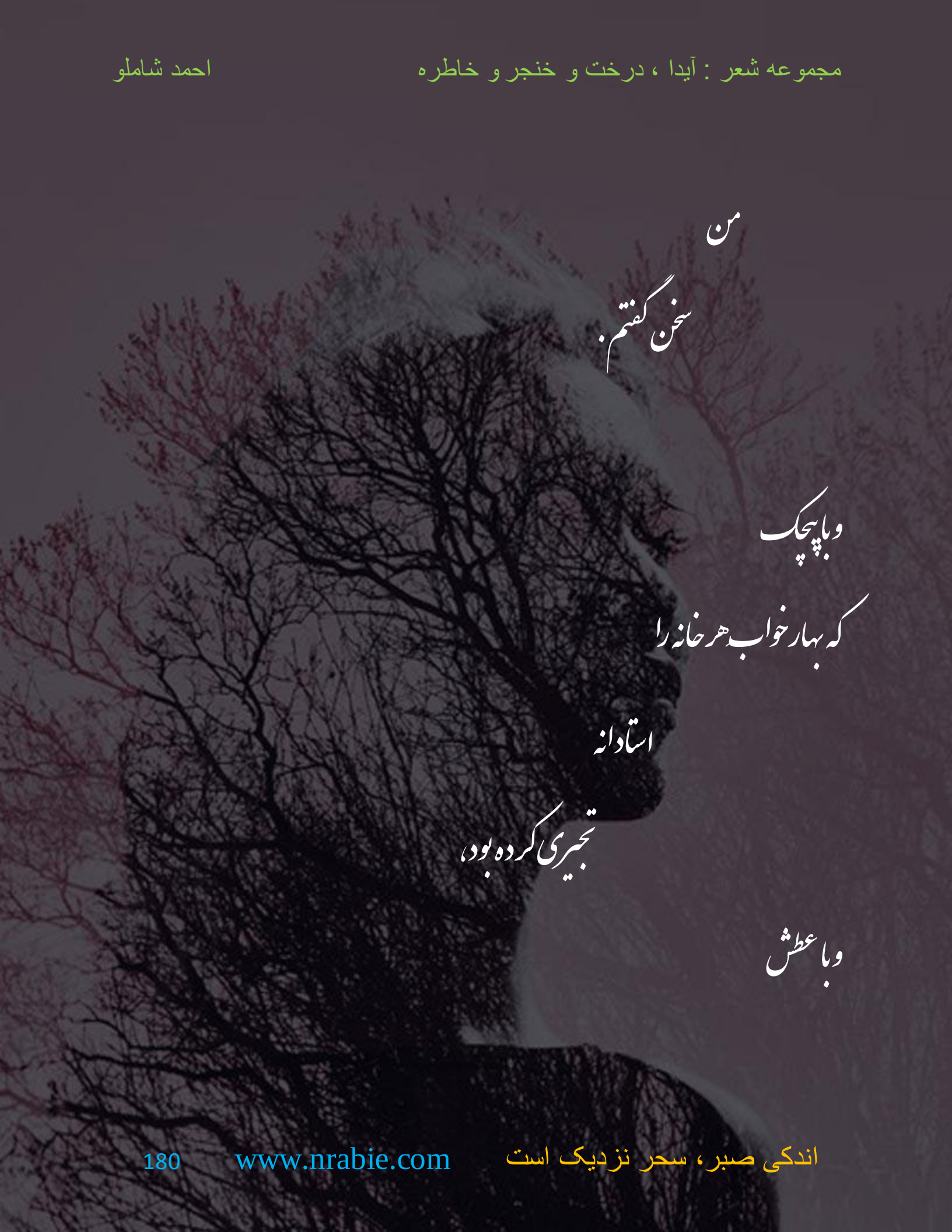
پس
من مرگ خویش را رازی کردم و

او را

محرم رازی؛

و با او

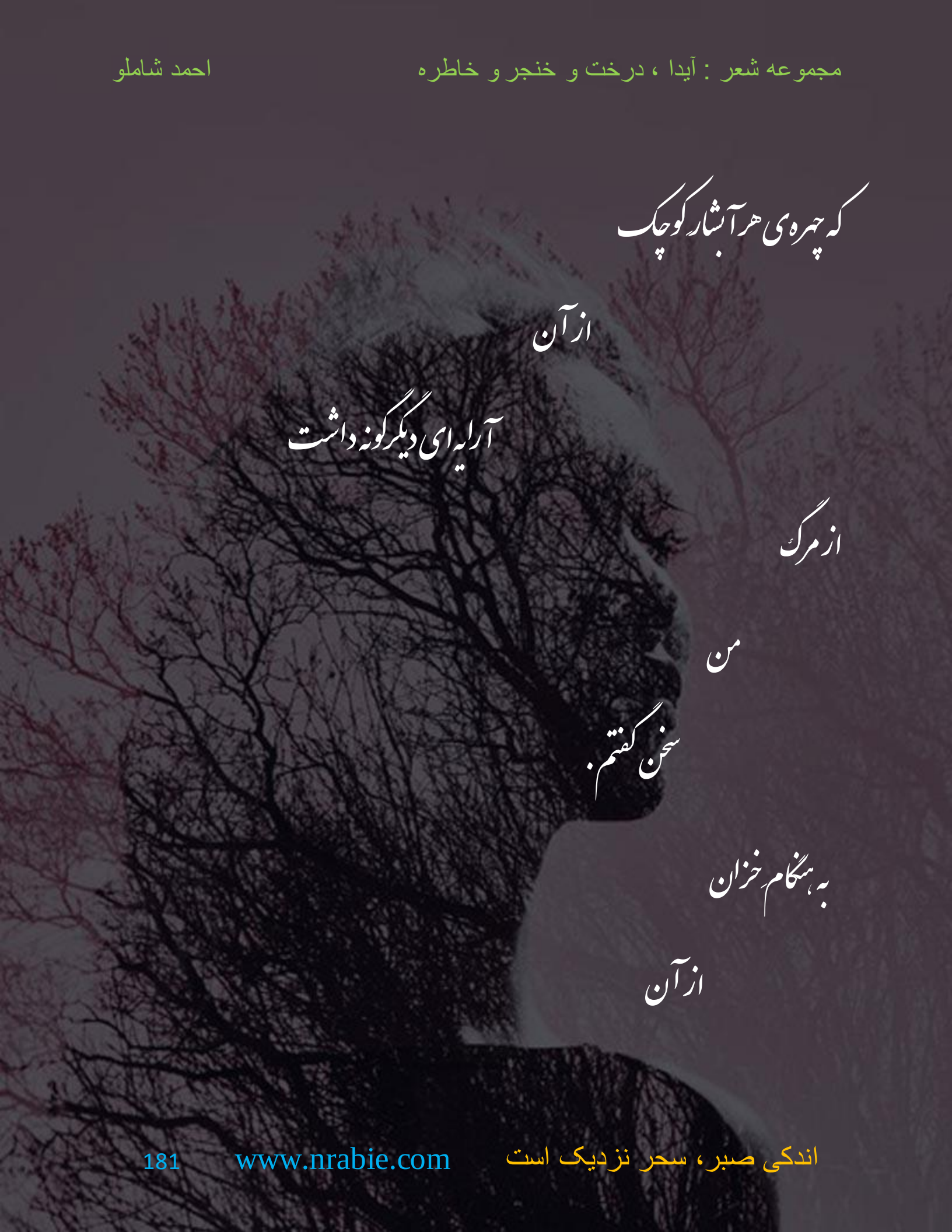
از مرگ



من
سخن گفتم.

وباپیچک
که بهار خواب هر خانه را
استادانه
تعبیری کرده بود،

وباعطش



که چهره‌ی هر آبشار کوچک

از آن

آرایه‌ای دیگرگونه داشت

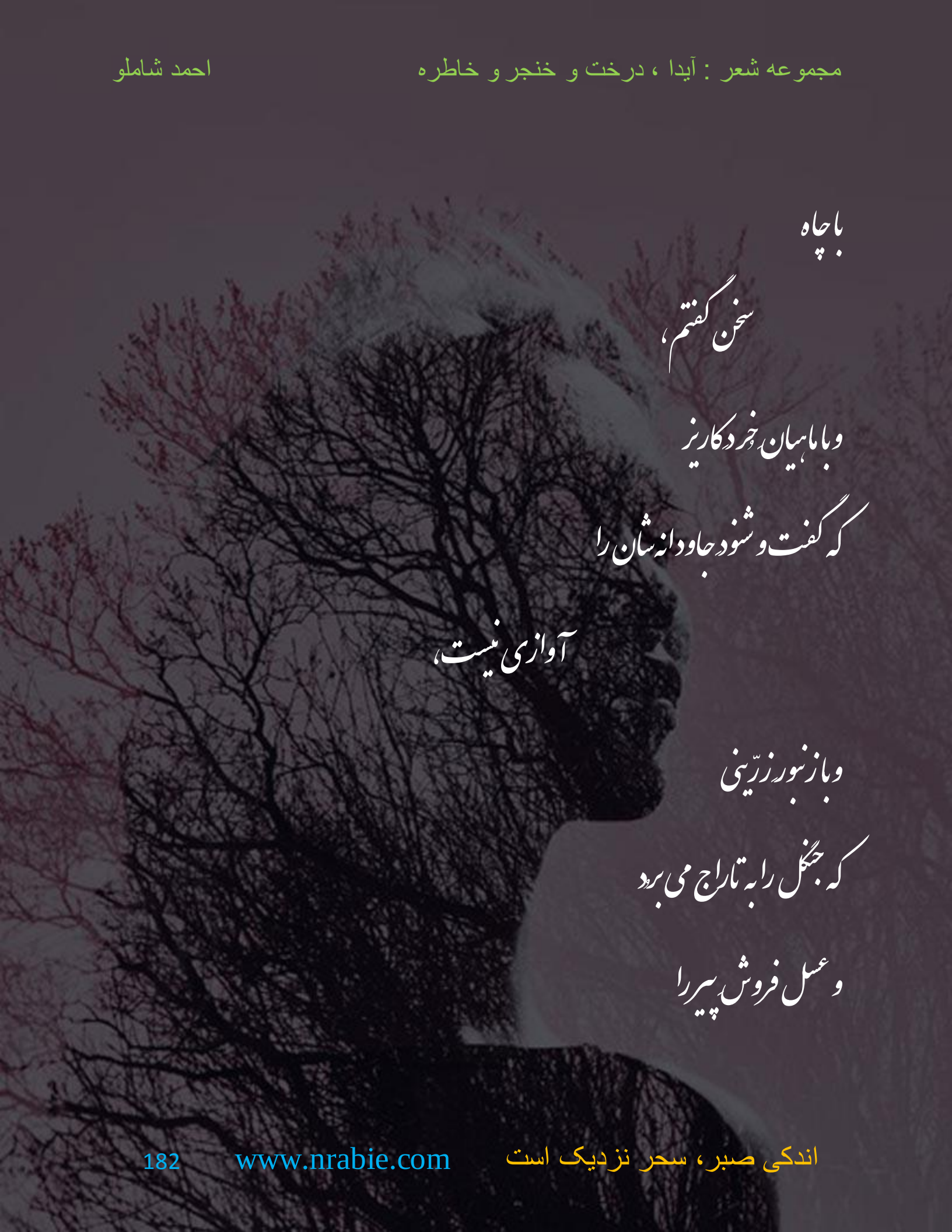
از مرگ

من

سخن گفتم.

به هنگام خزان

از آن



با چاه

سخن گفتم،

و با ماهیان خرد کاریز

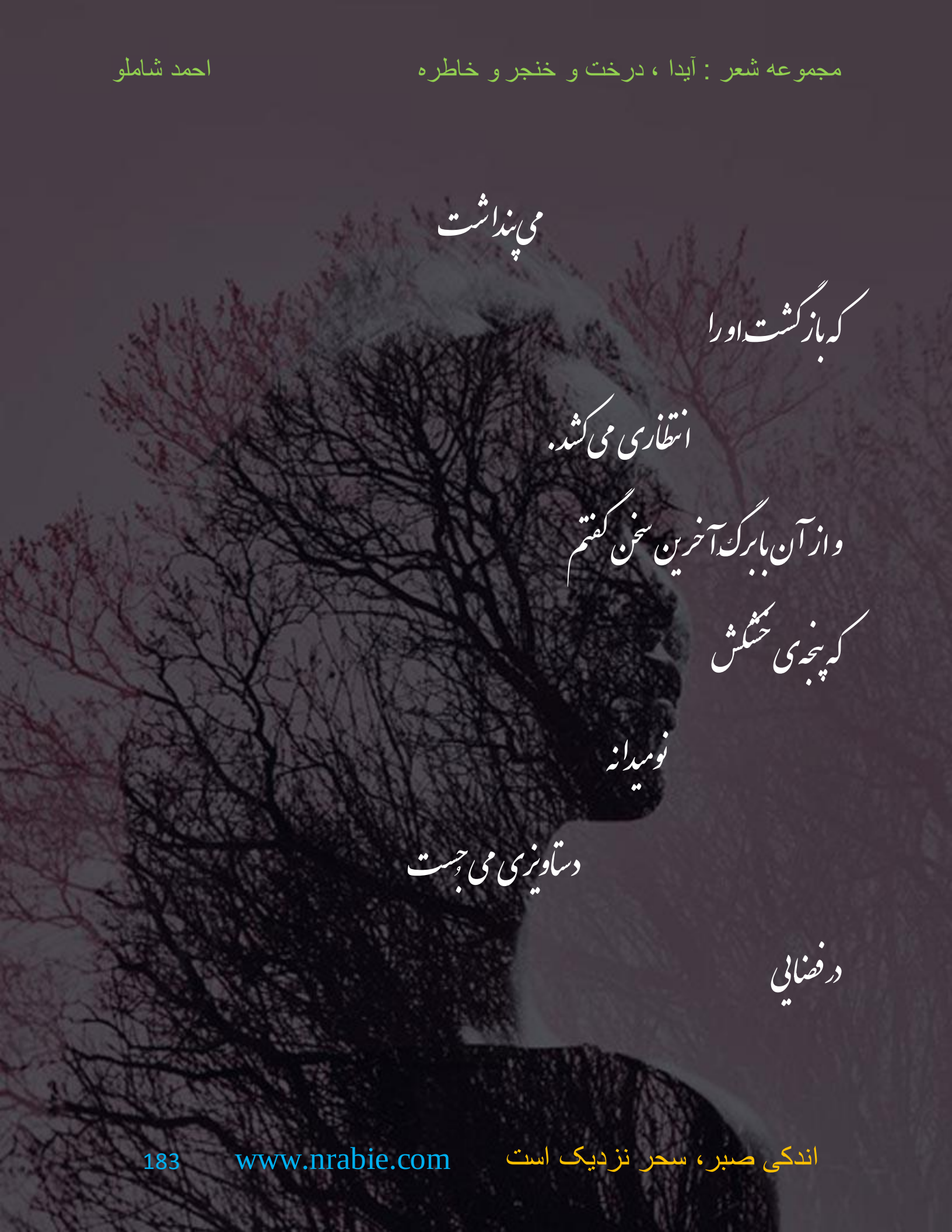
که گفت و شنود جاودانه شان را

آوازی نیست،

و باز نبور زرّینی

که جنگل را به تاراج می برد

و عسل فروش پیر را



می‌پنداشت

که بازگشت او را

انتظاری می‌کشد.

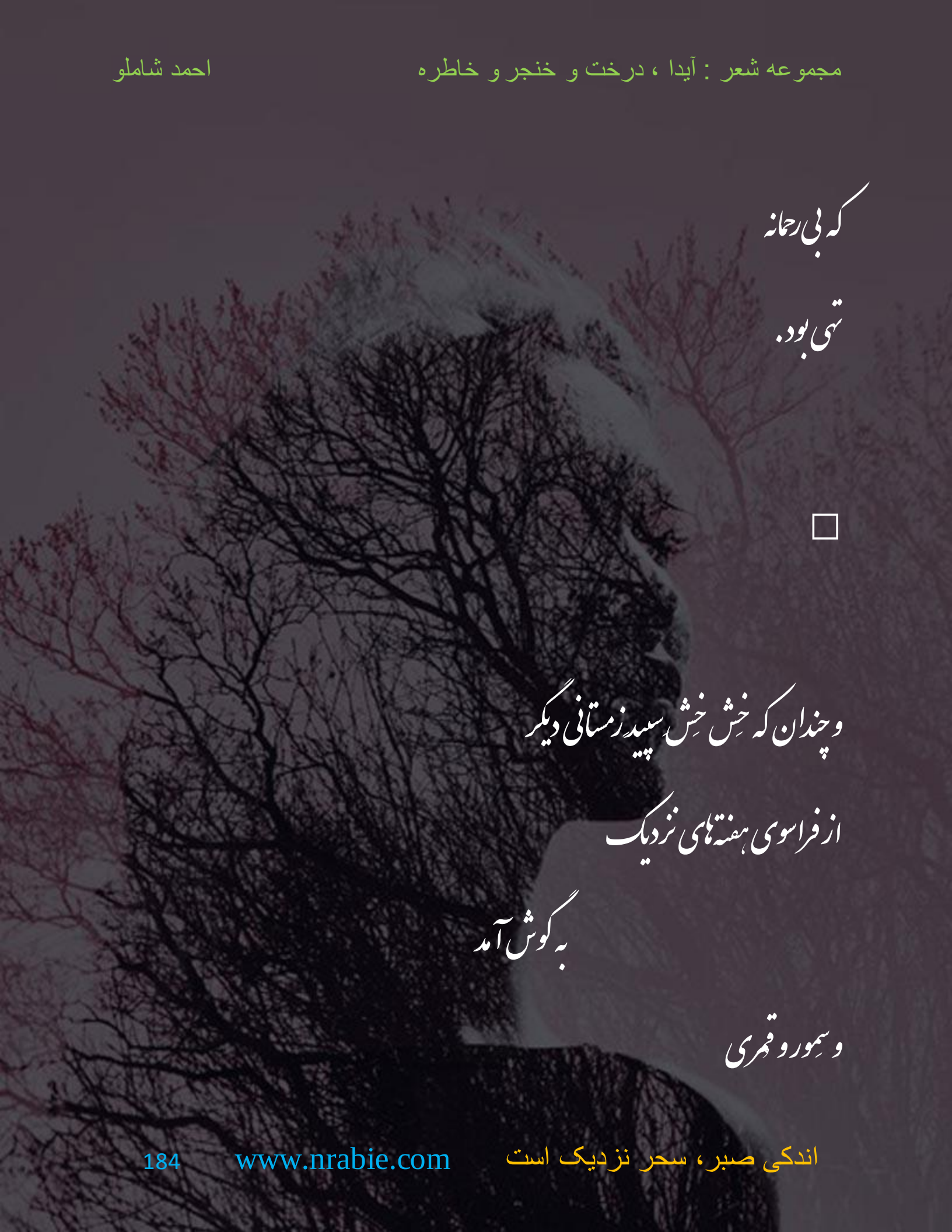
و از آن بابرگ آخرین سخن گفتم

که پنجه‌ی خشکش

نومیدانه

دستاویزی می‌جست

در فضایی



که بی‌رحمانه

تهی بود.

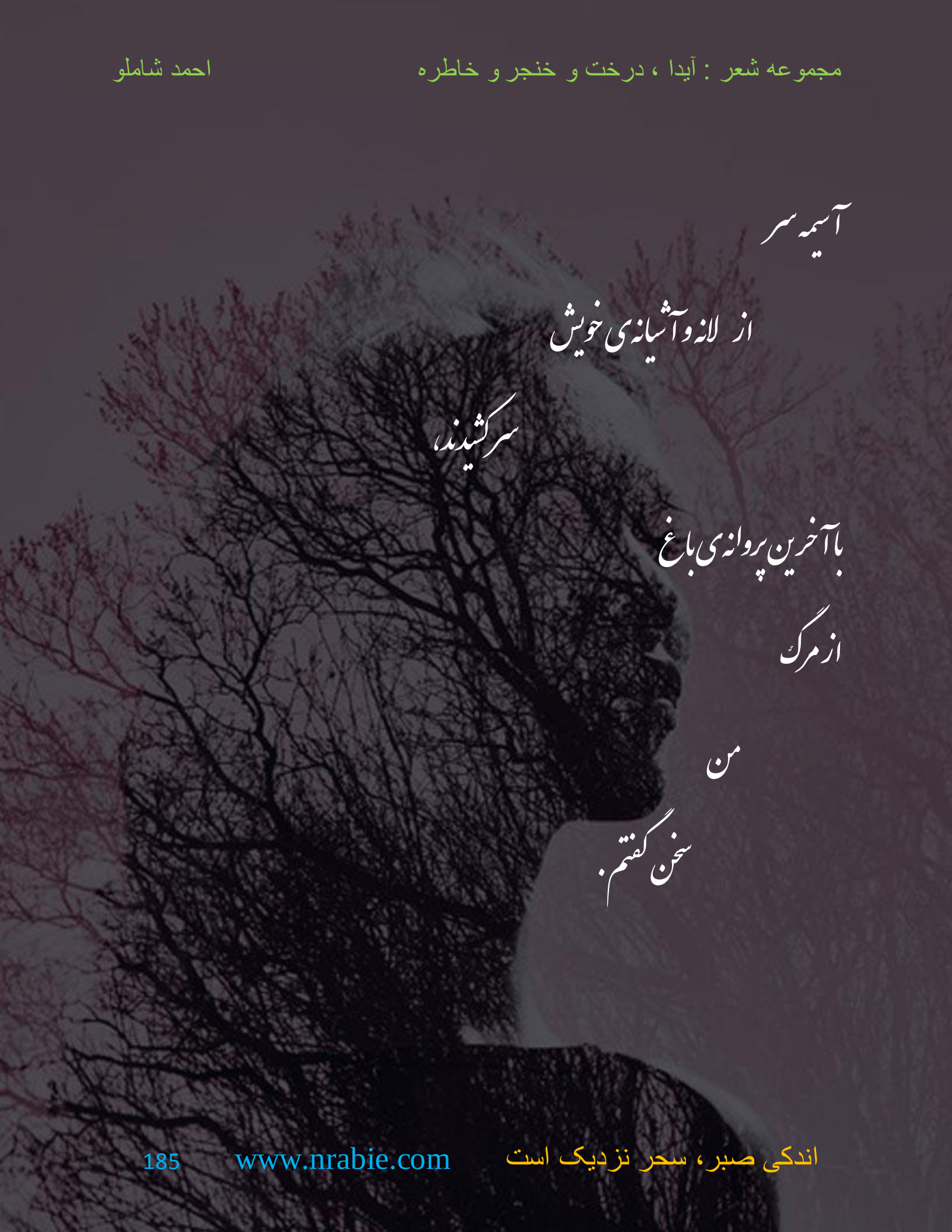
□

و چندان که خِش خِش سپید زمستانی دیگر

از فراسوی هفته‌های نزدیک

به گوش آمد

و سِمورو قمری



آسیمه سر

از لانه و آشیانه‌ی خویش

سر کشیدند،

با آخرین پروانه‌ی باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

□

من مرگ خویشتن را

با فصل ها در میان نهادم و

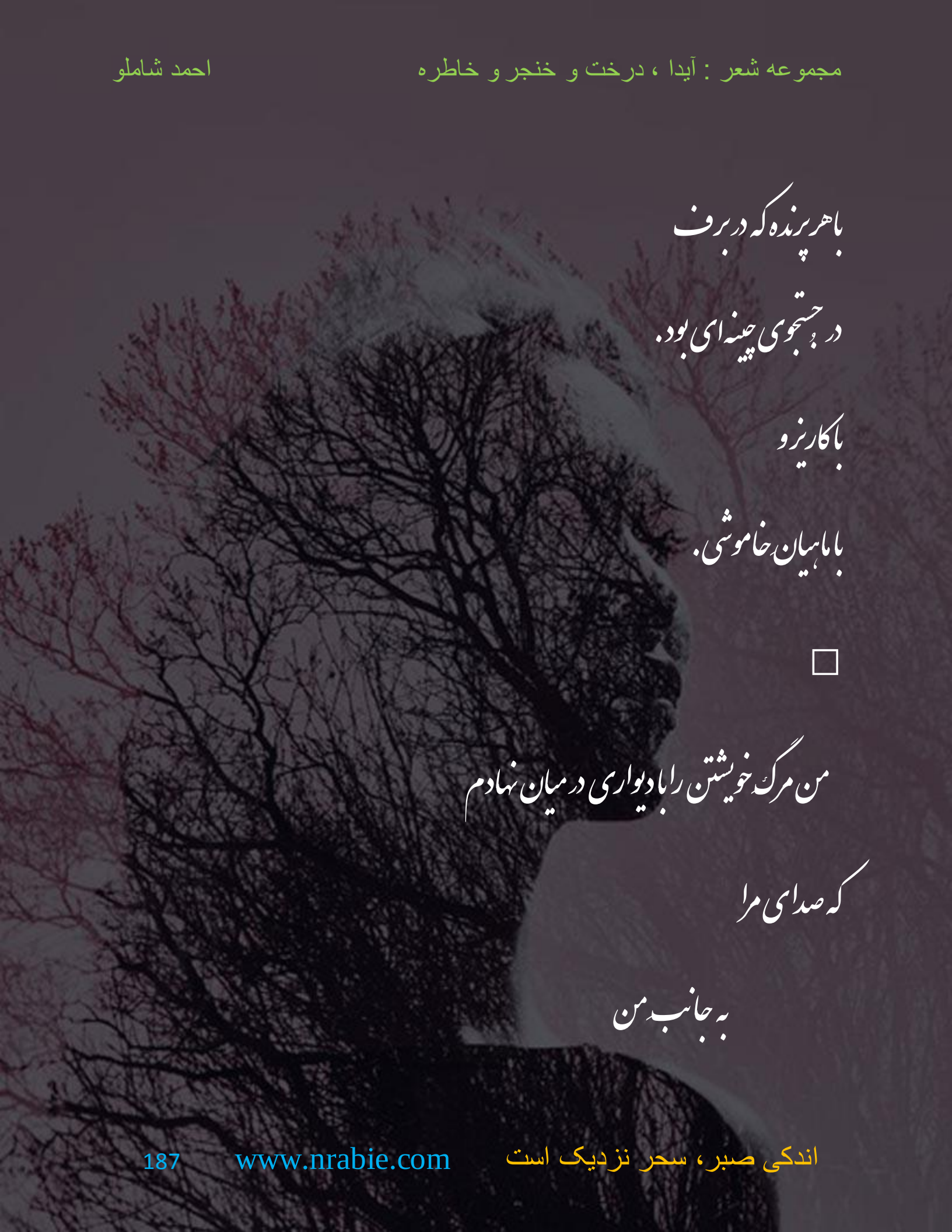
با فصلی که می گذشت؛

من مرگ خویشتن را

با برف ها در میان نهادم و

با برفی که می نشست؛

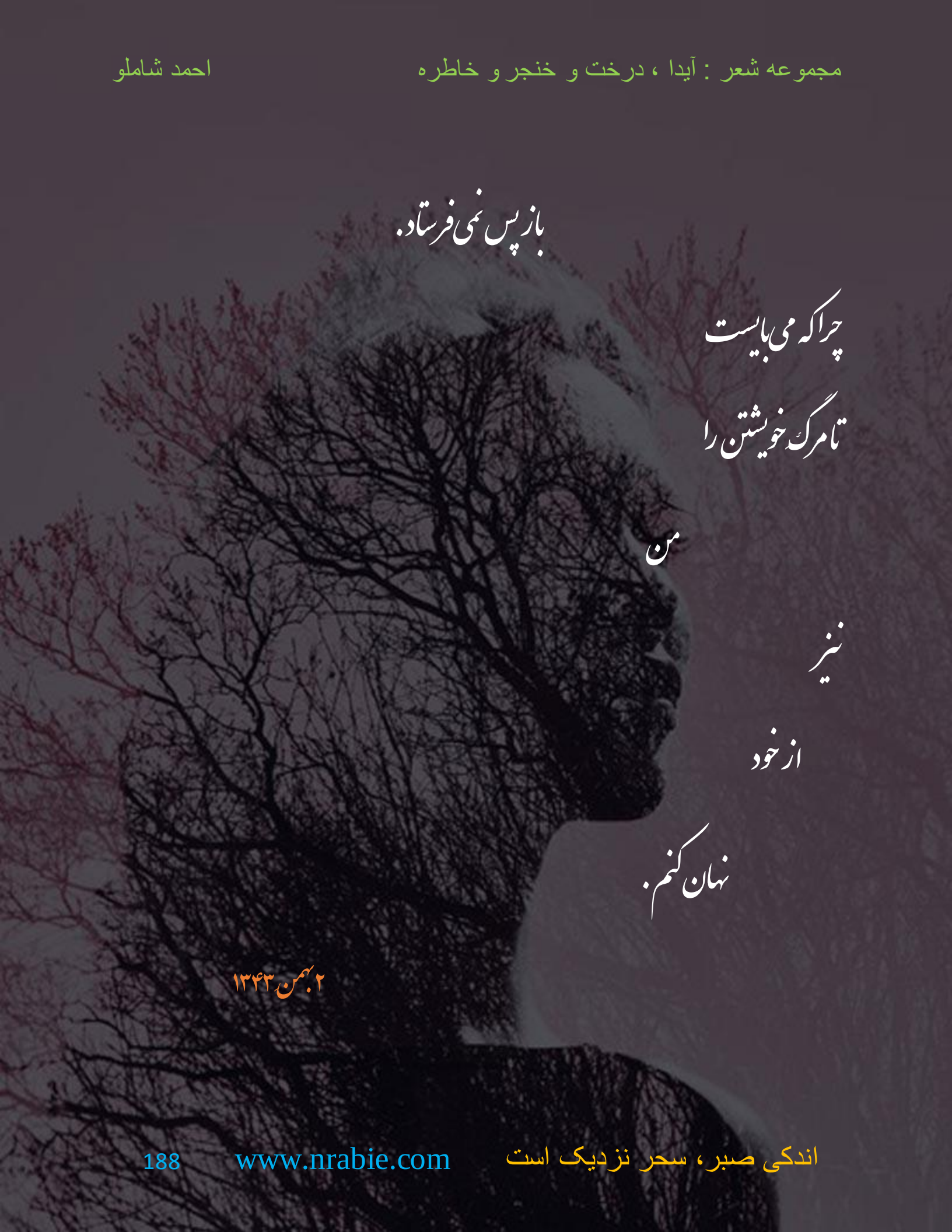
با پرنده ها و



باهر پرنده که در برف
در جستجوی چینه ای بود.
باکاریزو
باماهیان خاموشی.

□

من مرگ خویشتن را با دیواری در میان نهادم
که صدای مرا
به جانب من



بازپس نمی‌فرستاد.

چرا که می‌بایست

تا مرگ خویشتن را

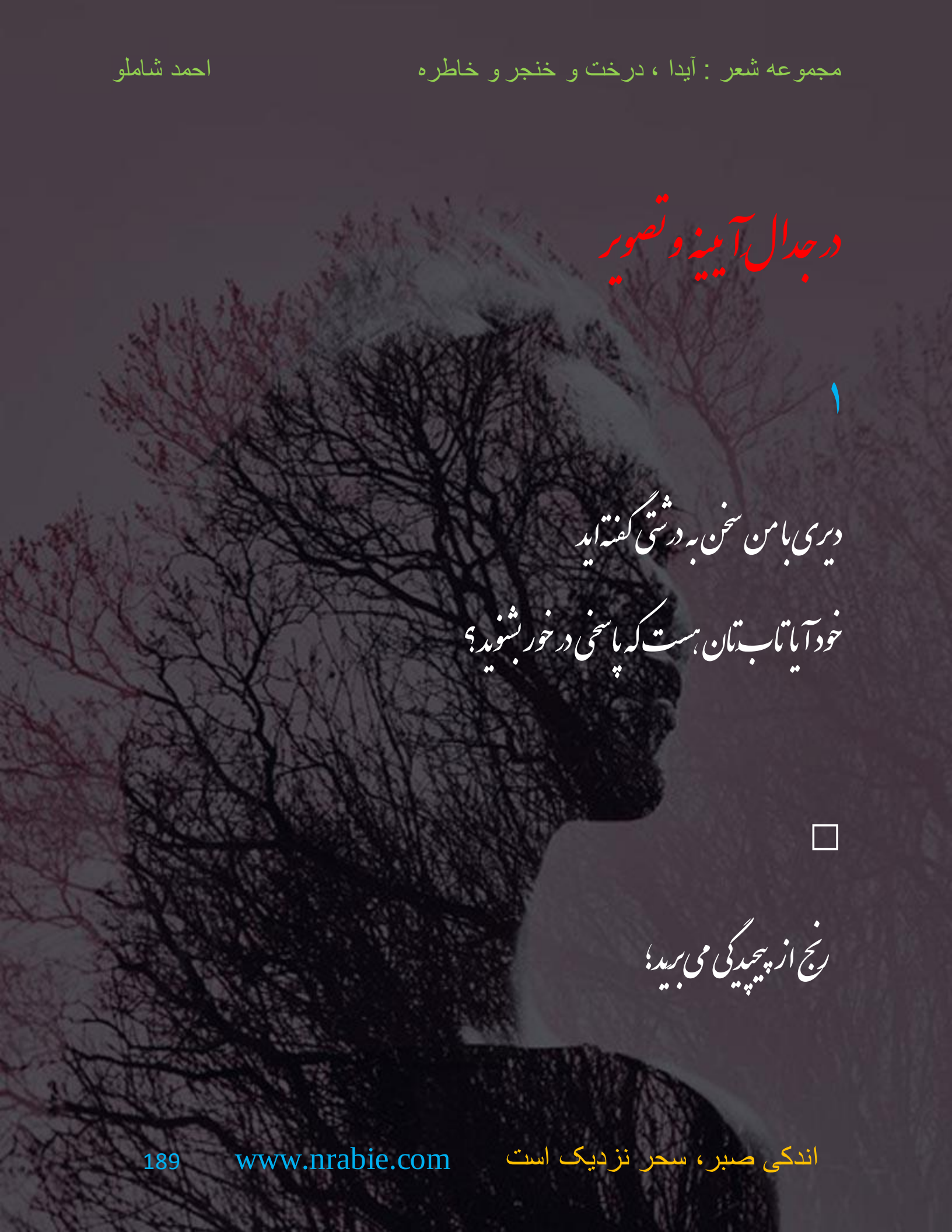
من

نیز

از خود

نهان کنم.

۲ بهمن ۱۳۴۳



در جدال آیینه و تصویر

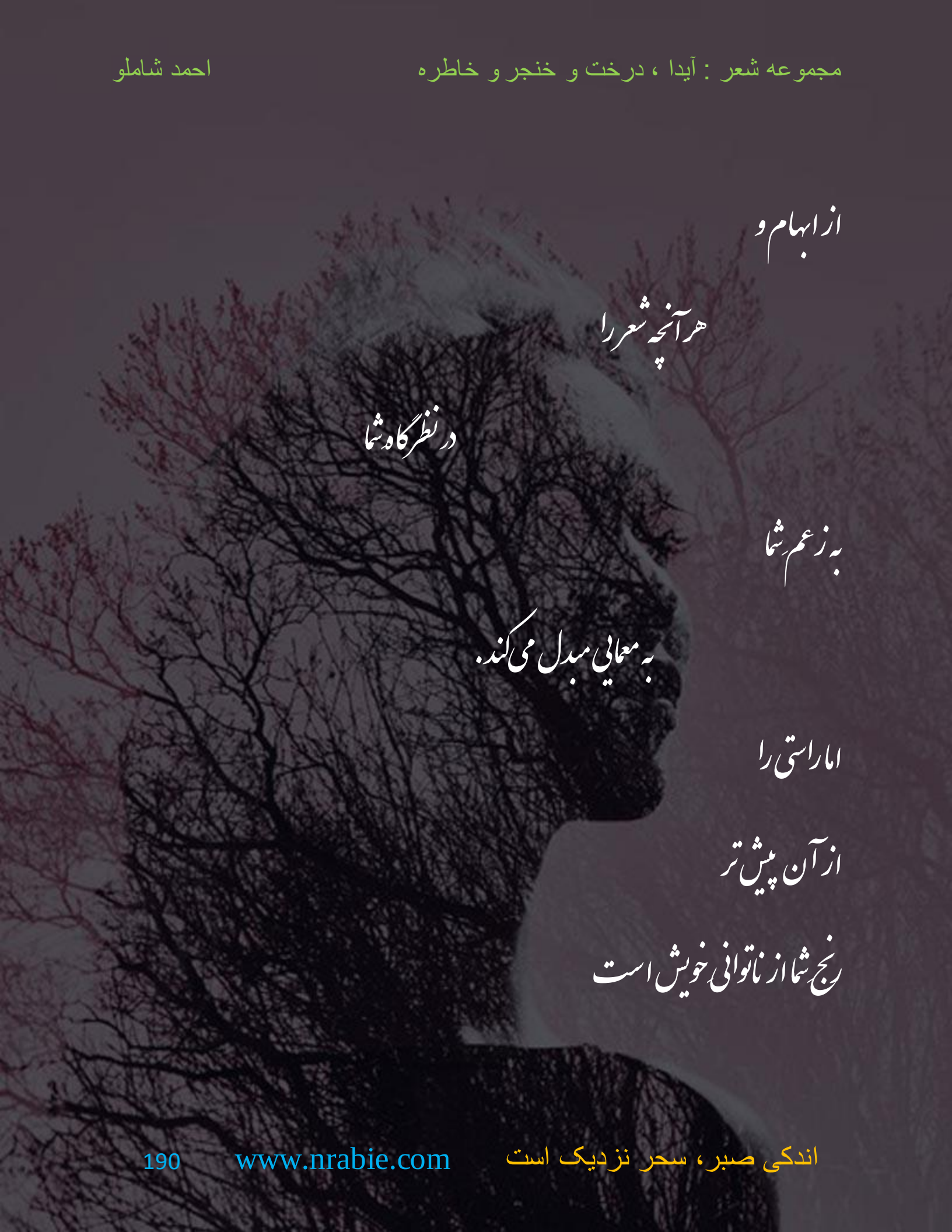
۱

دیری با من سخن به درشتی گفته اید

خود آیا تاب تان هست که پاسخی درخور بشنوید؟

□

رنج از پیچیدگی می برید؛



از ابهام و

هر آنچه شعر را

در نظرگاه شما

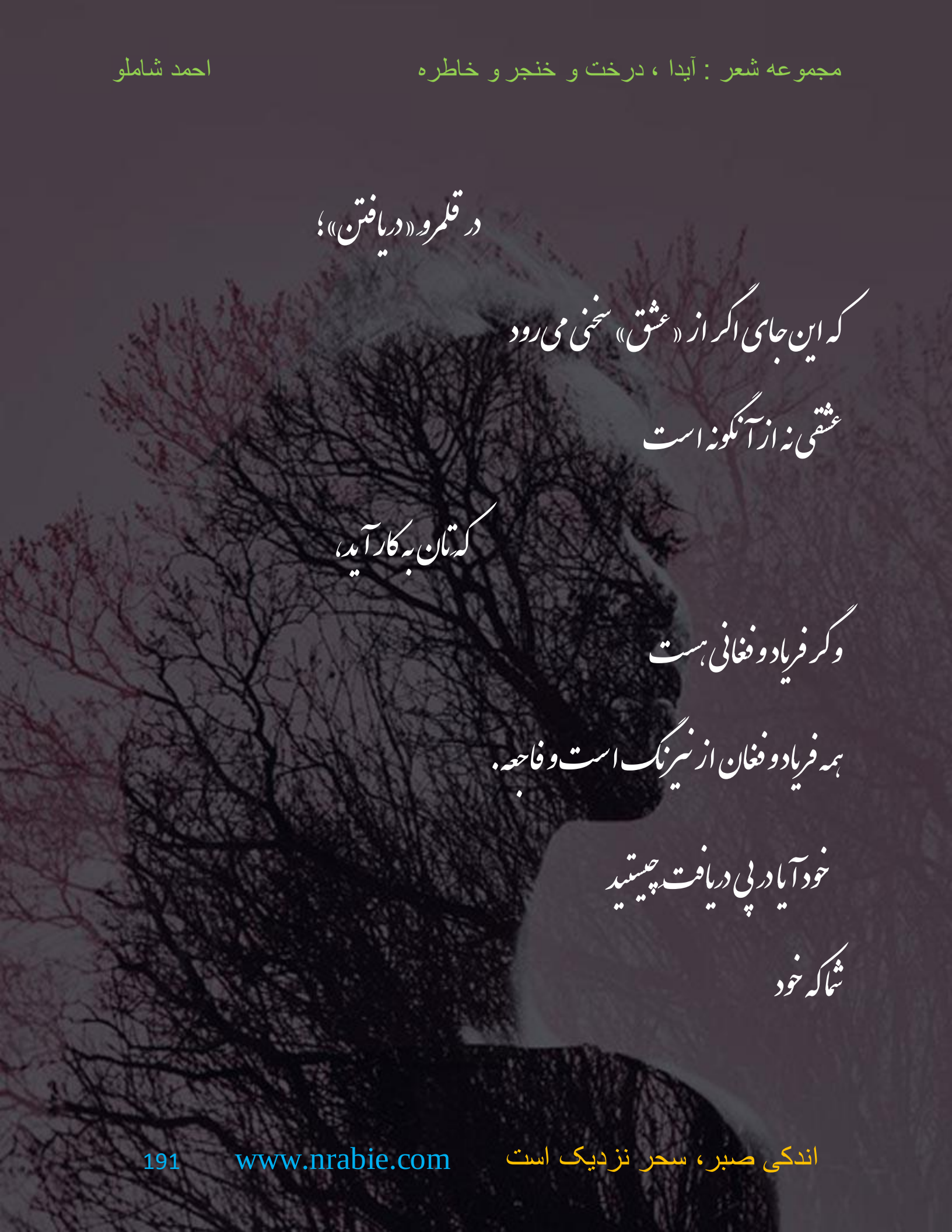
به زعم شما

به معمایی مبدل می کند.

اما راستی را

از آن پیش تر

رنج شما از ناتوانی خویش است



در قلمرو «دریافتن»؛

که این جای اگر از «عشق» سخنی می رود

عشقی نه از آنگونه است

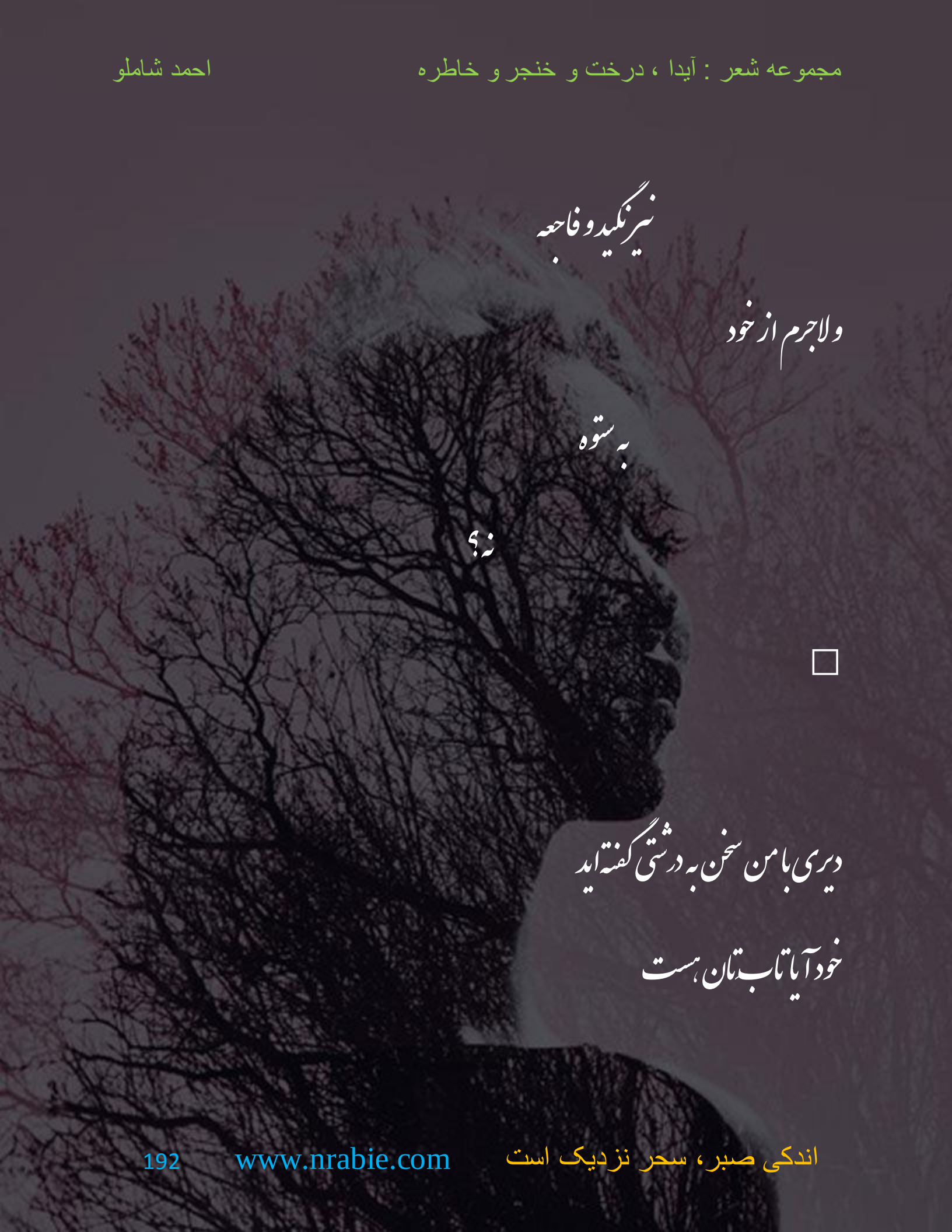
که تان به کار آید،

وگر فریاد و فغانی هست

همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.

خود آیا در پی دریافت چیستید

شما که خود



نیرنگید و فاجعه

ولاجرم از خود

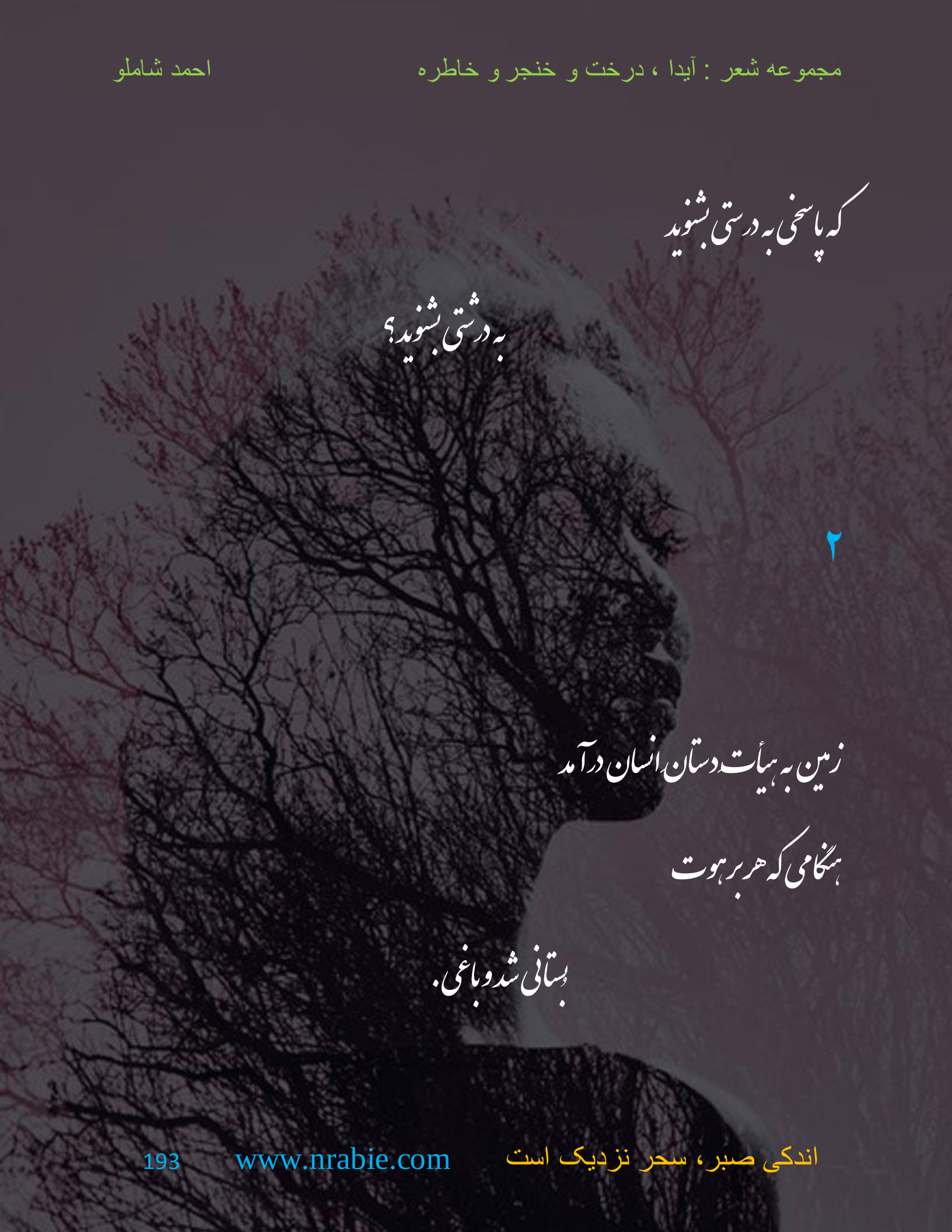
به ستوه

نه؟

□

دیری با من سخن به درشتی گفته اید

خود آیا تاب تان هست



که پاسخی به درستی بشنوید

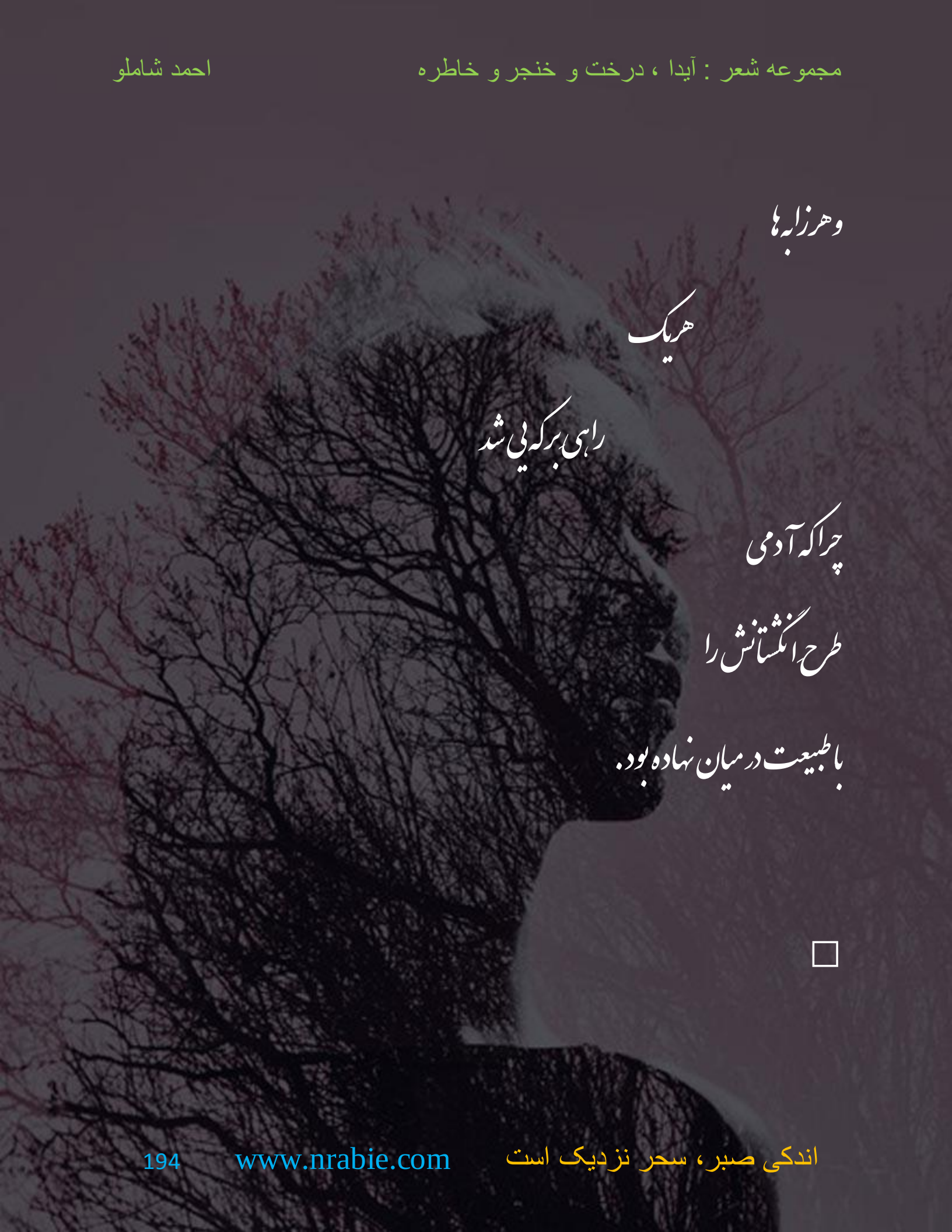
به درشتی بشنوید؟

۲

زمین به هیأت دستان انسان درآمد

هنگامی که هر برهوت

بستانی شد و باغی.



وهرزاله‌ها

هریک

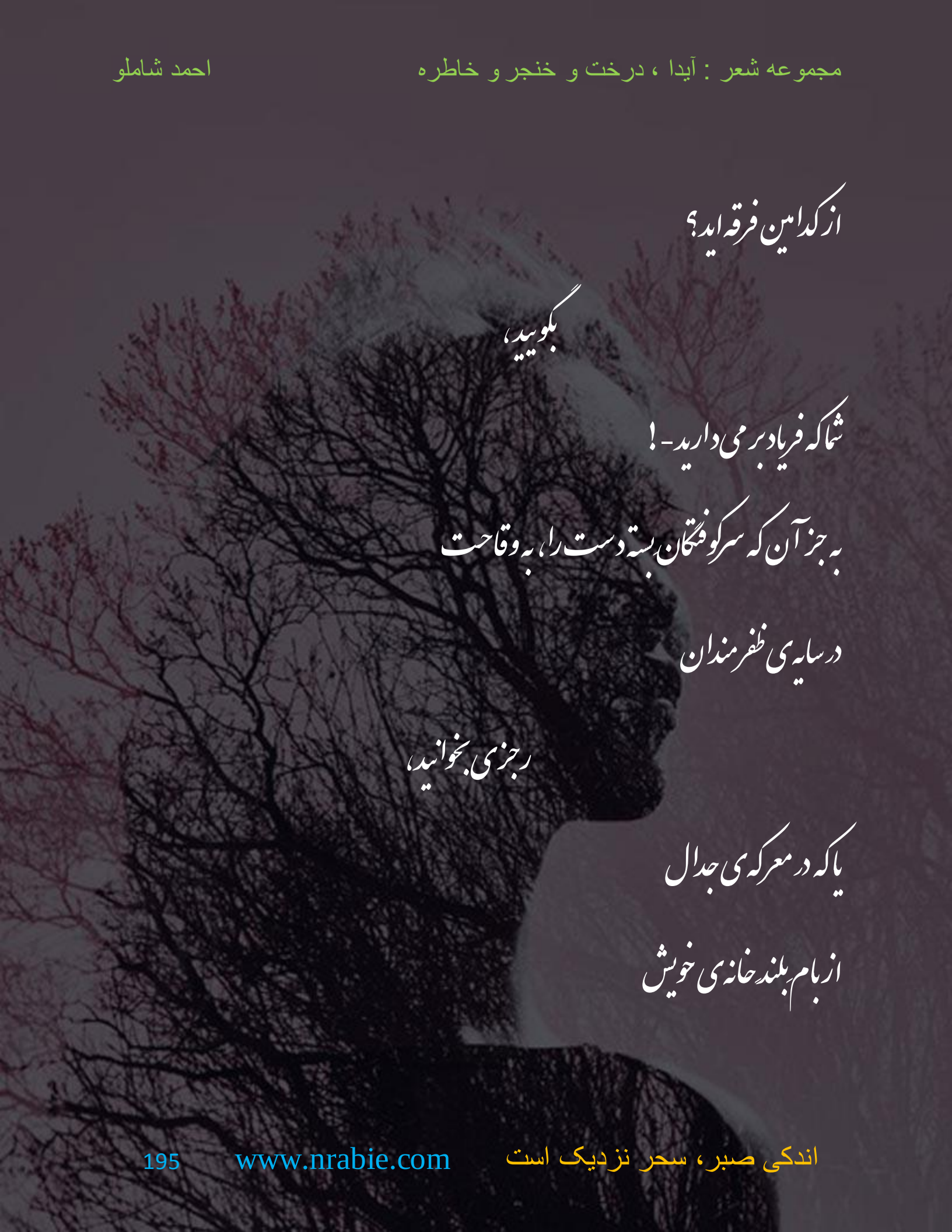
راهی برکه‌یی شد

چراکه آدمی

طرح انگشتانش را

با طبیعت درمیان نهاده بود.

□



از کدامین فرقه اید؟

بگویید،

شما که فریاد بر می دارید - !

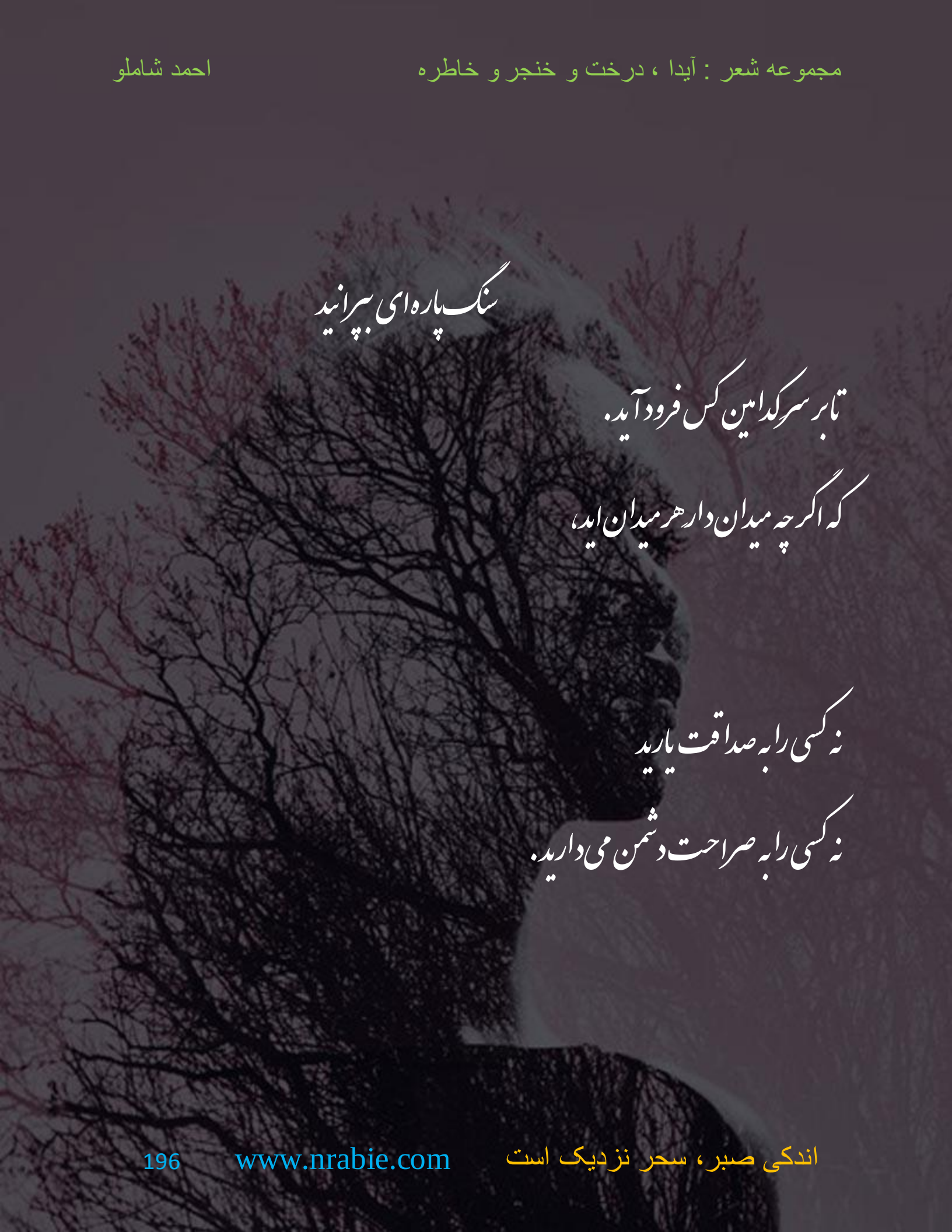
به جز آن که سرکوفتگان بسته دست را، به وقاحت

در سایه ی ظفرمندان

رجزی بخوانید،

یا که در معرکه ی جدال

از بام بلند خانه ی خویش



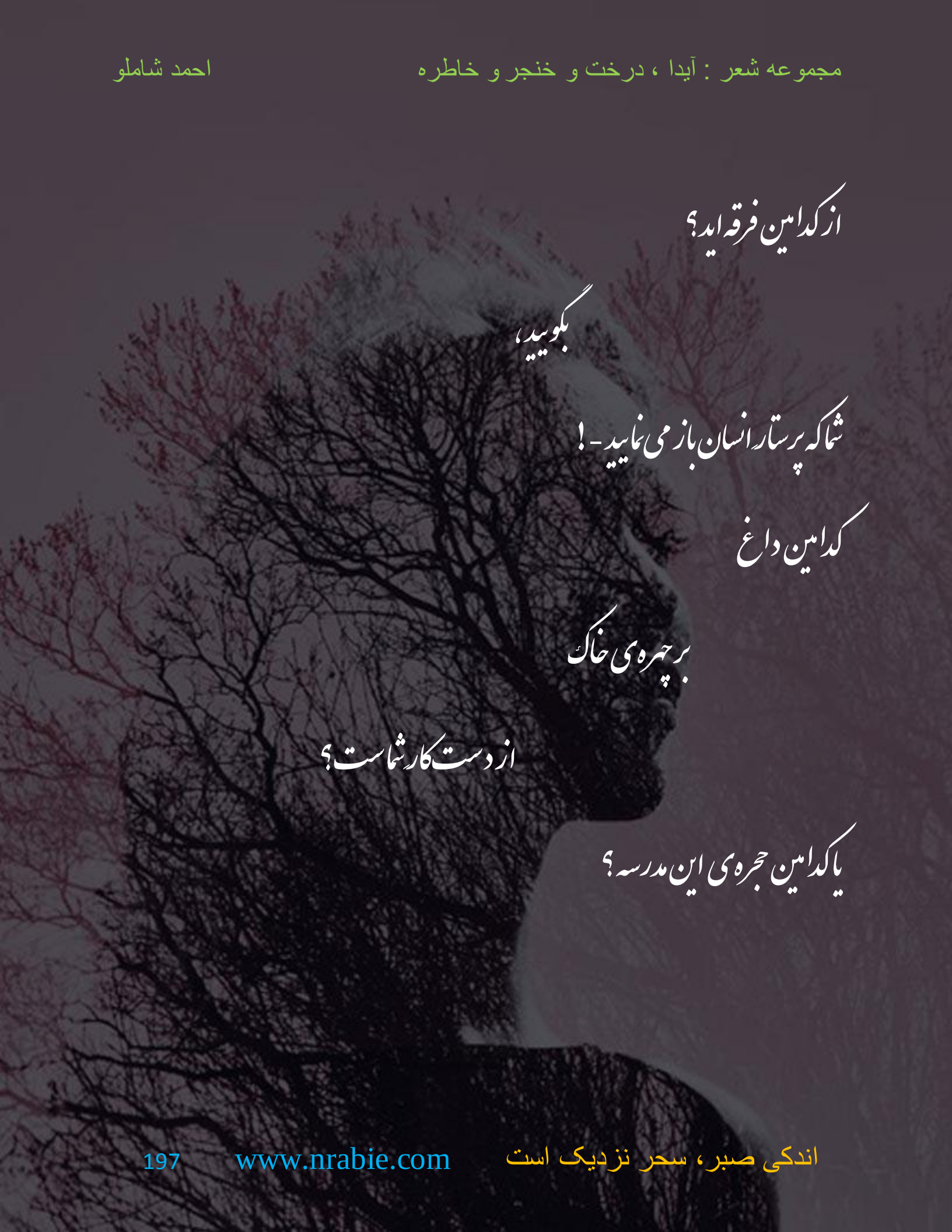
سنگ‌پاره‌ای بپرانید

تا بر سر کدامین کس فرود آید.

که اگر چه میدان دار هر میدان اید،

نه کسی را به صداقت یارید

نه کسی را به صراحت دشمن می دارید.



از کدامین فرقه اید؟

بگویید،

شما که پرستار انسان باز می نمایید-!

کدامین داغ

بر چهره ی خاک

از دست کار شماست؟

یا کدامین حجره ی این مدرسه؟

۳

خو کرده اید و دیگر

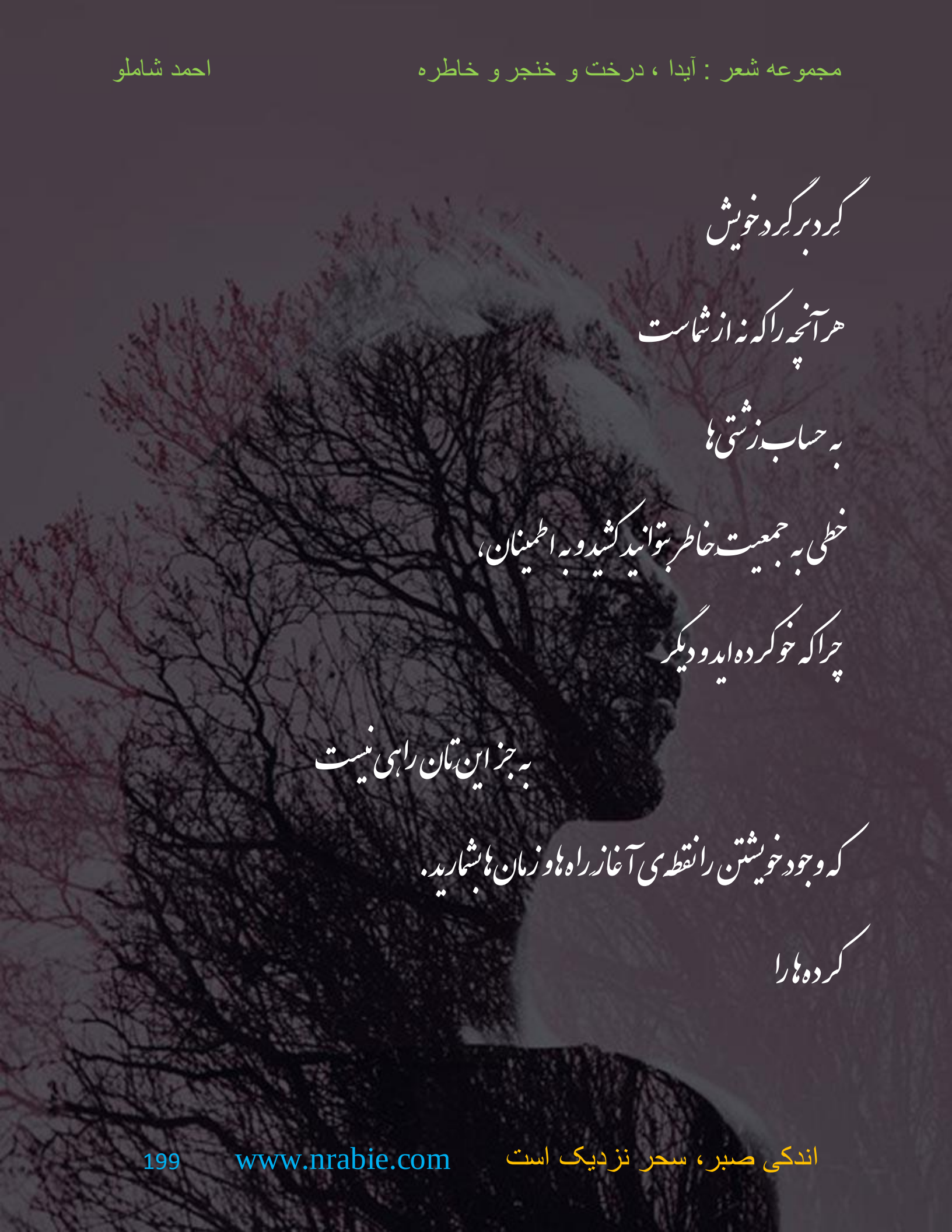
راهی به جز این تان نیست

که از بد و خوب

همچنان

هر چیز را آیینه ای کنید،

تا با ملاک زیبایی صورت و معناتان



گِرد بر گِرد خویش

هر آنچه را که نه از شماست

به حساب زشتی ها

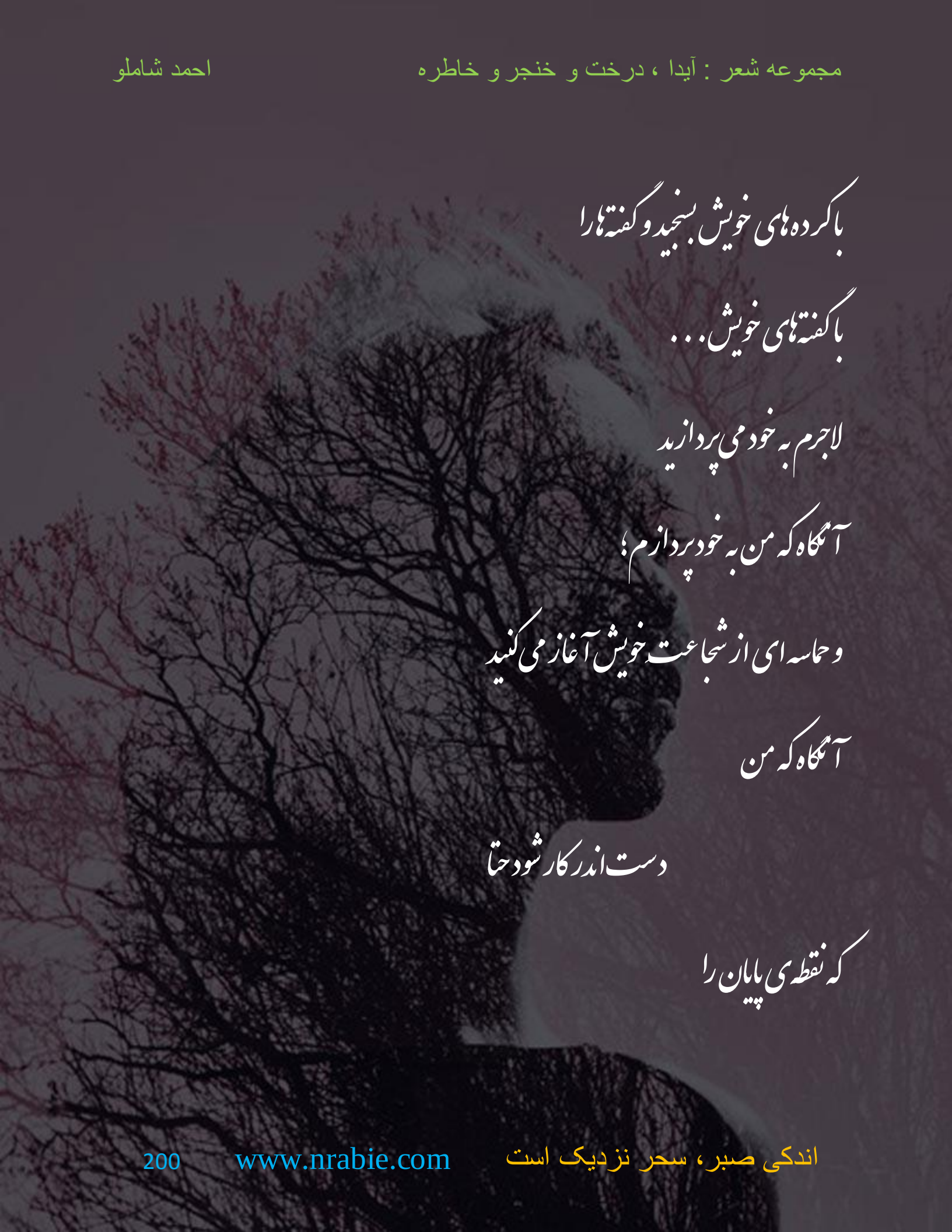
خطی به جمعیت خاطر بتوانید کشید و به اطمینان،

چرا که خو کرده اید و دیگر

به جز این تان راهی نیست

که وجود خویشتن را نقطه ی آغاز راه ها و زمان ها بشمارید.

کرده ها را



با کرده‌های خویش بسنجید و گفته‌ها را

با گفته‌های خویش...

لاجرم به خود می‌پردازید

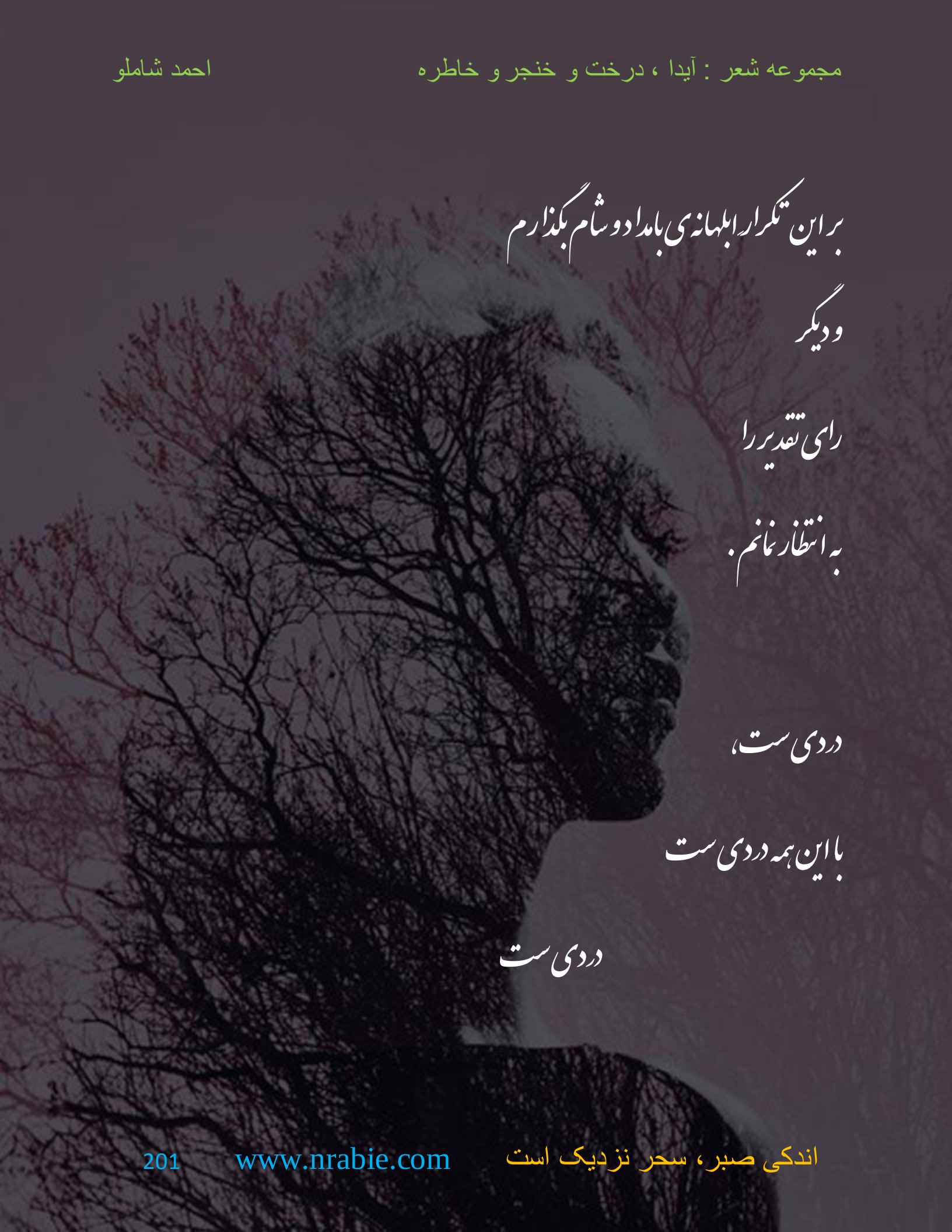
آنگاه که من به خود پردازم؛

و حماسه‌ای از شجاعت خویش آغاز می‌کنید

آنگاه که من

دست اندر کار شود حتا

که نقطه‌ی پایان را



بر این تکرار ابلهانه ی بامداد و شام بگذارم

و دیگر

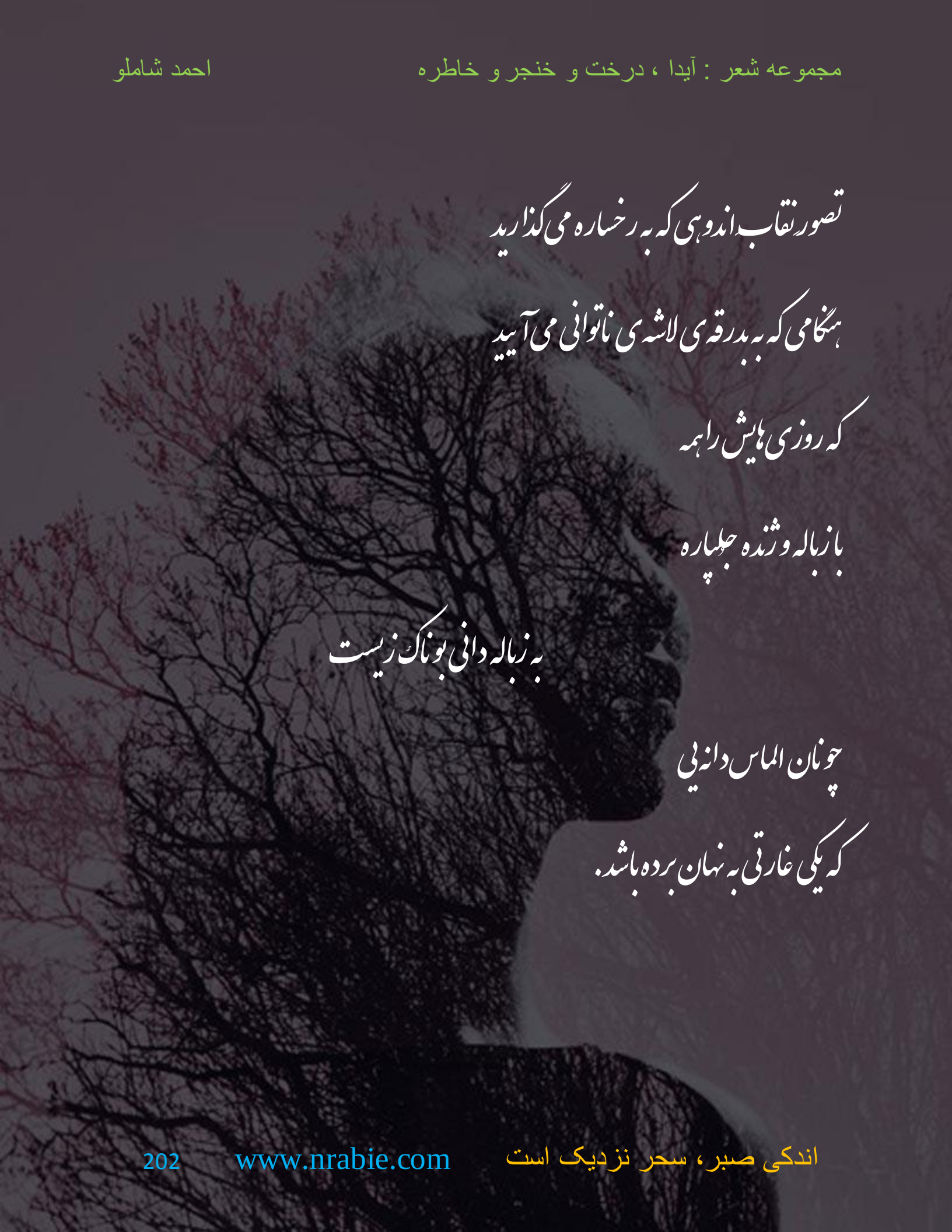
رای تقدیر را

به انتظار نمانم.

دردی ست،

با این همه دردی ست

دردی ست



تصور نقاب اندوهی که به رخساره می گذارید

هنگامی که به بدرقه ی لاشه ی ناتوانی می آیید

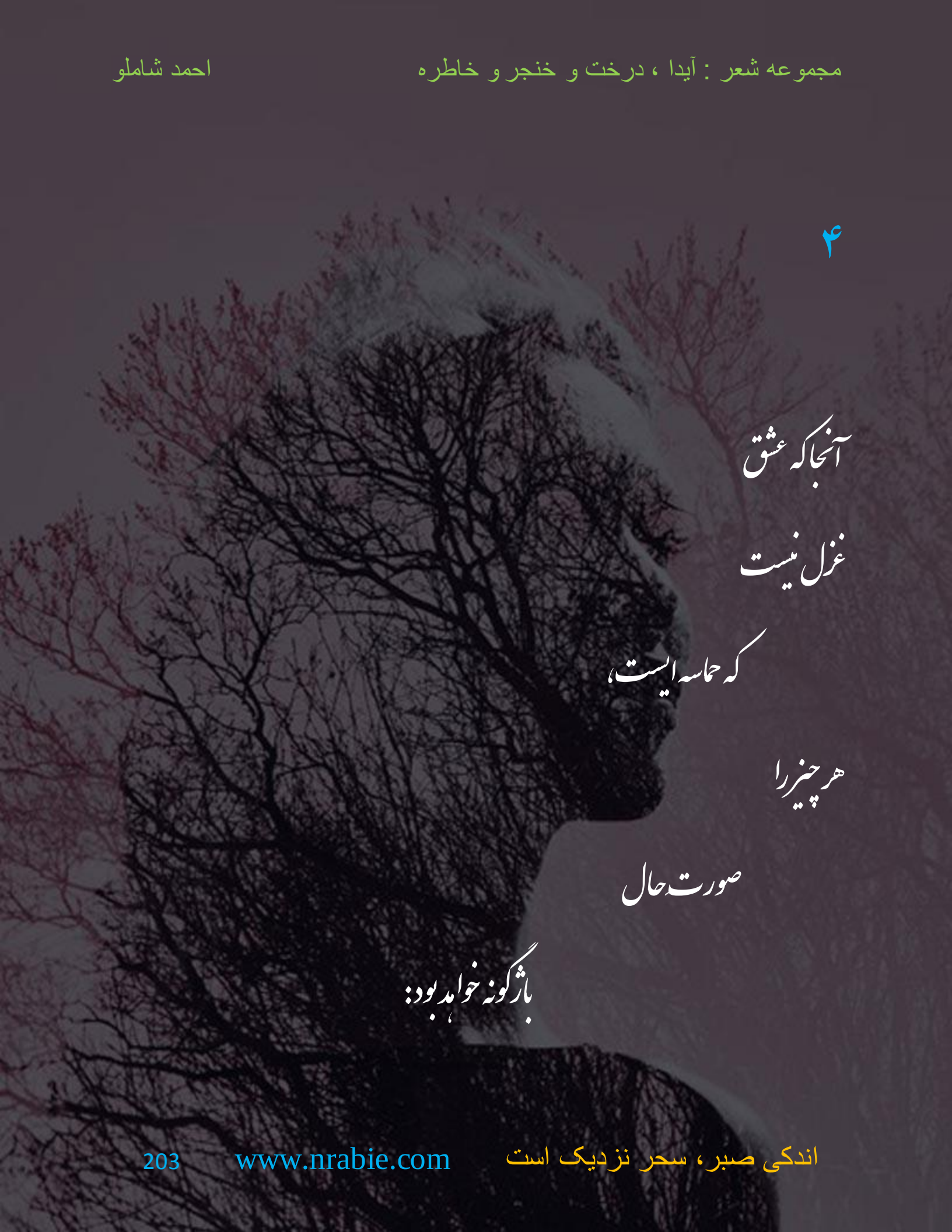
که روزی هایش را همه

با زباله و ژنده چلپاره

به زباله دانی بوناک زیست

چونان الماس دانه یی

که یکی غارتی به نهان برده باشد.



۴

آنجاکه عشق

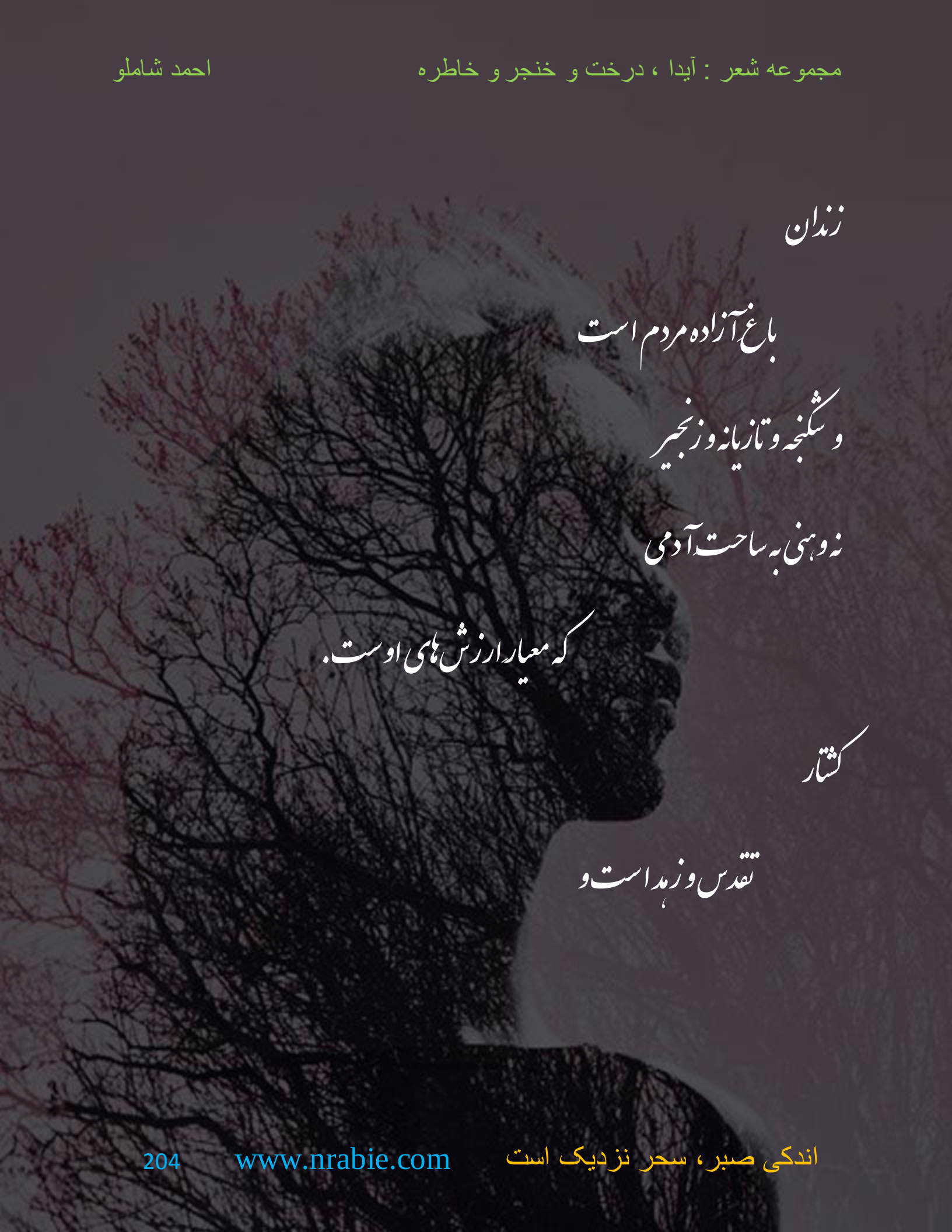
غزل نیست

که حماسه ایست،

هر چیزرا

صورت حال

باژگونه خواهد بود:



زندان

باغ آزاده مردم است

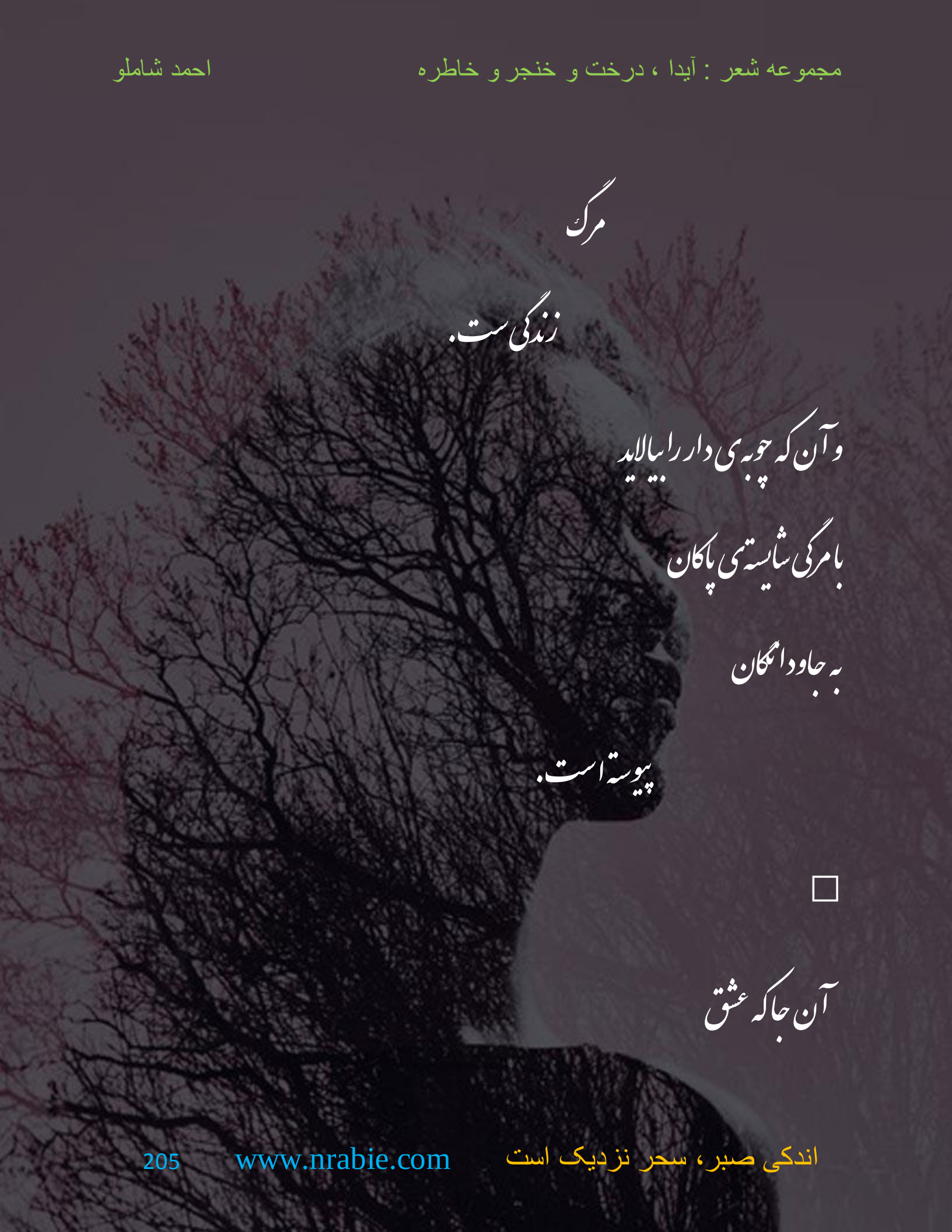
و شکنجه و تازیانه و زنجیر

نه وهنی به ساحت آدمی

که معیار ارزش های اوست.

کشتار

تقدس و زهد است و



مرگ

زندگی ست.

و آن که چو به ی دار را بیالاید

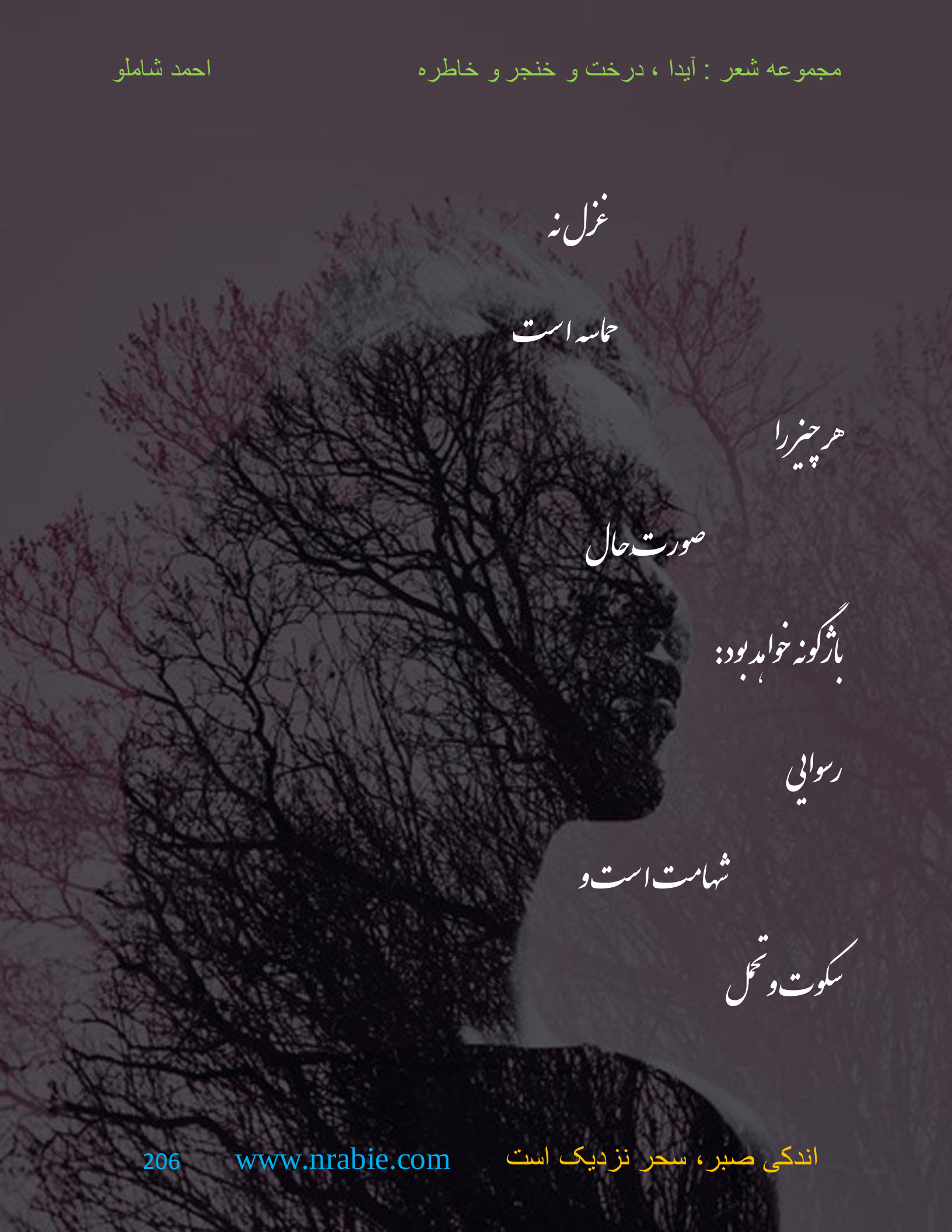
با مرگی شایسته تی پاکان

به جاودانگان

پیوسته است.

□

آن جا که عشق



غزل نه

حماسه است

هر چیز را

صورت حال

باژگونه خواهد بود:

رسوایی

شهامت است و

سکوت و تحمل

ناتوانی.

از شهری سخن می گوییم که در آن، شهر خدایید!

دیری با من سخن به درشتی گفتید،

خود آیا به دو حرف تاب‌تان هست؟

تاب‌تان هست؟

۳۰ بهمن ۱۳۴۳